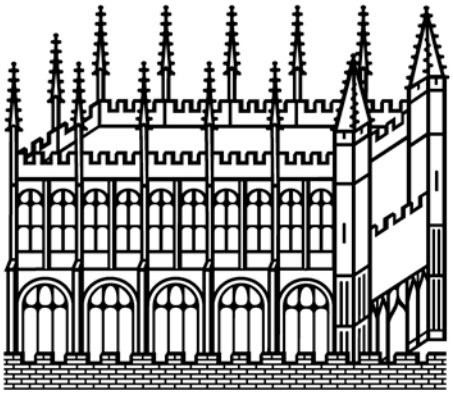


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

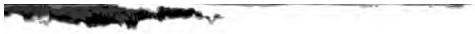
This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.







صحیفہ نامۂ رامائے سمیدہ مسمی بہ مہمان ظفر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۸	۱۹	جنگ و افواج	جنگ افواج
″	۲۰	سروران انجمن	سرور انجمن
۱۳۹	۶	سری سری	تیر سری
″	۱۱	بال دواب	مال و دواب
″	۱۷	دل زبیں	دلیرش
۱۴۱	۲	طلب ساختند	طلب تاختند
۱۴۲	۱۹	اسب باد	است وباد
۱۴۴	۲	نہم	بہم
″	۱۶	پیکار	بیکار
۱۴۵	۱۴	گنج اند	گج اندر
۱۴۶	۱۶	سراعسہ لود	براعشتہ لود
″	۲۰	انگہہ شد	اگہہ شد
۱۴۷	۴	شہر	شہرۂ
۱۴۸	۷	سیتا و سری	سیتا زسری
۱۵۰	۴	شہریار اچند	شہریار اچند
۱۵۱	۱	دل	دلی
″	۲	مایہ	تایہ
۱۵۲	۴	مواعظت	موعظت
۱۵۳	۸	نام پاک	پاک نام
″	۱۰	ستا و اخوان	سیتا و اخوان
″	۱۲	پاک و امنیش	پاکی دامنش
″	۱۹	ان بہ حیات	اب حیات
۱۵۴	۱۷	کمان	کمانی
۱۵۶	۸	افتادہ اند	افسردہ دید
۱۵۹	۵	تنگ و عار	تنگ غار
۱۶۰	۴	بچشم	بچشم
″	″	زود	رود
۱۶۱	۱۰	اون	لون
″	۱۱	فکر	ذکر
″	۱۵	کمان	کمانی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۱	۱۸	ان رکہہ	ای رکہہ
۱۶۲	۶	بحراب سوہ	بحرات لوسیوہ
۱۶۳	۱۲	گل	گلی
۱۶۵	۳	وصف رو	وصف ار
۱۶۶	۵	خصم لیکن خدنگ	خصم افگن خدنگ
″	۱۸	پیو دلان	پرّ دلان
۱۶۷	۱	زکر	دیکر
۱۶۸	۱۵	مادرد	ناورد
۱۶۹	۶	تو دان	تو آن
″	۱۱	ہمیگفت	میگفت
۱۷۰	۱	ای نسذین	ای پسر زین
″	۱۰	پرو	برد
″	۳	گر	اگر
″	۵	تیع زرہ	تیع وزرہ
″	۸	صالح	سالح
″	۱۱	خاست زدہ	خاست دُود
۱۷۱	۲	پولاد و پیکان	پولاد پیکان
″	″	بیارچان	ببازچہ آن
۱۷۲	۲	بدہ تیر	بزد تیر
″	۳	کارزاری عظیم	کارزار عظیم
″	۴	تیر و پیکان	تیز پیکان
۱۷۴	۱۱	لشکر شد بردان	لشکری شد دران
″	۱۳	تشنہ	نشہ
۱۷۵	۴	ضایقہ	ذایقہ
″	۹	زاہدان	رابدان
۱۷۷	۱۲	شد انگہہ	شد اگہہ
″	۱۵	اندر دل خلق را	اندر دل خلق جا
″	۱۶	دلای تو	والای تو
۱۷۸	۴	قاطع دوست	قاطع دست
″	″	زمین	زمن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷۸	۱۱	رلعب طلب	رخصت طلب
″	۱۵	کرد و بس	کرد بس
۱۷۹	۱۵	اوست بانوی	اوست بانوی
″	۱۷	باسزاست	ناسزا
″	۲۰	ازمن بمکش	ازمن بامکش
″	۲۱	بجان	بجا
۱۸۰	۸	نیلو	نیکو
″	″	جوہر بس	جوہری بس
″	۱۵	وقف دعاست	وقف دعاست
۱۸۱	۱۹	ز حلیہ	از و حلیہ
۱۸۲	۴	ساز و طرب	ساز طرب
″	۹	نگرد	نگردد
″	۲۰	جوہر او	جوہر و
۱۸۳	۵	بر گفت و خندان	برگفت خندان
″	۱۲	میمزن	میمون
″	۱۳	مالای	طلای
″	۱۵	بجرأت	بخیرات
۱۸۵	۷	فیل	قتل
″	۹	مینا سر	پنپاسر
۱۸۶	۴	کامکاری و کر	کامکاری بکر
″	۷	میامی	پیام
۱۸۷	۱۹	ناندوی	مانڈوی
۱۸۸	۱	منور بار	منوہار
″	۵	کاری	کار
″	۱۵	مصل	مفصل
″	۱۷	حادی	ہادی
۱۸۹	۹	نصیبی	نصیب

تمام شد صحیح نامہ رامائے سمیدہ
مرتبہ گردہاریمی لال نائب
واصلبانی نویس صدر لکھنؤ

صحیحنامهٔ اماسمیده مسمی بجهان ظفر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۳	کون مکان	کون و مکان
۳	۵	نقش شیطان	نفس شیطان
〃	۲۰	نهنگش	نهنگش
〃	۲۱	زادهٔ رون هم	زادهٔ درون هم
۴	۱۷	تلافی بافات	تلافی مافات
〃	۲	نه دستی که	نه دستی که
۵	۶	تو کنج قناعت	زکنج قناعت
〃	۷	مونس و جان	مونس جان
〃	۱۷	رجوع تبو کرد	رجوعی تبو کرد
۶	۶	رحمت گهی گر	رحمت کنی گر
〃	۱۱	سخن کنم	سخن سر کنم
۷	۱	سار سبدن	سار سبدن آن
〃	۶	سلک نه هم	سلک تو هم
〃	۷	محیط نور	مهبط نور
〃	۸	ندیل مردیش	ندیل مریش
〃	۱۲	بصورت تیر	بضرب تیر
۸	۱۳	بود چشمه فیض ارش	بود چشمه فیض آرش
۱۱	۲۰	چنار ست گفتم	چنار ست گفتم
۱۲	۵	رقص و حور و پری	رقص حور و پری
〃	۱۰	در خوف غار	در جوف غار
〃	۱۷	رسعدی	رمیدی
۱۴	۱۲	پیام سنید	پیامی شنید
۱۶	۱۴	بهر شار	برائی نثار
۱۷	۲۰	تا گوی	تو گوی
۱۸	۱	سازو بعیش و سرور	سازو عیش و سرور
〃	۳	زهی بخت	رهی بخت
۲۰	۵	امری تو	امر تو
〃	۱۶	هر سری موے	بر سر موے
〃	۲۰	سه کام ان	شه کام ران
۲۱	۱۴	جان و صدق و صفا	جان صدق و صفا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳	۱۸	سوونده دیکسر حسین	سوونده یکسر حسین
۲۴	۱۲	بصد جان هوش	بصد جان و هوش
۲۵	۱۷	وداء حدام	دوای جذام
۲۶	۱	احتیاج	احتیاجی
〃	۱۳	سپرد اختی	نپرد اختی
۲۸	۶	غافل	غافلی
〃	۱۳	سوتهو	شوینهو
۲۹	۹	〃	〃
〃	۱۰	درجت	واجب
〃	۱۴	سوتهو	شوینهو
۳۳	۱۰	ترانکنت وجاه	ترانکنت و جاه
〃	۱۶	بیاساقی رادق	بیاساقی ان راوق
۳۴	۶	پس اگوشمانش	پس ازگوشمانش
〃	۱۷	نکبت خسرو ست	مکنت خسرو یست
〃	۲۱	درو لعل و بدیع	درو لعل بدیع
۳۴	۶	بیان	عیان
〃	۱۴	طمع کردن زو	طمع کردن ازو
〃	۲۰	تو چارده	تو در چارده
۳۵	۱۲	را منم	از میم
۳۶	۱۰	مده	بده
〃	۱۳	زمه در رسیدی	زمه در سپیدی
۳۹	۱۷	زتهه هم سوار	زتهمه و هم سوار
۴۰	۱	بسازو عماری	بسازو عماری
〃	۱۹	کزارن رسم	گزازان رسم
۴۳	۱۵	دهرم دکر	دهرم و دگر
۴۴	۱۷	زبی مقدم	وزپی مقدم
۴۵	۲۰	شود جهه سا	شوی جیه سا
۴۶	۱۱	بزم دکر	بزم و دگر
۴۷	۵	کرد و رقم	کرده رقم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۵	بهمحون خس واد	بهمحون خس و داد
۵۰	۱۸	بر بهان	بر بهان
۵۱	۵	اصهان	اینها
۵۳	۴	پریدی	بریدی
〃	〃	باغبار و مار	باغیار یار
〃	۹	گرانیان	که اینان
۵۴	۲۰	زین نگر نو	رتن گرینو
۵۵	۵	حوانبوی	چوانبوئی
〃	۶	مشیر	مصیر
〃	۱۹	دل لب گفت	دل لب گفت
۵۶	۱	روغن سل	روغن وئیل
〃	۹	پرستس گی صالحان	پرستش گه صالحان
〃	۱۳	همه پس و حسب	بهمه میش چیست
۵۷	۱۹	وحش طیور	وحش و طیور
〃	۲۱	دوست فیل پیرانش	پوست فیل پیرانش
۵۸	۱	رهانیده	رهانده
〃	۴	ارمار پرسس	ازبازپرسش
〃	〃	بشوالیشر	بشویشر
〃	۳	ان رونق را	آن کوه رونق فزا
〃	۴	نشه کامی	تشنه کامی
〃	۹	سکنا چلداند	سکنار خلداند
〃	۱۶	دست ماروی	دست و بازوی
〃	〃	پاوزیبا	پای زیبا
۵۹	۱	طفلان با	طفلان با
〃	۴	رعناء نیکو	رعناء و نیکو
〃	۸	زین گر تبو	رتن گرینو
〃	۱۳	سنکهه چکر	سنکهه و چکر
〃	۱۴	ازحرامی	ازخرامی
〃	〃	چوآن معتدا	چوزان مقتدا
〃	۱۰	حلم احافی	حلم و صافی

که در بحر لو صد فش نیز هست — درخت بلند ست در باغ و پست — بمضمون قدرش کنند ار نظر — بعیبم نگیرند غیر از هنر
که زنگ گنه جمله زائل کند — سوی بهگت گهنسیام مائل کند — بچینند ثمر ہر که زین بوستان — نصیبش شود دولت جاودان
به پیشینیان باد از من دعا — بهم عصر یاران کنم التجا — باصلاح کوشند گر از کرم — بود بار احسان بچشم و سرم
هم آینده گان گرامی نهاد — دریغم ندارند از خیر یاد — نباشد چو دور جهان پایدار — نمانم بماند زمن یادگار
۷۵۴۹ بده ساقی آن باده در جام من — شود منجر خیر انجام من — کند جاودان زنده جان مرا — نماید زدور تنزل رها

تمام شد

بقلم احقر العباد جانکی پرشاد ملازم مطبع اودہ اخبار

به فضل حکیم سخن آفرین و تائید خالق آسمان و زمین درین زمان اشرف آوان کتاب افادت انتساب در علم تصوف لاثانی و لاجواب مشهور تر از مهر و خورشید مسمی به جهان ظفر ترجمهٔ راماسمید از تصانیف شاعر رنگین خیال نازک شیرین مقال منشی مکهن لال صاحب قوم کایست در مطبع فیض منبع جناب منشی نول کشور صاحب مالک اودہ اخبار ادام الله اله الی یوم القرار واقع شهر لکهنؤ بماه چیت سمت ۱۹۲۹ مطابق ماه جون سنه ۱۸۷۲ع

بصورت زیبا کسوت طبع پوشیده و پرتو افگن آئینهٔ انطباع گردیده



سریرام و ستیا بصدق و صفا ازان آب بیرون نهادند پا به پوشاک و زیور تن افروز زیب چو کام و رت آن عارض دلفریب
بسر تاج و در گوش او گوشوار ببازوش سلک دُر تابدار سر افراز شاهان و مسجود دهر خود و جانکی هر دو چون ماه و مهر
ستون جنگ از بسکه زینده بود درخشنده و دل فریبنده بود سه تا جنگ اسمید کرد اختتام کران در سه عالم برآورده نام
هم از زور بازوی عزم بلند شد اندر جهان شهان نجتمند چنان دولت و حشمتش برفزود که دیگر شهان را میسر نبود
من اے باتسا این نبودم بیان چنین ذکر رام خداوند جان گر این ذکر جنگ سریرام چند کند گوش هر کس به نجت بلند
عذاب برهمن کشی میرود بیکدم بپرم مکت حاصل شود تمتع بفرزند یابد عظیم رسد مرد مفلس بناز و نعیم
بود هر که اندر مرض مبتلا بچیند گل از بوستان شفا اگر مردی افتاده پا به بند شود درستکار و نه بیند گزند
دگر شنود سفلهٔ بی وقار بمکت ابد می شود کامگار کند هر کسی سمرن رام چند بود خوش نصیب و بسی سربلند
نماید ازین بحر عالم عبور شود فائز اندر مقام سرور پی خرمن قتل زناد دار بود حرف حرفش لسان شرار
نجواند هران برهمن این کتها چو مرشد پرستیدنش شد روا سزد متمع با دل و جان خوش دو تا ماده گاوش کند پیشکش
هم اورا ببانوی آن پاکجان غذا و لباس زر بیکران هم انگشتری دُر و گوشوار کند نذر آنگه بسر ود و تار
پرستش نماید بصدق و صفا ازان پس دو پیکر ز خالص طلا که باشد بتمثال ستیا و رام بقاری دهد سامع نیکنام
طفیلش بزرگان آن کجکن پاکجان بگیرند جا در ریاض جنان تو ای با تسا این رکهه ارجمند چنین ذکر پاکیزهٔ رام چند
بصد شوق پرسیده بودی زمن نمودم بیان نغز و دلکش سخن بگوش خرد جاده این داستان دگر سر هر چیه پرسے نمایم بیان
چو گاو و برهمن کشی این عذاب دگر قتل جاندار و خوردن شراب ببانوی محدومه کردن زنا صغیره کبیره گناه و خطا
بعالم اگر سر زند از کدام با صغای آن دور گردد تمام بود حاصلش مکت افضل چنان که نبود نصیب صف قدسیان
کنم سجده اندر رخاب مرار که این نظم رنگین چو باغ بهار ازو بشگفد خاطر دوستان
بچینید گر از صدق در ذهن رسا بدامان خاطر گل مدعا کشیدم که بویش کند تازه مغز
معا گر از نکهت پارسی ست دگر دور از وضع معنی رسی ست نگه دو ختم جانب ترجمان معافم نمایند اهل زبان
کمر ربو دبیت و مصرع اگر ز بسیار گوئی ندارم خبر بغورش پریشان بهشند دماغ بنا شاد جهان جای امن و فراغ
دمی بگذرد گر بیاد مرار مشو غافل ای دل غنیمت شمار چو فرموده سعدی شیرین کلام کلامی بپسندیده خاص و عام

بقوم و قبائل گروه ملک | رسیدند در انجمن از فلک | بده ساقی آن لعل بگداخته | که مجلس دگر بارشد ساخته
۷۴۶۲ | چنان کن که مسرور و خوش شاد باش | چو خالص طلا صاف و بنفش شوم |

ختم شد آن جنگ و این نامه بشصت و هشتم ۶۸ | بخش خوذخیل ملک یافت و جهان شد شادان

سری سیتش آغاز و انجام دان | کند تازه بار دگر کام جان | صف دیو تا از طرب نغمه سنج | بخوردند در جنگ شیر و برنج
بپیش نگاه سری را چند | باسودگی جمله فائز شدند | سری تشن و برهما و رود و کبیر | هم اندر و برآن شاد خوردند سیر
بخوردند آنگه دگر دیو تا | چو زر تار دارے که یابد غذا | پس از دیر گردیدبان تازه کام | شدند آنچنان شاد و خوش از طعام
چو جنگ چنین آم نیکو سرشت | همه داد ساهان بحکم بهشت | صف برهمن را بانبار گنج | همه قدسیان را بشیر و برنج
بخوبی رضا مند و خوشدل رام | برفتند هر یک بجا و مقام | به بهوتا و دیگر رکهه پارسا | شده شاهی چار جانب عطا
صف برهمن شد بدل بسکه شاد | بگفتند با جان خوش خیر باد | پس آنهوت ختم جنگ داد او | جهان راز غم کرد آزاد او
ببانوی خود گفت آنگه بشت | که از بهر این شاه فرخ سرشت | دعائی ترقی بود بس ضرور | پس آن خیل نسوان بعصمت چو حور
فشاندند شالی بریان بر او | که چون کام بودش جمال نکو | پی غسل اتمام جنگ شد روان | بسر جو بحکم رکهه پاک جان
پیاده همه قوم خویش و تبار | دگر خیل شاهان هزاران هزار | چو شد وارد ساحل رود آب | به سیارگان بود چون ماهتاب
بهر سو تماشائیان خیل خیل | رسیدند مشتاق دیدن چو سیل | نگه بر رخ انورش دوختند | متاع طرب را کی اندوختند
صف داربازو زبان آوران | مغنی و گندهرپ خنیا گران | بهمراه بودند گرم سرود | دل از دست میشد بگلبانگ رود
زنان آب پاش از طرب ماهها | زچشمان خود ساخته جامها | زلال جلش نمودند نوش | چو حوران جنت همه حلیه پوش
پی نصرت آن شه کامران | طلا بر جبین صندل و زعفران | میان دو پستان شان سلک دُر | صدف گوش و از گوهر ناب پُر
چو گلهای شگفته در گلستان | بهالیده مانند سرو جوان | بنبوه اندران عرصه ولکشا | زانبوه مردم گذار هوا
بدریا چو پا ماند آن نامجو | زغسلش فزود آب را آبرو | خود و جانکی و همه خسروان | بشستند دگر زاهد پاکجان
نمودند غسل اندران آب پاک | شد آن آب از مقدمش تابناک | که واحد بذات ست معبود خلق | همان خاکپایست مسجود خلق
فشاندند بالای همدیگر آب | که شد چشم هر یک چو یاقوت ناب | گهی گرم باری و شغل شنا | زاندوه و بیگانه عیش آشنا

۶۸ بهوتا و دیگر رکهه پارسا
۶۸ آنهوت ختم جنگ داد او

کشیدم بتن قشقه سرخ رنگ | کرشا و هم آن هیزم جنگ بنگ | تو گوئی که جنگ کلان کرده ام | باَفاق نامی برآورده ام
که گیرم بچشم جهان اعتبار | پرستند خلقی بعز و وقار | چو در باسش آن را (نام دیو باسر کله) نکنیام | رسید از قضا با جلال تمام
فریب مرا دید آن تیز هوش | که مغرور و پندار بودم خوش | چو آمد بنزدیک و من از غرور | بقدر و تواضع نمودم قصور
بپرسیدم از نشئه کبر مست | زخیر و صلاحش بیامد دست | چو بحر محیط شب چارده | بجوش آمد و زد بابر و گره
بفرمود آنگه زروی عتیب | تو چیدی به سر جود کان فریب | مجسم بحیوان شوی بیگمان | که باشند بی دانش و بی زبان
نه زاهد بنود چو تو ناسزا | ازین کجروی دادمت بد دعا | زنفرین او وقف رنج والم | فتادم بصد عجزش اندر قدم
بمن گفت از شفقت آن ارجمند | شوی اسپ جنگ سر رام چند | که تاج سر با دشاهان بود | شهنشاه گیتی پناهان بود
چو از ضربت تیغ دستش رهاب | شوی میشوی از همه جرم پاک | شود مکت حاصل ترا بی خلل | جمال صفا بر سے از د غل
به نفرین دعا کرد آن نامجو | که کردم مساس کف دست تو | چنین مکت اندر بسی نسخ ها | نگردد نصیبی کسے دیوتا
من از یمن دست توای پاکجان | بدین رتبه فائز شدم این زمان | بمن حکم ده ای خداوند گار | روم تا بدان منزل پایدار
که آن منزل قدس جاشماست | منزه ز هر گونه رنج و عناست | ز پیری و مردن بود بر کنار | بلی کال را نیست آنجا گذار
طفیل تو ای جان جان منیرم | زلطفت بدان رتبه فائز شعوم | تصدق شدم و شد سوار بمان | بحسن فرینده قدسیان
شد از برکت پای والای آم | همان لحظه فائز بعالی مقام | زدور تناسخ رها گشت او | هم آزاد از رنج ها گشت او
چو کرد این سخن را بیان آنجناب | بحیرت در افتاد هر شیخ و شاب | ازان خاطر هر یکے شاد شد | دل انجمن جمع و آباد شد
کسے از د غل هم اگر یاد رام | کند گر دد از مکت او شاد کام | کند یاد هر کس که باصدق جان | بود در نجاتش چه شک و گمان
چو یاد سر رام پر ما تما | نماید چنان مکت اعلی عطا | که د شوار باشد به گرد بیان | جز این دولتی نیست اندر جهان
صف زاهدان صفوت شعار | نمودند بر بخت خود افتخار | که از برکت دست و پا بوس رام | شود خلق فائز بوالا مقام
چو ماکیت خوش طالع ارجمند | که باشم قرین سر رام چند | چو رفت آن فرس سوے خلد برین | به زاهد گفت آن شه دور بین
پس از گشتن اسپ پیشینیان | نمودند این هوم آیا چیان | زبهر رضا مندے دیوتا | همان قسم گردد اجازت مرا
بشسٹ خردمند دانای راز | چو شنید ایمای آن سرفراز | زراز ملائک چو آگاه بود | پے آنکه سازند د جگ و رود
نخستین طلب کرد کافور را | که باشد پسند همه دیوتا | طلب کرد خیل ملک را ازان | بجمعیت خاطر و شادمان

بهم بود لچمین نده دکوملا | پرتاپ اگر دپرتیب شیرین ادا | سورتهه با سنورهار بازیب وزین
هم آن اوگرتاپ گرامی تبار | بهمراه او کام گمیا نگار | بان اوّده رمیازن خوشین
بمبیکمن شهنشاه گردن فراز | قرین مهاسورت مست ناز | فرمینده هریک بجاد وفنی
بشتٹ همه کهه بهمراه او | بسر جو رسید آن شه نامجو | بزرگی واقبال رامی فزود
بشتٹ اگر از رسم دآئین بهید | دمیده فسون برتوانین بهید | بان آب پاکیزه ودل پسند
همان اسپ جگ شه کامیاب | کند پاک وصافی برای ثواب | دگر جمله شاهان وشاهنشهان
رساندند آن آب صافی چو شیر | زمانی که در برج گردون نظیر | بزیر همان کنبد زرنگار
بشستند آن اسپ فرخنده پا | کربو دست چون سرنگ وصفا | فرس را گست حقیقت پسند
بفرمود رام از زبان این سخن | درین مجمع خیل زنار دار | هم از محمت آ اشهب کامگار
شود این زمان فرقه قدسیان | بسے شاد وخورسند دآسوده جان | بگفتند حیران همه برهمن
جهانی ستود پاک از نام رام | عجب تے که گوید بدینسان کلام | بدست سر رام شمشیر داد
که بر کے فسون خوانده بود ونلد | براند اخت آنگه بپشت فرس | شد از جسم حیوانے خود رها
بشکل ملائک سوار جهان | بفرخندگی باصف حوریان | بگس ران بدست خواصان او
دراندم که جسم فرس را گذاشت | بچشم جهان نقش حیرت نگاشت | پی آنکه گردد سخن دلپذیر
توای دیوتا شکل فرخنده خو | که باشی فصل همین بازگو | بدین جلوه اکنون نمودی چرا
که باشی سوار بانے تفرج کنان | چو بشنید این حرف آن ارجمند | تبسم کنان گفت بارام چند
توئی حامی آشکار ونهان | ولیکن بامرت بگویم سخن | که در نسخ سابق بدم برهمن
بسی اهل علم ودبه وهرم استوار | بسر جو کنارم شد آنگه گذر | که با دهوت پاپاست مشهورتر
درختان ساحل بسے دلربا | پس از غسل وخیرات بیش از حساب | بروح بزرگان خود دادم
توئی چون پرمیشر دپرماتما | بفرمود وئے بید تا دیر باز | دگر خواستم طبع میرنگساز
زواژ دنی الطالع دبخت شوم | قرینم بهبیرنگ این جمله را | شدم صورت زاهد پارسا

زباد سحر همچو گل بر شگفت | فراوان دعا در حق او گفت | سری کیکئی نیز گفت از زبان | بفرزند و شوهر بسی زنده مان
بگفتش سومتر اشوی بهره ور | کنون با پسر رادگان و پسر | زستیا هران زن که او خورد بود | طربناک در پای او جبهه سود
نخستین اگست آن رکهه پارسا | پی جگ تمثال زن کرد طلا | مرتب باین جگ کرده بود | بفرمود و قتیکه ستیا ورود
همان پیکر زر براند خت دور | سری جانکی را نشاند از سمور | سری رام و ستیا بدرگاه | دراندم نمایان چو خورشید و ماه
بوقت معین با غاز جگ | نمودند حاضر همه ساز جگ | پی جگ از بهر رفع عذاب | سری رام و ستیا را دالاجناب
بافسون بید آتش افروختند | همه ساز و سامان آن سوختند | بران هر دو هر کس نظر بر گشود | بدل شاد گشت و محبت فزود
بشست و ستوت را بر سیدرام | کنون واجبم هست امر کدام | بدو گفت مرشد صف برهمن | پرستش بکن اے پسندیده فن
بگفتن شاد و خرم با عطای زر | جز این نیست امرے پسندیده تر | مرت راجه زین پیش جگ کرده بود | چنان دست جود و سخا بر گشود
طلا داد آن جمع را بیشمار | که بر دل زبر داشتن بود بار | زبس طاقت از بر دنش باختند | بکوه همانچل دراندا ختند
ترا زیبد اے شاه شاهنشهان | باین طالفه گنج بخشے چنان | که گردند تا عمر خود بے نیاز | نمایند دست دعا ها دراز
بشست آنکه بودست برتما پسر | پرستید بش اول شه نامور | بوزن بستی بهار گوهر عطا | نمود و دگر کوه ها از طلا
همش ملک و اقلیم آباد داد | که شد خاطر آن سرافراز شاد | اگست و زنش را بوضع گزین | پرستید آن شاه دنیا و دین
بمقدار تعداد و نذر بشست | عطا شد بآن مرد نیکو سرشت | به بیاس و چمن کهه و بانوی شان | عطا کرد در روز بر بیکران
به رتوج و دیگر رکهه پارسا | بجواهر بسے داد و خالص طلا | به زنار داران والا گهر | بهر یک جدا داد لک بهار زر
بجود و عطا ها و انواع دان | برآسود طبع همه بیکسان | برخت و زر و زیور و هم غذا | غنی گشت هر مفلس و بی نوا
که شد طبع خلقی چو گل تازه تر | بخدمت بایستند هر یک کمر | بحکم رکهه آن رام گردون وقار | بهراهی راجه شصت و چهار
دگر جمله زناد پاکیزه جان | روان شد بهراهی با نوان | بسر جوئی آنکه آرند آب | شهان دگر انجم و افتاب
بکف ها هر یک سبوئی طلا | نمایان بصد گونه فر و بها | روان شد بپیش همه رام چند | بهراه ستیای عفت پسند
بهم متصل بچمن و اور طلا | قرین بهرت پانذوی کرده جا | هم آن شرت کیرت بر ستهن | بروان گشت گوئی که یک جان و تن
شد آن کانت منتی به پوچهل روان | که از جسم او یافت خلاص جان | دگر سوتی نیز و راجه سوباهو | نبرد سومت ست کیرت پناه
برست دان از پربهو کهاپرے | بل چون مهورا گیا مشترے | هم آن شرت نلی دشه بیر سن | چو سهرو صنوبر بصحن چمن

۴۷ بیت این کتاب بنام نواب فتح علی خان

بود بست دچار ان شاهوک نشن | به رامائن اے زاہد سخته مغز | همین ست رامائن دل پسند | ز اطفال شنیند چون رامچند
بدل شاد شد آن شه جان و تن | یقین شد که باشند فرزند من | بنلگیر تا دیر شد آنجناب | بآن هر دو رشک مه آفتاب
بیاد سرے جانکی دل زدست | شد و ساخت از نشه عشق مست | بجان طالب روے دلدار شد | دلش سخت مشتاق دیدار شد
بیا ساقی اکنون می مشمل ده | ۷۳۰۳ بدور دما دم بلا فصل ده | که دور فلک کرد بازی دگر | دهد میوهٔ کامگارے دگر

بار دیگر چو چهن رفت بشصت و هفتم جانکی آمده نزدیک شه کون و مکان
همرهش کرد جگ افضل و قربانی اسپ نیز از سابقه کیفیت اسپ ست بیان

ببرید هر خوش خبر چون صبا | پیامی سلیمان ببوے سبا | به بلقیس فصل گل آمد بجوش | نرسید که چون غنچه باشی خموش
چنین گفت سیتش معانی نهاد | سر برام دانا بر رسم و راه | بلچهمن گزین پیش نهفته راز | رموز نهان پیش ازین گفته است
سری بالمیک انچه کرده بیان | بسیتا کنی باز خاطرنشان | به رامائن او چون گهر سفته است | دگر جانب جانکی ماند گام
چو اینها مقدر بتقدیر بود | کنون زین ملال و تاسف چه سود | شنید این اجازت چو چهن ز رام | به برج سومتر اتوئی آفتاب
چو سیتا چنین عجز و الحاح دید | پیام همایون رگهو برشنید | به چهمن لبفرمود با صد حجاب | کنم صرف اوقات در یاد رام
دگر ره قدم رنجه کردی چرا | نمودست چون ترک گهو برمرا | ازان رو بصحرا نمودم قیام | شمارا بالحاج اے مادرم
بگفتش چهمن ازادب سر بدست | که ای فخر نسوان شوهر پرست | دگر ره طلب کرده رام ازکرم | بیا همره من برتخت شو سوار
هر آن زن که او پاک جوهر بود | اگر خود تصورش ز شوهر بود | نگیرد گمی در دل او قرار | همه زاهدان را سجودی نمود
سری جانکی رفع کرد آن ملال | برتخت جاگزین شد بسان هلال | باقدام زاهد زنان چهره سود | بهر لحظه حسنش ترقی نمود
روان شد سوے شهر با جان شاد | رسید اندران شهر میمنه سواد | چو پوشاک و زیور بتن راست بود | بهر اهی چهمن آن بخت مند
نگه کرد چون مهر رخسار رام | شد از خود کامی چو ماه تمام | بپوسید پاے سری رام چند | بخوبی کنم جگ را اختتام
شد از بس محبت بوش بیقرار | بگفتا ببانوی عفت شعار | بهمراه تو ای مه خورفام | دعا از زبانهای شان بر شنود
بیائی سری بالمیک آن پرے | در افتاد با صد نیایش گرے | دگر زاهدان را بها چهره سود | که کان دو تا در شهوار بود
ببوسید پاے همه مادران | دعا با نمودند ش از صدق جان | نظر عوسلا چون بسیتا کشود |

ز آغاز پیدایش رام چند | دگر همره کوشک ارجمند | پی حفظ جگش شدن گام زن | هم از جانکی کتخدائی شدن
دگر آمد بر سرام از غضب | که باشد مهیا کمین بی سبب | شدن از پی جانشینی گزین | ز کجبازی دور چرخ برین
بنا کام گشتن بصحرا روان | بفرمودهٔ مادر سخت جان | گذر کردن از گنگ حیرت قرین | سوی چتر کوٹ آمدن دل حزین
دران دشت چندے گرفتن قرار | بهر ای بهمن و آن نگار | هم آگاهی بهرت ازین ماجرا | دران دشت و ارد شدن چون صبا
نه برگشت از التماسش بجا رام | بهرت جا گزین گشت و فرخنده گام | بود درج در بال این داستان | پسندیدهٔ خاطر راستان
چو در کلبهٔ زاهدان شد فرود | دران حال بهر ماجرا رو نمود | دگر بینی آن زن نامراد | که بد خواهر راون بدنهاد
برند و کهر و دو کهن دختر سرا | زدستش کشیدند جام فنا | دگر فیل مارچ بد روزگار | جدائی ستیای سیمین عذار
شدن با برادر بصحرا و کوه | بجان آمدن در فراقش ستوه | به جستن سراغش بخشمان تر | پریشان و حیران چو خیل شتر
به مینا سر آنگه نمودن گذار | ملاقات هنومان نیکو شعار | بود دور ازین این حکایت تمام | کند دور عصیان خراص و عام
پس آنگاه برکندن هفت نار | بجان گشتن بال نخوت شعار | به سنگر یون شاهی عطا ساختن | ببارا ن سر کوه جا ساختن
دگر رفتن بهمن نیکنام | بنزد یک سنگر یون بردن پیام | تعین گشتن فوج میمون نژاد | ز بهر سراغ بت حور زاد
ملاقات سنپات و از بحر شور | که نتواندش دم هم کردن عبور | بیک حمله بر جستن پور باد | بساحل رسیدن بنیل مراد
بیان در کمکند ابو دا ین سخن | که هر نکته اش می مدهان بتن | بهر خانه جستن ز سیتا سراغ | بدین طلسمات رفتن بباغ
ملاقات کردن بآن پارسا | با و عرض کردن همه ماجرا | بباغ اشوک آفت انگیختن | بهنگامهٔ خون عدو ریختن
ز ران آتش خشم گشتن بلند | در افتادن آنگه بهنون را به بند | بلنکا دگر آتش افروختن | چو پروانه جان عدو سوختن
پس آنگه ملاقات با همدمان | نمودن به رگهو بر حقیقت بیان | دگر نهضت لشکر نیل زور | به بستن بپس حصر در بحر شور
تعین کردن راون نامزا | سک و سارن آن هر دو جاسوس را | بر سند رقم گشته کاین گرد پاک | رساند جهان را ز بیم هلاک
صف آرائی او جنگ با دیو و دان | به نیروی مردانش کردن زبون | دگر قتل راون بحال تباه | هم از آمدن آن بت رشک ماه
به جوده ست این گز رنگین رقم | برد از دل سامعان رنج و غم | هم از گفتگوی رکهه پاک جان | پی جنگ همید بستن میان
به اوتر بگفتست او شار رام | که از معصیت میگذارد بنام | ز ران سامعان را ز اید مرد | ز دل زنگ عصیان کند جمله دور
بدینگونه شش کانڈ کردم بیان | با بجارای سرور زاهدان | ز جرم بهمن کشی رستگار | شود شنود گر نکو بهیده کار

بگو بدسری سیتش روشن بیان — گذر کرد روزی بدشت عظیم — که شرمنده بود از هوا بس نسیم
درختان او دلکش و باردار — همه گل بدامان و عاری ز خار — جنون بود از نکهتش شعله خیز
شمیم گل کیوره با نسیم — گل کیتکی بود بس عطر بیز — سوی خود کشیدی دل از چار سو
بنظاره گلهای انواع رنگ — فریبنده چون لعبتان فرنگ — شگفتی دل از نغمه کوکلا — صف چاتک و کوئل اندر نوا
بهر سو نوا سنج زنبور بود — مگر نغمه بین و طنبور بود — یکی جفت سارس بعیش و نشاط — در آمیخته از ره اختلاط
هم از جوش شهوت بسی بیقرار — بهم صحبتی گرم بی اختیار — دران حال صیاد دوا ژونه بخت — رها کرد تیری به پیکان سخت
که از ضربتش گشته افتاد نر — شد از درد و غم ماده را خون جگر — ز چشمش شد از اشک جوئی روان — کشید از جگر سرد آه و فغان
گذر بر سرش بالمیک از قضا — نمود و شنید این فغان و بکا — بکف آب دریا گرفت از عتاب — بر و بد دعا کرد آن کامیاب
که بیقدر باشی تو در روزگار — شوی بس زمانی پریشان و خوار — دلت باد آشفته باطن سیاه — چرا کشتی این طائر بیگناه
یک اشلوک موزون بر آمد ازان — شنیدند انبوهی طائران — بگفتند آنگه بجا نهای شاد — که گفتی بجا ای مبارک نهاد
مگر سرستی کرد جا بر زبان — بنفرین شد اشلوک موزون چنان — ازین گفتگو رکهه بدل شاد بود — که فرمود بر ما همانم ورود
بهمراه خود داشت خیل پسر — سخن سنج شد بارکهه نامور — سری سرستی بر زبان تو جا — نموده خوشا بخت ای پارسا
تو تصنیف را مین اکنون بکن — بالفاظ شیرین و رنگین سخن — که تا آخر کلپ نام نکو — شود روشنت ای رکهه نیکخو
رود بر زبان تو مذکور رام — شوی زان سرافراز تحسین مدام — ز معشوقی و عاشقی گر بیان — نماند معذب شود بیگمان
تو این ذکر فرخنده رام چند — بیان کن که باشد بسی دلپسند — که هر قطره اش رافع صد عذاب — بود زان شود سامعان را ثواب
چنین کرده تلقین آن پاکجان — سوی بهیو نجیل ملک شد روان — سری بالمیک آنگهی کرد فکر — کجا من کجا این پسندیده ذکر
چگونه زنم غوطه در بحر ژرف — بعزم تصور بدان گشت صرف — چو بهر تصور بدریا کنار — نشست و بدل بست نقش مرار
نگه کرد روشن بدیدار رام — چو نیلوفرش عارض سبز فام — دو چشمم از کمل هم دلاویز تر — مگر ز آب حیوان بر آورده سر
عیان گشت از دیدن آن جمال — هم آینده اسرار ماضی و حال — کزان طبع والا گشت شاد — به تصنیف این داستان دل نهاد
همه فقره موزون خاطر پسند — ز معنی عروس سخن حلیه بند — چو شش فصل شش کاند شش دران — سمے به بال ست فصل نخست
ازان دگر جوده واو تر هم ای پاکجان — هر آنکس که این نسخه را بشنود — نجات آبد حاصلش می شود

تبرک تعلق وضبط حواس ریاضات و خیرات بیش از قیاس ترحم نمودن بهر اهل جهان
بطاعت رضامندی دیوتا بود زین همه آنچه حاصل ترا شود و بیگمان در رضایم حصول
بفرمود دارای کونین رام بچمن پی جا نکی این پیام چو از روی تبجیل و با انکسار
چو فرمودی از عین لطف این کلام روم دل نشینش نمایم تمام سری بالمیک آن رکهه ارجمند
که بودند خوش طالع و کامران نگه کرد و برگفت و خندان چنان کز آن ذکر فرخنده رام چند
بلحن خوش و نغمه دل نشین زنند از طرب خمسه برتار بین پس آن هر دو فرزند فرخ لقا
که لفظ و معانیش مرغوب بود پسندیده و دلکش و خوب بود فزودی ازان سامعان را ثواب
ره و رسم شوهر پرستی زن بهم الفت و ربط با جان و تن ز پیر و مریدان هشیار مغز
سزای گنهکار و بد روزگار جزای نکوکار فرخ شعار مجسم فنون ریاست همه
نه رامائین آن پیکر ذات بود که نور ازل زو عیان مینمود سرودند آنگه برنگین بیان
فتادند بیخود و چو کردند گوش هم از کنز آن رفت ادراک و هوش درختان خمیدند از پیچ و تاب
چه میمزن نزاد دوگر اهل جان بماندند از نشان تصویر سان شدند آن شهان گرامی تبار
چو شد رام از لحن آن هر دو شاد مالائی دولک بهار انعام داد سری بالمیک از عطای چنان
بطفلان نظر کرد و گفت ای کلام نه زیبد باین شاه والا مقام طمع میدهد از عطای طلا
بود مال وقف از پی برهمن نه از بهر چتری فرخنده فن بجرأت اگر راجه دوزدنگاه
برین هر دو شفقت نمودن رواست نجیرات دادن طمع پر خطاست نخواهند شاهی ز فرماندهی
باطفال گفت آن رکهه ارجمند بود والدتان سه رام چند نمانید دگر دهد ازان سر فراز
قدمبوس کردند شهزادگان ز فیض عقیدت بمادر بجان کشید از طرب رام والا گهر
یقین شد که حسنات سیتا نمود گرفتست اندر لباس وجود شد آن پارسائی سیتا عیان
ز پیش این حقیقت چو فرمود گوش سری با تسا بین رکهه تیز هوش که فهرست هر دهرم بود آن سجل
بگفتش بگو اصل این داستان که تصنیف شد در کدامین زمان چه بودش سبب جز جهان ساختن مصنف چه مضمون بیان ساختست

بفرقت شوند از نظر بگل فشان | صف دیو تا با گروه زنان | نمائی به نزد ماران عطا | زر و سیم و لعل و دُر بی بها
به فیل این دو فرزند را کن سوار | برحمه بر نشین چون تله بدار | روان شو بصد فر و اقبال و جاه | بهمراه من جانب تخنگاه
ز بهر رضایت زنان شهان | رسند از پی مقدمت شاه جان | همه یاوران دسری کوسلا | زمان همزاهد و پارسا
نوازند از عیش ساز و طرب | سرایند نغمات شادی بلب | سری پیش گویند همه گفتگو | چو بشنید ستیا فرخنده اخم
بگفتا که باشم نه من آنچنان | کز نام نکو یابد آن جان جان | اگر بوده ام من نکو بیهده فن | چه بد نامیش باشد از روی من
کنم من که بی من نماند ستایم | بعالم ز ارتهه و دگر دهرم کام | بلی راست گویند کار آگهان | که نبود گهی اعتماد شهان
که این جمع بس کش و خود سر اند | نه محکوم احدی نه فرمان برند | بری یافت در غیبت و در حضور | دهم امتحان دامنم از قصور
بدین پارسائی شکش بر فزود | به حقم بگفت انچه زیبا نبود | بوقت عروسی رخش دیده ام | گل حسن از گلبنش چیده ام
کند جلوه آن حسن در چشم من | نگردد فراموش تا زیستن | تو این هر دو فرزند دلبند را | که باشند انوار بهر شما
دلیر و کماندار فرخنده کیش | بهین دو ره گلشن نسل خویش | رسان همره خود به پیش پدر | پی پدر درش کوش ای نامور
من اینجا پی رام والا تبار | برم در عبادت بسر روزگار | بگوئی ز من بعد عجز و نیاز | که ای قبلهٔ عالم و سرفراز
پی رفتنم نیست دیگر هوس | بود طاعتم عین بهبود و بس | بآن هر دو فرزند خود حکم داد | که ای نور چشم و گرامی نهاد
خرامید اکنون بسوی پدر | بچینند از نخل دولت ثمر | که قدر شما گردد آنجا بلند | ترقی کند طالع ارجمند
نمایند دلجوئی تا ان مدام | بکوشند در عزت و احترام | نبودند امان بدل خواستگار | بفرمودهٔ مادر غمگسار
هم از گفتهٔ مرشد نیکنام | بهمراه لچمن نهادند گام | برِ بالمیک آن دو فرزند را | رسانیده و کردند پابوس ادا
دو طفل و رکهه و لچمن تجمند | برفتند در مجلس رام چند | بگفت انچه ستیا به لچمن پیام | بیان کرد با عجز در پیش رام
که از شادی و غم دل آشفته بود | چو آمد بهوش آن شه نامدار | بلچمن بفرمود کای غمگسار
برد کوش دیگر تدبیر باز | نماید بصحرا عبادت کدام | چنین وضع و آئین خانی ستام
بیامم اگر دل نشیمش نگشت | یقین دان که خیل نن زادگان | پرستش گه خلق باشند ازان
که بهلوی شوهر برطرف بسیار | نشینند و بانند ازان افتخار | بگو جو هر او خواه بیجو هر ست
بنیه و عبادت مر او زنان | رضامندی شوهر خویش دان | کنون در رضا از حد افزودم | ازین پیش راضی ز تو بوده ام

بگوئید دانشور و نکته رس | که تقدیر نبود بقا بوی کس | هر آن چیز نبود بوهم و گمان | شود آشکار از کتم نهان
بر آن شادی و غم بمد نظر | بود عکس آن می شود جلوه گر | بکن غور زاغاز و انجام کار | چها دیدم از گردش روزگار
نخستین بمجمع شکستن گمان | شدن کتخدا با چو تو دستان | دگر گیکئی را خروشد ز دست | که دستر تهمه بخلد برین رخت بست
بصحرا شدم سخت زار و نزار | ترا بر د آن راون بد شعار | ز میمون و خرسان مدد خواستن | پلی بر لب بحر آراستن
گذشتن با نواج ازان بحر شور | بجان کشتن راون آنگه بزور | ترا یافتن بعد جهد فزون | کمر بستن آنگه پی آزمون
بدیدن ترا همچو مغیش طلا | بعصمت مثال دُرِ بے بها | پس آنگه بشاهی شدن کامجو | بخیل برادر بهمراه تو
دگر با چو تو مونس دل قرین | جدا گشتن از دو چرخ برین | ز تقدیر آمد بعرض وجود | که دفعش بکوشش تواند نمود
ز شهر و عزیزان بحکم قضا | شود گاه وصل و شود گه جدا | کنون شو ز روی فا مهربان | دگر بار در رس شکایت مخوان
همه حکم بید از چه محکم بود | قوی تر ازان قول عالم بود | بود نهی در بید امرے اگر | بنزد عوام آن بود فرض تر
روا باشد آنگه بما و شما | که آریم بے عذر آنرا بجا | اگر راست باشد وگر غیر راست | تامل بتقدیم آن نا روا ست
هر ان امر شد مشتهر در عوام | چگونه کند بحث با هر کدام | تو آمد زمان نشاط و طرب | بصحرا البسر بر دای نو شین لب
جدائی بظاهر ز تو رو نمود | محبت میان من و تو فزود | ز بد نامی خلق دادم طلاق | طلب سازمت چون بمهر و وفاق
ز بد نامی اندیشه اکنون خطاست | دلم بحر صافی مهر و وفاست | درین بحر کن غسل اے پاکجان | گواهند بر عصمت قدسیان
محبت کنم با تو لبس سینه صاف | نیفتد بالفت دگر ره خلاف | بود فرض نزدیک روشن دلان | بپاس خرد پیر و مے جهان
وگرنه من و تو منزه تریم | گرامی و پاک و نکو گوهریم | بود دائما شیوه اجلاف را | که گویند بد بخیل اشراف را
سخنهای بهتان و کذب و دروغ | پس از روزگاری نگیرد فروغ | پسندیده ذکر من و تو مدام | بعالم بود شهره در خاص و عام
نکو نامی نسل ما و شما | چو خورشید گیرد فروغ و بها | سرایند مردم بشیرین زبان | بود بهجت با هر که با صدق جان
ز هر جان سے نماید عبور | بدیهای او مے شود جمله دور | بمن گفته رگهوپر پیامی چنان | بود خوبی تو عزیزش بجان
کنون از پئی دین پای آم | طربناک با فرخے بر خرام | لباس و زر حلیه تا بدار | به چتر و مگس بان و رتهه زرنگار
هم آن اسپ و فیل و صف بندگان | دگر صندل و عطر و هم زعفران | فرستادت آن شاه پاکیزه دین | تامل مکن اے بت مهر بین
سرایند وصفت صف آرا برین | دگر مدح گویان رنگین سخن | سجودت نمایند نسوان شهر | هم آن خیل شاهان فیروز بهر

چو من خاطرش را بیازرده ام — به عیبش عبث متهم کرده ام — منم صاف گو کن معافم قصور
بگفت این کلام و شد از دیده دور — برتهه باسومت فوطانت شعار — دو کس با یک از مریدان خویش — بهمراه آن شاه فرخنده کیش
تعین کرد تا مسکن آن پری — پی عذرخواهی و پوزش گری — بدل گفت بیچهمن به سابق قصور — رضامندی گردد آن عین نور
ولیکن نکو داند آن ارجمند — منم محض فرمانبر رام چند — بدینسان همین شاط و حجاب — گذر کرد در کلبهٔ آنجناب
فرود آمد از رتهه ولی اشکبار — همیگفت نادم بلب بار بار — که ای ذات پاک تو معبود من — تو مخدوم عصر و مسجود من
بدو گفت سیتا که ای محترم — چرا اندرین دشت ماندی قدم — مگر زآمدن مدعای تو چیست — درین بادیه رهنمای تو کیست
بود خاص ایجا زاهد پسند — نخیزد بباری سر رام چند — بمن گر نمیکرد عفت چنان — شدی نام نیکش ز کف رایگان
بود نام نیلو بلی بحر ژرف — بعالم بود جوهرش شگرف — ازین خوف برگشتنم حکم داد — رود تا نه نام نیکویش بباد
مرا هم بجان بود این آرزو — که باشد مصفاش نام نکو — بنام نکویش همم گرچه جان — خوشم میشوم زندهٔ جاودان
تو گر آمدی از پئے بردنم — دمی غور کن سوی خود خردنم — اگر من گنهگار و بی جوهرم — کجا جا بود در برشوهرم
کسی را که ترک و طلاقش رواست — دگر بارهٔ اش برگزیدن خطاست — شود مانع فیض ثمر کامگار
هران تخم کشتم ثمر چیده ام — همین بسکه بخت دل کوسلا — بحالم بود مهربان دایما
بخیرست آن مادر مهربان — که فرزند او هست آن جانجان — دگر آن سومتراء فرخنده فن
که مثل تو دارد گرامی پسر — چو جان عزیز و سر فرازتر — بپرسید خیرت سری رام چند
سری کوسلا و همه مادران — بخیر اند و وقف دعا و ثنا یجان — بپرسید خیر و صلاح ترا
زنان همه مرشد و برهمن — دعا میدهندت بجان و بتن — پس از پای بوست بجستند حال
بگفتند هر یک پیامی چنین — کز آبی دیدن رویت امنه جبین — که بدتر ز مرگست آن زیستن
ندیدیم آرام در چشم خواب — مگر داد بهبود رحمت جواب — برآتش دل جمع بریان شود
چو شد مسکن بالمیک بیقرار — سرور اند باشد ایجا مدام — عبث عمر شد در فراقت تلف
سری رام آن شاه صافی گهر — پیامت فرستاده بس مختصر — مرا هم شک و شبهه دست داد
بچشم جهان بوده پارسا — بگفتند با من همه ماجرا — ترا یافتم طاهر و پاک جان

بمین رضایت هم آن نیک ذات ببارید بر لشکر آبحیات همه زنده گشتند بار دگر چو او دیگری نیست صافی گهر
پی تست زهد و ریاضات او همه طاعت و نذر و خیرات او بود جانکی قدرت کردگار بظاهر زن تست اے نامدار
سوبهو و رودر و همه قدسیان ازو گشته پیدا بسطح جهان دگر بار گیرد طرز وجود هم از ذات پاکش جهان شهود
توئی چون پدر بانی کن فکان بود جانکی مادر این جهان عتاب چنین در حقش ناروا ست سزاوار درویشی آن مه کجاست
نباشد سر مو به سیتا قصور ز نفرین سابق گرفت این ظهور بود دخت عالی نژادی زمین چو جانت عزیز ست آن نازنین
بود پارسا آن بت پاکجان توئی واقف آشکار و نهان طلب کردن او بود فرض تر منزه بود آن گرامے گهر
میان تو و جانکی فرق نیست بتحقیق در اصل معنی یکیست چنین حرف از خود نه من گفتهٔ ام بیار و حکم بر من گفته ام
تبا کید گفتست آن ارجمند بگو این پیام بر رام چند بر لوکپالان گیتے پناه بمعصومیش نیست هیچ اشتباه
سرودند را این اے جان جان چو طفلانت اند رصف قدسیان تعجب نمودند و گشتند شاد بآن هر دو هر یک بسی تحفه داد
بحسن و لاویز و صوت و نغم بدان جوهر ذات و حسنت هم ربودند از هر دو عالم شکیب بر عنا جمال و رخ دلفریب
دعا و سلاح و بسے تحفه ها ازین هر دو فرزندت اے نیکنام نمودند خیل ملائک عطا بود در حقیقت ظهور سه رام
پی یک غرض بد جهان خواستگا کنون جمله یابند مکت چهار چو شائع شد اینک بهر خاص و عام که باشند این هر دو فرزند رام
مکن شبهه در دل مفرما حجاب توئی عالم و فاضل اے کل میاب نمایان بود کار پیشین تو سنور بود دهرم و آئین تو
سپس ترک سیتا نمودی اگر پسندیده بود و سزاوار تر کنون خانه داری بود هم ضرور طلب کن تو فرزندت اے عدل نور
شجاع و علیم و نکو گوهراند پی عرض حلم و حیا جوهراند سزد جای سیتا بشکوی تو که اینان پسر اوست و بانوی تو
به بین جانکی این سیاه شما بگیرد چسان زنده کردار ما کند نام او پاک لوث گناه چه دانند کوران باطن سیاه
کسی را که خیل کهه و قدسیان بگویند پاک اوست پاکیزه جان بود گرچه بالفرض او ناسزا ست بمعصومه بس شک نه بیند ترا
سری رام آن عالم هر نهان که بود ش دل آئینهٔ غیب دان چو از بالمیک این حقیقت شنود ز روی ارادت نمودش سجود
به لچمن بفرمود کای نامدار بروجانکی را بعزت بیار بهراه آن هر دو رعنا پسر که در دهرم خود هست صانع گهر
سومت را بهره بر نامجو برتهه آوری با دو فرزند او رسان از من بالمیک این پیام بفهمانیش کاید آن جو رفام
بگفتا سری لچمن پاک جان روم من بحکمت کنم همچنان گرآید بهر اهم آن مه لقا بود این همه سعی و کوشش بجان

رسوم ولادت ادا ساختم ... شد ندانم از رموز نهان استفید
بعلم طب و فن تیر و کمان ... شدم صرف از بهر تعلیم بید ... بیاموختم رغبت شان فزود
بصحرا دهم ساحل رود گنگ ... نمودم فلاطون در ستم توان ... فن دار بازی و رقص سرود
از انان رضا مند گشتم چنان ... سرایند از ذوق با ساز و چنگ ... بسی شوخ و شنگ اند و چالاک و چست ... بهر فن دانا بطبع درست
بموسیقی امر وز دانا ترانند ... کر تیغ و سپر گرز و تیر و کمان ... بسی محکم و قلع و دست و سر ... زمن یافتند آن ودود الا سم
شدند از سخن شان چو ان دام شاد ... با لحان و خوشگوی سبقت برند ... به رامایی آرام پاکیزه جان ... چو احوال آینده کردم بیان
نوازند زانگونه مرد نگ و بین ... باین هر دو تعلیم کردم تمام ... سرایند با نغمه خوب تر ... ز کیفیت آن وی بی خبر
بر آن کرد آن نغمه یک روز گوش ... که بیخود شود عقل باریک بین ... دل وحش و طائر نماند بجا ... کند مست و مدهوش شنونده را
چو متر دبر آن داور لوک عیش ... سوی شهر خود برد آن نیز هوش ... چو آن هر دو طفلان زمینه چیر ... بموسیقی استاد و یکتای دهر
بپائی من و ما در خویشتن ... همان رحمت آشا فرخنده کیش ... شنوند با جمله خویش و تبار ... بر آسود طبع جهان نامدار
هر اهم بسوی بر آن شد گذار ... سبب مایه راحت جان بود ... ز سر هوش رفت از صف سامعان ... بحیرت نگه باز آئینه سان
بدانستم دل آن دو فرخنده فن ... نخستین بانکار کرد و طرب ... بال و زر و نعمت و عیش و ناز ... طمع داد از بسکه آن سرفراز
بدان دم بدیدار آنان مدار ... بپستند دل آن دو فرخنده فن ... فریبی نخورند زان مال و جاه ... نمودند بر رتبه خود نگاه
زپیدایش و وضع اعمال شان ... خبر جست آن واقف هر زمان ... پرستید مارا بشوق کمال ... وزان هر دو اطفال پرسید حال
چو دانست باشند ستیا پسر ... عطا کرد و بس حلیه و رخت و زر ... من آن جمله خاطر نشان ساختم ... ز علم و تعلم بیان ساختم
دراندم پی پاس ارشاد من ... گرفتند رخت عطای بر آن ... بگفتم عطا کرده دیو تا ... تبعظیم باشد گرفتن روا
چنین گفت ستیا بود پاک دل ... بشو هر پرستی بسی مستقل ... بر آن خوش شد از نغمه ساز شان ... هم از دلفریبی و آواز شان
بدینسان بسپرد آن پاکجان ... فرشته خصال و شجاع زمان ... سلیم النفس شد با و نیک زاد ... پسندیده وضع و همایون نهاد
گواهند عجز همتش قدسیان ... ز تقدیر یزدان نه بینند زیان ... نزیبد طلاق چنین پارسا ... بگفتار یک سفله کرنا سزا
بیاد و دپائی همان رشک مهد ... شود خلق فائز بکلت و سرور ... بذکر همایونت ای راستجید ... جهان پاک گردد ز نقص و گزند
بود دائمی شغل آن عین نور ... بود جانکی باعث کن فکان ... وجود و بقای و فنای جهان
بایادر آن منبع نور دان ... وجود و فنای همه قدسیان ... بایاد آن منبع نور دان

چو برخواند مضمون آن لوح زر — گرفت اسپ جنگ ابزو آن سپر — شد آنگاه با کمال جهت کارزار — بنیغش بکشت آن یل نامدار
هم آن پوشکل و سرور آن رانجنگ — بکشت آن تهمتن توان بیدرنگ — سر ستر هن را بخش در فگند — به پیچید آن شاه گردن بلند
که از دست برد ش صعوبت کشید — زحیرانی داز غضب بر طپید — بخش اندران رزمش افگند زود — ولیکن زمانی بنا سوده بود
که طفلی بهمشکل آن مه جبین — برآمد چو شیر ژیان از کمین — ظفریاب شد بر همه سروران — بکشت اینهمه لشکر بیکران
فتادند در غش یلان بیخبر — سلاح و سلب برد و هم تاج سر — درانگنده این هر دو بیمون بهند — سوی خانقه رفت فیروزمند
سپس اسپ را داد و شد مهربان — دگر یافت این لشکر مرده جان — رساندم کنون اسپ را در حضور — بحکم تو شد عرض کردن ضرور
وگرنه تو روشن دلی مهرور — رموز نهان باشدت آشکار — کنون ساقی آن می بیار و بیار — که هجران تو شاق باشد ما
تخستین بوصل خودم بخش جان — پس آنگه بسا غرمی ارغوان

۶۹۳۷

رام در شصت و ششم حال دو طفلان پرسید — گفت آنگاه به تفصیل رکهه پاک روان
شد باوردن سیتا با جازت لچمن — کرد یاد آن دو پسر همره او کرد روان

دگر سیش شیرین سخن دریان — زدلها کند دور زنگ گمان — بگفتا سومت حال آن هر دو کس — که در سکن با لمیک اند دس
شد آنگه ببدل رام فرخنده فن — که آن هر دو طفل اند فرزند من — تجاهل بفرمود و پرسید باز — به رکهه کیستند آن دو گردن فراز
که باشند هم صورتم در جمال — کماندار و زورآور بی مثال — زبهر چه دارند آنجا قیام — فزون میشود حیرتم زین کلام
که مغلوب شد ستر سن در وغا — ببازیچه بستند هنونت را — بگو حال آن هر دو رعنا پسر — زندالفتم در جگر نیشتر
رکهه ایما آن تاج شاهنشهان — چو بشنید گفتار رنگین بیان — تو دانی ضمیر همه خلق را — که میداری اندر دل خلق را
ولیکن بگویم بپای تو — شود جمع تا طبع دلای تو — قوی پنجه طفلان فرخ لقا — که باشند مانند شکل شما
دلیر و سهی قامت و گلعذار — که دارند در خانقا هم قرار — چو بگذاشتی جانکی را بدشت — دلش خون شد و سخت ما در گشت
که بد جامه آن مه و بیگناه — گشید می زدل ناله با اشک و آه — چو دخت جنک را جه بود آن بکار — دگر با نوی چون توئی نامدار
سوی مسکن خویش آورد ش — بنا لفت چو دختر بپرورد ش — هم آن دختران رکهه پارسا — نمودند یک کلبه رخس بنا
بزائید آنگه دو دالا پسر — منور کن شش جهت چون قمر — بمعنی واحد کش دلو بنام — فرودند آنگه چو ماه تمام

سومنت چونکه بهگت و وفادار بود | باو شد بغلگیر و شفقت نمود | پس از کورنش چون به پیش نشست | درود ست ادب بار اوت به دست
بپرسید از و شاه آفاق گیر | بیان کن همه سرگذشت اوزیر | هم از کشت و تسخیر هر یک دیار | هم از نام شاهان عالی تبار
گذر شد بملک و دیار کدام | به بست این فرس نامدار کدام | بمردانگی کهتر اخوان من | چسانش رام کرد ازان اهرمن
سومنت در جناب سریرام چند | شنگو شد آنگه بیانگ بلند | عیان بر تو باشد رموز نهان | ولی بر ره و رسم اهل جهان
زمن پرسی و میکنی سرفراز | تو مینای خلقی و دانای راز | بود التماسم سراسر فضول | کنم عرض و حکمت نمودم قبول
باقبالت این اسپ بالوح زر | بروی زمین کرد هر جا گذر | نبود ست یارا گردن کشان | که بندند شهب بزور و توان
زروی ادب هر یکی جبهه سود | به نذر شما سلطنت را نمود | توئی قاتل راون بدسگال | که دارد پئی اسپ بستن مجال
زپیری و مردن توئی برکنار | که یابد ظفر بر تو اے نامدار | نخستین به اه چتر انام شهر | رسید م سومدر شاه فیروز بهر
که از فیض خوشنودی ایزدا | تخت شهی گشته فرمانروا | دمی کامد اسپ جگ را شنید | بپای سر از شادکامی دوید
همه ملک و دولت نثار تو بود | کنون مینماید بپایت سجود | که بود ست مشتاق دیدار تو | نگه کن به شفقت بران نامجو
دگر سرور تاجداران سوباه | که میشات معمور شهر و سپاه | دمن نام دارد گرامی پسر | فرس را گرفت آن یل نامور
خود آن راجه بهم دمن در نبرد | نمود ند پیکار چون شیر مرد | ظفر یاب پوسکل لغزم بلند | دمن را بمیدان بنعش اوفگند
سوباه از غضب همچو شیر عرین | بهنومنت آویخت چو یاکین | هنومن آن پرستندهٔ پای تو | لگد زد چو بر صدر آن نامجو
زدل ظلمت بد دعا گشت دور | زعرفان برافروختش شمع نور | همه سلطنت کرد نذر شما | شد اندر رکاب فرس رهگرا
بپایت جبین سا بدانیک سوباه | بفرما سوی او بشفقت نگاه | چو برنزد اشهب آمد چو برق | بگرداب آن گشت ناگاه غرق
یکی آستر از حور یزدان پرست | سری ستر هن را در امد بدست | سوی دیو پوشش شد آنگه درود | که از مقدم رود در زینده بود
دران معرکه هر چه بر روی کار | در آمد تو دیدے بچشم آشکار | هم آن دیو بدون مالی بنام | بمیدان ز دست اجل خرد جام
دگر شد ملاقات باست دان | که باشد سرفراز خیل شهان | بجنگ سورتهه هر چه آمد به پیش | توئی آگه ای شاه فرخنده کیش
چو از شهر کندل رها شد فرس | گرفتش نه از مردی هیچکس | سوی کلبه با لمیگم گذرد | چو شد بعد تسخیر ملک و دیار
درا نجا فلک طرفه بازی نمود | چه نیرنگ حیرت طرازی نمود | کنون اے خداوند ادراک و هوش | سوی التماسم دمی دار گوش
یکی طفل کان شانزده ساله بود | هم از نور گرد رخش ها له بود | رخش مهر و ما نا بزدی شما | دلیر و جوانمرد و بس دلربا

صف چتریان همچو شیر عرین — که لرزیدی از نعره شان زمین — پی اکل زناردار ان طعام — مهیا کرده میشدی تازه کام
چو آن خیل زیبا دو صحرانشین — بدیدند الوان نعمت چنین — امرتی و پنجلاوه و نوریات — پراکی مرکب بقند و نبات
وگر قسم شیرینی گنج گنج — هم آن خشکه و نان و شیر و برنج — چو بازرده لذت گزو بسته بود — ز خوبی و خوبانی پسته بود
حلاوت بجلوه در آمیخته — ز رخ آب آب خضر ریخته — چه خوش ضالقه لوز بادام بود — پی بستن هر دو لب وام بود
بجغرات قرص برا و بری — چو قرص مه و زهره و مشتری — بسی خوان فرنی و فانوذه بود — بخوشبوی و کافور آلوده بود
چو زناردار ان نا آشنا — بدیدند آن خوان الوان را — یکی دو خت بر قاب فرنی نگاه — همیگفت نازل بارض سپاه
مگر چشمه آب حیوان بود — که از دیدنش راحت جان بود — یکی پا بخش داد چین بر جبین — مگو هر زه انا نباشد چنین
بود مه یکی لیکن از نور آن — منور ببینی زمین و زمان — نمایان بود این بصد طشت ها — بلی اینقدر نیست دانش ترا
تو گلهای نیلوفر این زاهدان — بود قرص کافور یا بیگمان — یکی ماند بر زانوی خویش سر — بگفتا غضبناک کای بی خبر
بود این مگر سوده دُر ناب — به پرورده در شیره ماهتاب — برآورده آیا عرق از سمن — هم از یاسمین و گل نسترن
قوامش بمهتاب پرورده اند — که خوانها مرتب چنین کرده اند — پس آن جمع قانع بپنج و شش — ز نادانی خود سخن کرده سر
در گفتگو مینمودند باز — یکی گفت زان مجمع سرفراز — که شاهان بخیل برهمن مدام — خورانند ز نیگونه نادر طعام
خوراندن باین جمع شیرین غذا — بسوئی ثوابش بود رهنما — دهد گر غذاهای دلخواه شان — شود کامیاب از نعیم جهان
کند هر که خوشنود گمنسیام را — زنند فراوان طعام و غذا — بانواع نعمت شود تازه کام — بخیل ست محروم زیسان بنام
بدین بسے خرم و شادمان — بهر گنبدی هر یکی بینوان — گهی گرم رقص و شکر خنده ها — سرانیده بیدو رنگین نوا
همه شاد و خورسند و فارغ ز رنج — پی مفلسان گرم انبار گنج — درین خوش زمان امد شتر هین — بهرا ئی پوهکل پیلتن
چنان بشگفت آن همایون خصال — که ضبط خودش بود امر محال — همینجا ست تا چست خیزد زجا — که شد آن برادر بپا جمله با
ز بس خوشدلی تنگ در بر گرفت — رواج طرب دیگر از سر گرفت — تن از زخمها بسکه زینده بود — هم آن عارضش مهر خوشنده بود
شد از گرمش اشکها دیدوان — چو پوهکل چنین سود در پای رام — کشیدش ببر از سر و رتمام
بهنوشت و سنگریون و فرزند بال — همان راجه بهمین نه و نیکفال — بپرتاب اگر در سمی دگر — بغلگیر شد آن شه نامور
دگر نیل رتن و سومد با سوه ماه — سورتحه ست و ان سیرمن با دشاه — بکان نامداران خدمت گذار — معانق شدند آن شاه گردون وقار

وزین هر دو میمون شوم دست گشت | شود تا دل و جان تو شاد و خوش | سری جانکی با دو لخت جگر | بمید ان در آمد چو باد سحر
فرس را بآن هر دو میمون گذاشت | دو دست عابر فلک بر فراشت | بگفتا بجسم و دل و هم زبان | منم گر پرستار گپت بجان
دگر را به بزم دلم نیست بار | شود زنده این خسرو نامدار | هم این فوج و شاهان بشکر شکن | که مرفند از دست طغلان من
اگر یار ما باشم و درست باز | بکن زنده ای ایزد کارساز | چو ستیا شنو هر پرستد این سخن | بفرمود شد زنده آن انجمن
بیا ساقی اکنون بده جام فرد | بمن کرد دور فلک دست برد | قناعت بران کرده دم در کشم | شمارم بسے منعتم در کشم

۶۸۰۹ گشت داخل با وده اسپ بشصت و پنجم ۶۵ سومت احوال همه معرکه را کردیان

سری سیش دیگر بفهم و ذکا | سوی ملک معنی شود رهنما | چو غش رفت هشیار شد شهر بن | سپه را در آمد دگر جان بتن
هم آن اسپ را دید مدنظر | ولیکن ندیدا فسر و خود سر | ازین حال در دل تعجب فزود | سومت را با آهسته ایما نمود
که رحمی نمودند طفلان بما | نمودند این اسپ جگ سارها | کنون پیش رگهوبر بزم این فرس | که مشتاق اتمام جگ ست و بس
چنین گفته و گشت بر رخصه سوار | بهمره گرفت آشهب راهوار | بسی دور تر دایره ساخت او | ز خجلت دلی طبل نتواخت او
پس پشت او لشکر شد روان | که شد سیش بنجو ذ بار گران | گذر کرد از بحر گنگا شتاب | که آبش بود سبحه در ناب
بسر حد اقلیم خود در رسید | ز انبوهی خلق زمینده دید | مرصع رتهش بود چون ماهتاب | سورتهه راجه و پوهکل اندر رکاب
دگر خیل شاهان کمانها بدست | هم از تشنه بردلی جمله مست | بپیشش روان اسپ باساز زر | بگسران و چتر سپیدش بسر
منازل همیکرد طی همچو ماه | باهستگی با تو زک آن سپاه | بنزدیک شهر اوده شد وارد | که از نسل خورشید زمینده بود
حصار متین بر فلک سوده سر | علم زیب پیرا بهر بام و در | چو رام آمد آن فرس را شنید | که با پوهکل و ستر هن در رسید
شد از خوشدلی طبع والا شاد | بسامان و ساز سپه حکم داد | شد آنگه روان فوج اقسام چار | بهر اهی چمن نامدار
چو نزدیک رفت آن سپه دید فن | بغلگیر شد با سری ستر هن | بپرسید حال و دلش آرمید
بیک رخصه نشستند از اختلاط | سخنگوی و خندان ز راه نشاط | روان شد سوی شهر جنت بهار | که بد زیب پیرایه سر جو کنار
هم آنجا زمین قبه های رام | زده سار بس دهنس و سر خاب صف | نوازن دگر طائران هر طرف
بسی گنبد آنجا چو چرخ فلک | صف برهمن چون گروه ملک | باواز خوش هر طرف بیدخوان | چو در گلستان چهچه بلبلان

صف جوهریان

پس آن قاتل لشکر صد هزار — معانق شدند از طرب بار بار — دو دست از پی مردمی آن شاط — سخن سنج گشتند از اختلاط

که ای کش من از بهر لطف شما — درین بحر ناورد کردم شنا — بفرخنده فالی تو ای نیک بخت — بمیدان برآور علم همچو مهر

برستم من شد کش نامور — گرفت از سرش گوهرین تاج زر — گرفتش همه زیور و هم سلاح — بلی باشد اموال دشمن مباح

تو آن تاج پوهکل ز سر برگرفت — سلاح و سلب رخت و زیور گرفت — به بستند هومان و لشکریون را — شدند آنگه از خوشدلی همگرا

تو آنگه دم زاده باد سخت — گرفت و به ستیا ر فرخنده بخت — بگفتا دو میمون فرخ لقا — برای حصول رضائی شما

دگر بهر بازیچه دوستان — گرفتم من ای مادر مهربان — بگفتند با مادر ارجمند — کدام ست دیگر همه پسر ام چند

که این اسپ جگ را بلوح طلا — رها کرده آن شاه کشور کشا — نوشتست چون من بهادر دگر — نزاد ست از بطن مادر پسر

بود چهتری هر که فیروز جنگ — به بندد فرس را نسازد درنگ — نباشد اگر چهتری در نسب — نمایدقدمبوس من از ادب

نمودم بدل غور چون مادرم — بشو هر پرستی ست ثابت قدم — چو چهتری نزاد ست والا گهر — نزاد ست آیا بهادر پسر

نیامد پسندم غرور چنان — به بستم فرس را پی امتحان — برادر که بود ش سری ستر هین — پی حفظ این اسپ بد گامزن

کش امروز مغلوب ترساختش — بخیل و سپه کشته انداختش — هم آورده او تاج آن نامور — ز پوهکل من آورده ام تاج سر

بود اینهمه تاج دیگر شهان — هم این اسپ جگ ست بافر و شان — بود این بمان همان تاجدار — که آید ز بهر سری کش بکار

دو میمون که میمون نام آورند — چو میمون لولی تماشا گرند — چنین گفت ستیا شوهر پرست — کنون زین دو میمون تو بهر ادست

شجاع زمان اند این هر دو شیر — قوی پنجه نام آور و بس دلیر — بلی کرده حرکت ناپسند — که بگرفته اشهب را م چند

دگر کشته شد لشکر او بجنگ — فتاوند این هر دو میمون بجنگ — بود رام شاهنشه نیک خو — شما هر دو باشند فرزند او

نمایند آن هر دو میمون رها — هم آن اسپ جگ بهر رام را — بود ستر هین خورد خوان رام — با و کینه ورزی خیالی ست خام

زبادر شنیدند این ماجرا — بگفتند نبود قصوری زما — بود رسم چهتری نزادان بجنگ — که زور اوران را بگیرند تنگ

چو مغلوب کردم من آن راجه را — چسان در عذابش شوم مبتلا — بگفتست هم با لمیک این سخن — بفن ریاست تعلیم من

چو دو کیت آن شاه والا گهر — که میداشت چون بهرت نامی پسر — پسر اسپ جگ پدر بسته بود — بمیدان با و کار زاری نمود

ولیکن مداخذ شد زان عذاب — نباشد برچهتریان ناصواب — پسر با پدر مینماید مصاف — برادر کند با برادر خلاف

مریدان بمرشد نمایند جنگ — نه در وی عذاب ست نی عار و ننگ — دهم اسپ اکنون بیاسای تو — کنم همچنان کان بود رای تو

شجاع زمان پوهکل سخت کوشید
چو بختی ازان غش ندادند بهوش
به لوشد طرف همچو درنده شیر
قوی پنجه و نامور آن دلیر

سورتهه را کشن آنگه زرتهه ساخت
بده تیر و قوس رهش برشکست
زدند آنچنان ضرب بر ضرب تیز
که برخاست در معرکه رستخیز

چنان شد بهم کارزاری عظیم
که موبر بدن راست ایستاده بیم
بمیدان سورتهه کرد جهد بسی
نگردید بر وی مظفر کسی

کشن اندرون خویشتن غور کرد
برم بازی آیا چسان در نبرد
رها کرد بس تیر و پیکان خدنگ
پی قتل آن شیر صحرای جنگ

چو دید آمده تیر آتش فشان
بغرم بریدش سه آن پهلوان
پی قطع آنگاه آماده گشت
که چون برق از سینه شان درگذشت

ببالای رتهه در غش افتاده ماند
رتهه و نیز رتهه بانش استاده ماند
کشن اورا نغش دید و نصرت قرین
بزد نعره مانند شیر عرین

کزان زهره رزم چو پان شد آب
درآمد گره چو آتش بتاب
هنومان را بگفت ار مقابل شوی
به جم پور از زخم تیرم روی

هنومان بدل کرد غور تمام
بود این قوی پنجه فرزند رام
بود لیک کار خداوند من
بجستی دوید آن یل پیل تن

یکی نخل سال اوزبن کند زود
بسختی چو البرز صد شاخ بود
کشن از آمد آن چو شد باخبر
سه تیرش زد از دشنه هم تیزتر

گوارا هنومن کرد آن زخم تیر
بزد نخل بر صدر آن شیر گیر
بدندان گزیدش هم از کینه سخت
نجنبید آن مه زضرب درخت

کشن آنگاه تیر مدور کشید بدست
گرفت و سوی خان نگهدش ز دست
که بروی نیاید ظفر هیچ مرد
سوی زاده باد پرتاب کرد

هنومن کرد چون یاد گپت پتان
که حل میکند مشکل خاصگان
ولی آستر بر سینه او رسید
که غش کرد و لختی اذیت کشید

هنومن زمانی که غش کرده یافت
پی فوج برهمزدن برشتافت
درانداخت تیر هزاران هزار
بپاشید آن فوج قسم چهار

چو دید آنچنان حال لشکر تباه
دوید آنزمان چست سنگریون شاه
شجرها زبن کند و افگند زود
کشن آنگه بیازیچه قطعش نمود

بجنبید پر زور آن شیر مرد
بزد تیر زانسان که بتاب کرد
زد آنگاه سنگریون کوه کلان
به پیشانی آن تهمتن توان

ولی شاه لخت و از هم شگافت
به یمن دعاها که از رود یافت
چو کار نمایان آن طفل دید
امید ظفر شاه میمون برید

بمیدان ولی رفت آن سیلتن
بسی ضربنی داز دم خویشتن
دگر گوه در دست سویش شتافت
کشن اورا چو آماده قتل یافت

زهر چار سو لخت بدان تیر
که شد سخت اندر مصیبت اسیر
یکی نخل سال آنگهی برگرفت
دگر رزم و پیکار از سر گرفت

کشن آنگه بر انداخت تیر برین
که شد بسته دامش آن اهرمن
به بند بلا بست شد بر زمین
عیان در یلان چون بخا تم نگین

سری کشن بمیدان ظفر یاب شد
بلان را جگر غرق خون ناب شد
سوی پوهکل و انگد و بیر من
هم آن اگر پرتاب شاه زمن

مهر بر باخت لوخت اندر وغا
بیک حمله مغلوب آن جمله را
ظفر یاب پیش برادر رسید
کشن از شادکامیش در بر کشید

نه حیرت فرو ماند اندر شگفت | کمان را دلیک از غضب برگرفت | چو دیدش مهیای جنگ و نبرد | کش آنگه کمان تا بناگوش کرد
سری ستر هن سوی آن زورمند | بسی تیر پولاد و پیکان فگند | بریدش ببازو بچان نامدار | بخندید و ز دو تیر بیش از شمار
شد از هر دو سو تیر باران چنان | که بگرفت سطح زمین و زمان | کش از تیر آتش همه تیر سوخت | ز فرط غضب ستر هن بر فروخت
بر بید آتشین تیرش از تیر باد | کش از تیر کوهش نمود انسداد | ولی تیر الماس پیکان چنان | سری ستر هن زد که شد ذره سان
کش آنگاه نار این آستر فگند | ندیده تن ستر هن زان گزند | بگفتا کش از بس غضب بی سخن | که مرد دلیری تو ای ستر هن
ظفر یاب مثلث نباشد دگر | که تیرم نشد بر تنت کارگر | کنون عهد بندم بضرب سته تیر | ترا افگنم پست ای شیر گیر
گر این کار بر ناید از دست من | مو اخذ شوم در عذاب محن | بحسنات سال هزاران هزار | بجسم بشر روح گیرد قرار
هر آنکس که یابد وجود بشر | هم از رتبهٔ آن بود بی خبر | بود سخت عاصی چنین دین پناه | همن با ولاحق بدینسان گناه
دگر گفت هوشیار باشی کنون | ترا افگنم پست در خاک و خون | چو نار قیامت بسی شعله بار | چو نار قیامت بسی شعله بار
بزه آشنا کرد آن پلیتن | نشان بست بر سینهٔ ستر هن | رها کرد بس تیر مثل عقاب | رها کرد بس تیر مثل عقاب
پی سفتن سینه کش ز کین | چو آتش فروزنده و سهمگین | که مانند افعی سبک خیز بود | ولی یاد در گهونا تهه در دل نمود
شد از بر کش تیر کش ذره سان | سری ستر هن ماند انداز مان | کش آنگه دوم تیر پرتاب کرد | بر یدش همان لحظه آن شیر مرد
بجان کش از خشم آتش فتاد | قدمهای ما در بدل کرد یاد | بزه کرد تیر سوم آشنا | رها کرد مانند پیک قضا
سری ستر هن تا کند قطع آن | فرو رفت در سینه اش ناگهان | که از ضربتش بر زمین او فتاد | ز دل هوش و طاقت تمام از داد
سوی چرخ شور و فغان سر کشید | مه نصرت از مطلع کش ندید | بیا ساقی ای یار غمخوار من | بجامی بکن فکر تیمار من
فرو داز خمار شبم در دسر | بدم بر صبوحی دعای سحر

شصت و چارم ز ظفر یابی کش داد خبر هم گرفتاری هنومان و مشه میمونان
بعد ازین گفت به کش جانکی احوال تمام وز دعا یش همه افواج دگر یافته جان

نخور با غبان غم بفصل خزان | که فصل بهارش بود تو امان | بگو بید سری سیش ادراک فن | که چون خسته در جنگ شد ستر هن
سوی تهه راجهٔ پر دل نامدار | که بود ست چون مه بگردون سوار | به کش گشت آنگه مقابل بجنگ | دو شیران جویای نام و ننگ

گرفتند و گشتند انها روان — زور و در و نم کنون خون فشان — چو آگه شدی ای پسند من سخن — پرو زود فکر رهائیش کن

زدست چنین شاه بیداد گر — که دانم رسیدست مرگش بسر — همانندم که کش حکم مادر پسند — بدندان لب خویشتن می گزید

بگفتا تو از بندش آزاد دان — نه آن راجه ماند سلامت بجان — بجانش کشم با دواب و سپاه — گر خود ملک باشد آن بادشاه

حمایت کند رود در هم کوبجنگ — رهاسازمش من بزور رخدنگ — مکن گریه ای مادر مهربان — فتادن بر زم ست فخر یلان

گریزد هر آنکس که در کارزار — بود سخت بدنامی و ننگ و عار — بمن ده کنون خود و تیغ و زره — هم آن ترکش و قوس زه بسپره

روم تا دلیرانه بهر وغا — کشم فوج و لورا نمایم رها — رها گر نسازم من آن نخت دل — زپای تو محروم باشم خجل

شده جان ستیا از بخت شاد — براق و سلاحش همان لحظه داد — بگفتا رهاسازیش زود تر — بسر افسر و صالح سخت کوش

زمادر چو کش یافت ایما چنین — درآمد بمیدان چو شیر عرین — زره در بر و گوشوارش بگوش — تبا بش چو مهر و بشوکت چو ابر

حمائل یکی تیغ زیب میان — دو تا ترکش و در کف او کمان — پهن سینه اما کتف چون ببر — سوی لو نخستین نظر او فگند

او اکر رود در پای مادر سجود — روان گشت آن شیر مردانه رود — چو در رزم وارد شد آن ارجمند — که او قاتل یکجهان مرد بود

بگین برادر ز دل خاست زود — برافگند سویش نگه آن سپاه — که چون قابض جان بود گینه خواه

چو لو را نظر بر برادر فتاد — برافروخت مانند آتش زباد — سوی شرق کش لشکری برشکست — سوی غرب لو پشت لشکر شکست

دران رزم احدی سلامت نماند — بجز شور و هول قیامت نماند — زبس زخم تیرش بمیدان جنگ — زور و جراحت نفس بود تنگ

فتادند در خاک خم غفیر — هم از ترس بگریخت جمعی خطیر — دران شور محشر سری ستر بن — بکشش شد مقابل نه صف شکن

رخش بود با لو مشابه تمام — بصورت چو روی دلاویز رام — سوار رتهه آن سرور بر بلند — سخن سنج شد با کش زور مند

بشکل برادر به بینم ترا — درین زاهدان باشی آیا چرا — تو نام خود و مادر و هم پدر — بگو با من ای تاج نوع بشر

شوم آگهت چون ز نام و نشان — بمن انچه زیبد نمایم همان — بگفتا کش آنگه ببانگ بلند — دران عرصه کای شاه فیروزمند

سری جانکی مادر من بدان — که شوهر پرست ست پوس پاکجان — مرا زاد و در دشت دارم قرار — بود خدمت با لمیکم شعار

بجان محود بجوئے مادریم — بهر فن ماهر دو دانا تریم — تو و کش بود نام ماخروا — هم از عزم خود سانگه مرا

بگو کیستی و ز برای چه کار — گذارت بدین سو شد ای نامدار — مرا این اسپ بهر چه کردی رها — که باشد تمنای نصرت ترا

بمن جنگ کن با شے از پهلوان — که غلطانمت بر زمین همچو زمان — سری ستر بن با بل شد یقین — که بی شبهه فرزند رام ست این

به نیروی خود یافت اول ظفر — بهوش آمد آن راجه با درد گر — بغش آن پسر دار اندر غمت — عزیمت پی برد نش سمت

بمنعش نکردیم او ل قصور — فرس سعبت باشد از عقل دور — نگفتار ما را ز تکبر شنفت — بما بید دانندگان تلخ گفت

چو گفتار اطفال را گوش کرد — بغش آمد و رخصت هوش کرد — در افتاد با جان اندوهگین — بنعم زار و گریان بر روی زمین

همیگفت کان شه نکو سیده خوست — بود دشمن رحم و بیداد دوست — نه عقل ست از شرع کردن خلاف — با طفال واجب نباشد مضاف

کجا رفته ای تو شیر مرد — چرا کردی اینک مضاف و نبرد — تو اسپ چنین شاه بی رحم را — گرفتی به پندار و نخوت چرا

تو طفل صغیر آنهمه پخته کار — پیاده تو و ان جمله بر رتهه سوار — چسان زنده مانم درین دشت و مین — بجز تو چه ممکن بود زیستن

نظر تا بروی تو ام می کشود — غم هجر رام از دلم رفته بود — تو با اسپ رفتی بهمراه شاه — بهجرت بماندم بحال تباه

باین بیکسی چون ترا می برد — ندانم که باشد کجا می برد — کدام از مصیبت رساند مرا — چه تدبیر سازم روم من کجا

درین حال می بود کش کاش اگر — رهاندی ازان شاه بیداد گر — چو آن بخت فال نیست اندر برم — ز راژ وئی بخت خود بشمرم

ز بهر پرسش گبار و حزین — همی کند با ناخن پا زمین — بپرسید گریان بان کودکان — در افگند آن شاه ظالم چسان

همان لخت دل را بمیدان جنگ — چگونه بران طفل شد عرصه تنگ — چو ستیارشو هر پرست این سخن — با طفال همیگفت خاطر حزین

که کش همره خیل را ه رسید — زا وجین اندر زمان سعید — بود دیر رو در مهاکال نام — دران قصبه پاک دلکش مقام

ده و چار بین از شب داج بود — که در ماه بهمن پرستش نمود — از انجا دعاهای بسیار یافت — بپا بوسی ما در خود شتافت

دران حال نزدیک ما در رسید — که از درد هجر پسر می طپید — همینخواست پرسد چرائی حزین — پریشیش بناگاه دست بهین

تو گوئی پی جنگ پیغام داد — دل آن شجاع زمان گشت شاد — بما در کزین غم جگر چاک بود — بگفتا کزین درد ناکی چه سود

شود این مصیبت همین لحظه دور — مده دل ز دست و مشو ناصبور — که زنیسان گهر بار از چشم خویش

چو من زنده پیش تو استاده ام — پی دفع رنج تو آماده ام — که ازا مدن خبری می شنید — بفرما کجا رفته آن تابنیز

ز الفت بچشم و بسر می دوید — نمی بینمش چون بمد نظر — بطفلان مگر رفته جای دگر

چرا اشک ریزی بگو حرف راست — که آن مردم چشم من لو کجاست — چو شنید ما در ز کش این کلام — بگفتا که افراج شاه کدام

پی حفظ اسپ جگ اینجا ورود — نمودند لو اسپ را بسته بود — بگوشید لو سخت در کارزار — که غش کرد آن خسرو نامدار

چو آمد بهش کرد جنگی نبرد — من اینک ازان نور چشم بصر — به بندش در افتاد آن شیر مرد — شنیدم باظهار طفلان خبر

دگر باره ده تیر زد بر ستر هن — شکستش همان طفل چالاک فن — پس آنگاه بر سینه زد هشت تیر — که غش کرد آن خسرو شیر گیر

برقعه بنخود آنگاه افتاده پست — بسی بود زیبا کمانش بدست — چو در غش در افتاد آن پهلوان — سورقعه بادگر نامور خسروان

به پیکار او رایت افراختند — زبهر ظفر مرکب انداختند — سورقعه بود در پتاب و هم ستر هن — سومد آن عدو بندان کر شکن

بکف خنجر و گرز و تیر و تبر — کمند و سنان و حسام و سپر — بمردانگی گرچه آویختند — هم از ضربت تیر بگریختند

نمودند بعضی دگر باره جنگ — که بودند جویای ناموس و ننگ — بهوش آمد آنگاه سری ستر هن — مقابل دگر شد بآن صف شکن

بفرمود کای طفل صد آفرین — تو از قد سیانی مرا شد یقین — برای فریبم بسطح وجود — بچشم من اینک گرفتی نمود

تو در غش فگندی مرا در زمین — نکردست تا این زمان هیچ مرد — کنون قوت دست ما را بهین — که بنجو دو راندازمت بر زمین

تحمل کن این ضربت تیرم بتن — تو نگریز از نیک زپیکار من — بزه کرد یک تیر آن سرفراز — که چون قابض جان در آمد بناز

چو نار قیامت برافروختی — که از تاب آن شش جهت سوختی — هم از ضربتش لون را کشته بود — بصد سر کونشان بست زود

بران تیر افگند او چون نظر — زدش یاد کش بر جگر گشت کار — که می بود گر آن برادر مهین — ازین سهم جانم نگشتی حزین

پی حفظ جانم بپرداختی — زاندوه رنجم رها ساختی — نگهدا شتی از کف ستر هن — باسن و سلامت تن و جان من

درین بیقراری کش می رسید — که آن تیر بر سینه او رسید — مگر آتش حشر شد شعله کش — بجز من زدش تا در آمد بتش

بمیدان مردان تن آن پسر — سرفراز تر بود چون تاج سر — بیاساقی ای خضر گم کرده پی — بده آبحیوان مرا جای می

زلال ولایت بکامم نشان — زسکرات مرگم مرا وارهان

آمد کش پی مادر و شصت و سوم ۶۳ — خسته افتادن سری ستر هن اندر میدان

۶۵۸۳

بود چون شکست و ظفر تو امان — نماند بیک آن دو در زمان — سری سیش گوید او سخت کوش — چو در جنگ غش کرد دور از هوش

سری ستر هن شد بنصرت قرین — نمود آن پسر را برقعه جا گزین — به خود آن سرش داشت از بیم تمام — رخ انورش بود مانا بر ام

بدل عزم فرمودکان طفل را — رساند بر ام نصرت لوا — بدیدند اطفال زاهد نژاد — که آن دوست در بند دشمن فتاد

بجان حزین با فغان و بکا — بگفتند با جانگی ماجرا — که او نور چشمت بباد غرور — یکی اسپ شه آمد از راه دور

هم از جهل مردانگی بسته بود — در انجا مصاف قوی رد نمود — بگشت افسران را نجیل سپاه — بغش آمد آن نامور بادشاه

سری پیش فکر نبرد و رزبان — شنود در طلاقت ظفر همعنان — سری ستر هن خود بر تهمه شد سوار — بمردان رسید اندران کارزار

چو بر عارض تو نظر بر فگند — بطفلی رخش بود چون را مخند — همیشه بدوست تیر و کمان — کمر بسته بر قتل جنگ آوران

تصور بدل کرد باشد کدام — به نیلوفری جلوه مانند رام — یقینم بود کوست سیتا بپیر — دگر را میسر شدی کی ظفر

بود بیگمان او یکی تند شیر — ظفر یاب گردم کجا زین دلیر — منم گو کماندار رزم آزما — نماندست چون تاب و طاقت بما

نباشد بتن چونکه تاب و توان — چه بکشاید از جرأت پهلوان — بدل غور فرمود و گفت این سخن — بآن خنجر طفل لشکر شکن

که ای طفل با من بگو کیستی — چنین گرم پیکار از چیستی — فگندی بخاک این صف رزمبند — نه آگاهی از قوت رام چند

که هست بود مادر و هم پدر — که زادند چون تو گرامی گهر — ازان خوش نصیبان خجسته مرا — هم از نام خود ساز آگه مرا

چرا بسته اسپ من واگذار — من از جرم طفلان نگیرم شمار — بیاور حضور سری را مخند — کز اموال او زر سازمت بهره مند

چو بشنید گفتار آن سرفراز — بپا سنج لب خویشتن کرد باز — زنام من و والد نیم چه کار — کنایید بمیدان بکن کارزار

اگر زور داری بمردی بکوش — وگرنه مزن لاف و چندان مجوش — بپابوس کش هر که بنهاد سر — بجا سر گذارد بپای دگر

بقوت توئی کهتر اخوان رام — نه چندان مرا زور و بالا نه نام — رها سازی این اسپ را گر بزور — هویدا شود اینهمه زور و شور

چنین گفت و انداخت از کمان تیر — به پیشانی سینه و بازوان — کمان را سری ستر هن کرد زه — بزد نعره و هم برابر و گره

کزان هول گردد دلش بیقرار — وگر تیر اندخت پنجاه از شمار — بیک چشم بر هم زدن آن دلیر — برید و شکست آنهمه را بتیر

بزد تیر خود هم هزاران هزار — که پر شد ازو دامن روزگار — چو دان بتی پات افزوده شد — کزان روی گیتی برآسوده شد

چنان نور خورشید تنگ شد نهان — که از شش جهت شد نه پیدا نشان — قفس بست زاغگونه از تیرها — نفس بسته شد در گلوی هوا

ز انسان و حیوان چگویم سخن — بضیق النفس شاق شد زیستن — ازان جوشش تیر باران او — سری ستر هن شد بحیرت فرو

به اسهام خود قطع تیرش نمود — که از لب کماندار و استاد بود — چو لو تیرها جمله بیکار دید — کمان سری ستر هن را برید

برآورد دستی بدیگر کمان — ولیکن همان لحظه آن پهلوان — کمان و خدنگ و رتهه او شکست — که زه گفت خلقی بیازود دست

چو از رتهه پیاده شد آنگاه مدار — بدیگر رتهه از مردی شد سوار — مقابل به لو شد چو شیر ژیان — بزد تیر و خون از تنش شد روان

تو گوئی که بشگفته نخل انار — بود با شگوفه بفصل بهار — بر و ستر هن تیر ز انسان فگند — که از زخم آن شد دلش دردمند

شد آنگاه لو از غضب تیز زن — که خود و زره سفت و دیگر بدن — جدا گشت انگه کلاهش ز فرق — تن او سراپا بخون گشت غرق

ع

نسخه‌ای که نام کاتب آن نیامده است

نسخه‌ای که نام کاتب آن نیامده است

نسخه‌ای که نام کاتب آن نیامده است

پس از گفتگو پوهکل شیر گیر — تفنگ بست پیرامن او بتیر — گرفت آنچنان روی ارض و سما — که تو ماند همچون ستون بپا بجا

ولیکن بگفتا بآن پهلوان — نمودی در نیعرصه کارکلان — که جسم ز تیرت اذیت کشید — پس آن تیرها را بچستی برید

به پوهکل بگفتا که ای تیز هوش — کنون از پی حفظ جانت بگوش — سزد تا ز میدان روی برکنار — که از ضربت تیر دشمن شکار

بغلطید بخوارے بروے زمین — شود غرق خونت تن نازنین — شد انگه بمیدان مقابل باو — برافروخت پوهکل از ین گفتگو

رها کرد تو خصم لیکن خدنگ — پی سفتن سینهٔ آن نهنگ — همه تیر و پیکان دشمن شکار — سبک خیز چون افعی زهرمار

ولی پوهکل آن را بچستی برید — تو از جرأتش در غضب در طپید — کمان را بگوش آشنا ساخت او — چنان تیر دلدوز انداخت او

که سوراخ شد سینهٔ آن هزبر — بخاک اوفتاد و ز تن جست صبر — هنومان چو او را بغش خسته یافت — مشوش شد و جانب او شتافت

تنش چست برداشت آن پیلتن — رساند پیش سر ستر هن — چو بهبوش دیدش غم دل فزود — پی کشتن تو اجازت نمود

شد انگه هنومان بغرم ظفر — مقابل بآن طفل و الا گهر — یکی نخل سنبهل بکند آن دلیر — زد از غصه بر فرق آن نره شیر

چو تو آمد آن کلان نخل دید — هم از دور با ضرب تیرش برید — درخت دگر زد بصد درد و جبین — برید ش و لیک آن هزبر عرین

بهر بار سیر دفراوان درخت — نمودی تو از تیر خود لخت لخت — زد آنگاه چون کوه بس پاره سنگ — دلی ذره سان ساخت ش بیدرنگ

برافروخت هنومان ز دیدن تو — به پیچید اندر دم خویشتن — بدل یاد در خویش را کرده یاد — بزد مشت بر دم که فرزند باد

زتن باخت تا بر شد ش هم نگی — رها ساخت ناچار او از دم — رها گشت و زد تر ها آنچنان — که آمد هنون از جراحت بجان

نیارست کردن تحمل متن — بسنجید اندر دل خویشتن — بجنگش ندارم مجال قرار — وگر مے گریزم بود ننگ و عار

بود گرچه ما را ز بر ها دعا — نه میرم نه غش آیدم در وغا — ولی زخم بر داشتن مشکل ست — کنون سخت حیرانم در دل ست

اگر ستر هن خود نماید نبرد — مظفر شود بر جبین شیر مرد — بغش گر نغلطم در نیعرصه من — بیاید بمیدان ستر هن

بهانه طلب گشته فرزند باد — خوشش کردگان بر زمین اوفتاد — چو هنومنت را نیخو دافتاده دید — هزاران خدنگ از کمان بر کشید

همه پهودلان را بر خم خدنگ — درافگند بیجان بمیدان جنگ — بیا ساقی آن می بجامی دگر — بمن ده که از غصه خون شد جگر

خمار من امروز گر بشکند — چه نشتر که اندر رگ جان زند

۹۰

درج در شصت و دوم ذکر غش ستر هن ست — ۶۲ — ۶۵۱۳ — هم در افتادن لو از زخم و نقش بیجان

کمان را بزه کرد آن تیز خنگ — هزاران رها کرد تیر خدنگ — اذیت ازان ضربتش یافتند — مقابل عنان بیذ بشتافتند

چو از چار سو خاطوفان فوج — تنش شد چو گرداب و چار موج — بزه کرد اسهام و شد حلقه زن — بهر دور میگشت ناوک فگن

بدو نخستین بکشت او هزار — دوم بار ده الف کرد او شکار — بدور سوم کشت لبست الف مرد — جهان وصف اوزور بازوش کرد

چو در چار مین کشت پنجه هزار — به پنجم لک آمد زروی شمار — بشصشم یازده الف و یک لک بدان — بهفتم دو لک را زتن رفت جان

گمر دور او دور کال بود — که یک عالمی را زتن جان ربود — یکی شعله جوالهٔ بد فروخت — چو خصم و شمنان سراپا بسوخت

بشمشیر و تیر آن یل صف شکن — بریدی سر و دختی گه کفن — گهی قطع کردی چو شاخ شجر — سر و گردن و دست و پا از تبر

به بست اکثری را بجان تمند — بهر هفت دوران یل ارجمند — سپه بود گوئی که ابر سیاه — که بشگفته و جلوه گر شد چو ماه

فتاد ندبی با و سر یک گروه — عیان گشت از کشتگان کوه کوه — در افتاد در جمله لشکر گریز — نمود ار شد عرصه رستخیز

دران حال پوهکل بغرط غضب — بمیدان در آمد مبارز طلب — سوار و رتهان رتهه زرنگار — بر و بسته اسپ عراقی چهار

بگفتا که استاده باش ای دلیر — سوار رتهم شو مکن هیچ دیر — تو باشی پیاده و من رتهه سوار — نزیبد بمن تا کنم کارزار

بلی پاسخش داد لو اینچنین — اگر بر رتهه تو شوم جاگزین — بمن میشود سخت لاحق عذاب — بسی دور افتم زراه صواب

شوم کاش غالب بمیدان جنگ — نیم بر همن تا گدائی کنم — دهم دان و حاجت روائی کنم

زچتری نزاد ست بس دور تر — نخستین رتهه تو بهم بشکنم — ترا هم ازین رتهه پیاده کنم

برابر شود آنزمان کارزار — چو از دهرم و سنجیدگی حرف راند — دل پوهکل اندر تعجب بماند

کمان را بزه کرد پوهکل بکین — برافروخت در دل خشمگین — رها کرد پس تیر آنگه زشت

چو پوهکل بیگر کمان دست برد — نخستین کمانش به تیری شکست — بسویش نگه دوخت خنده کرد

کمان و رتهه خود چو شکسته یافت — پس آنگاه مردانه اندر نبرد — چو ستد سکندر برو بین تنی

پیاده بمیدان جنگش شتافت — دو یکتا و هوشیار تیر افگنی — شد از هر دو سو تیر باران بخت

تنش زخمها هر دو بر داشتند — زره ها بجا داد شد لخت لخت — فتاد ست با هم نمودند عزم

لوای شجاعت برافراشتند — یکی بر دگر خواستگار ظفر — ندیدم چو تو مرد میدان کین

یکی مستعد بر هلاک دگر — به تر بر دگر گرم در کارزار — که از دست من دی نیک نام

بود با سری رود در گردون وقار — منه گام هرگز براه گزیر — پی حفظ جان کوش و میدار باک

زنم بر زمینت با سهام تیر

هم آن سر در فوج دیگر نهان — نمانده یکی هم سلامت بجان — نشد بعد از پیش مقابل کسی — ربودند جان از تنک پا بسی

بگفتند با ستر هن این خبر — که آن طفل راشد مسیر ظفر — بمیدان هم آن کان جت کشته شد — هم از کشتگان طرف پشته شد

بخود رفت و لندوه و حیرت فزود — که طفلی چنان این جسارت نمود — تبسم بلب گاه وقف غضب — همیگفت در انجمن کای عجب

چه ستان بگو ید چه دروغ دروغ — که در چشم دانش نگیرد فروغ — بود کال جت گرد لشکر شکن — که غالب شد بر صف اهرمن

چنان گشت از دست طفل زبون — بنطع عدم خفت در خاک و خون — بجمراج هم گر نمودی نبرد — نمیگشت مغلوب آن شیر مرد

بگفتند شاها نه مستانه ایم — نه مجذوب و مجنون و دیوانه ایم — به تنها نشد کشته آن شیر نر — سپاهت همه گشت زیر و زبر

نه طفلی ست مرد مصاف شماست — نسنجد چو امر دیش در قیاس — بتدبیر کاردی آید و رهین — یلان نبرد آزما برگزین

بطفلی آنکس گمان چون ببرد — مصاف چنین کس بدان سر مکن — بقوت بکوشی درین کارزار — بگفتم دگر باشدت اختیار

سری ستر هن با سوت چارهٔ — بگفتش بر اندیش فکر درست — بیا ساقی سیم تن بید رنگ — بده باده ناب بار دو چنگ

ندانم که در پرده نیرنگ چیست — فلک را درین راز و آهنگ چیست

۶۱

۶۴۱۵ گرد و شصت و یکم غش نکف لوپوهل — هم بسالوش بجنگش شده بهیش هنومان

دگر بار سیش اندرین داستان — ز قدرت نمائی نماید بیان — نگفتا سومت را سری ستر هن — که ای تاج فرق مشیر این سخن

تو میدانی این طفل شاها کدام — که بست اسپ مرصع ستام — سپاهم که بودست چون بحر شور — بهم بر زدست این یل پیل زور

سومت عرض کرد آشنه نکنیم — بود مسکن بلمبک این مقام — نباشد خود این موطن چیتریان — که از دی حسابی گرفتن توان

همانا بود اندر نخوت شعار — مهادیو باشد چو طفل آنکار — وگرنه دگر کس ندارد توان — که بندد دفرس را بوهم و گمان

تو خود با شهان گرامی تبار — دگر پهلوانان دشمن شکار — بهمراه فوج ظفر احتشام — پی جنگ دشمن بنه پیش گام

نه طفل ست باشد یل شیر گیر — بکن زنده اورا بمیدان اسیر — چو کار نمایان نمود این پسر — بجان زنده اش مدتش گو ببر

ز دستور دانا شنید این سخن — بفرمود با پردلان ستر هن — پس پشت من با سپاه تمام — بساز و تو زک برگذار زنگام

چو فائز شد آن لشکر جنگیار — بجائیکه بود آن یل نامدار — کمانها بسی سخت و زه سخت تر — هم از چاشنی خون همیشد جگر

زا نبوهی پردلان و سپاه — نه هرگز خطر در دلش رفت راه — نجنبید از جای خود آن دلیر — کی از خیل آهو رمد نره شیر

سپس تیر پولاد پیکان بزه — نهاد و زد از کین بابر و گره — پس آن کال جت هم کمان را نمود — چو برق بلا تیر میریخت زود

چگویم دلیری آن ماه نو — چنان برد در چستی از وی گرو — که بشکست آن جمله تیرش به تیر — پیاده ز رتهه ساختش آن دلیر

چو از رتهه پیاده شد آن نامدار — طلب کرد فیل خود و شد سوار — به لو هفت تیر از دلیری فگند — بران جراتش کرد لو زهرخند

بده تیر رد کرد و اسهام او — که رفت آن دلاور بجیرت فرو — دگر زد سپه سر ور پهلوان — بکین گرز آهن بکوه گران

که بود ست در روز رزم و نبرد — ولیکن به تیران لو نامدار — نمود از زه تیز دستی سخت — دگر باره او تیر پیکان سخت

ز راز خشمناکی بران شیر مرد — ولی لو همان لحظه اش قطع کرد — غضبناک انگیخت چستی دوید — بشمشیر خرطوم فیلش برید

بدندان آن فیل بنهاد پا — به پیشانی او سبک کرد جا — سر کال جت را ز قربت شکست — بکیدند موی سرش را بدست

بزد سو کشانیش بزیر زمین — ولی کال جت خاست دیگر زکین — یکی مشت بر صدر لو زد چو شیر — کمانزا بره ساخته آن دلیر

به پیرامنش حلقه از تیر بست — که خود در زره هفت و از هم شکست — چو مجروح شد کال جت در ستیز — کشید از پی کشتنش تیغ تیز

گزیده لب خویش از فرط کین — بنش میکشید از غضب خشمگین — بدست سپهدار چون تیغ دید — بیک تیر با تیغ دستش برید

همیخواست گرزی بدست آرد لیک — زند لیک بُرّید شش آن نامدار — چو شد قطع آن هر دو دستش بخنگ — لگد زد به لو از غضب بیدرنگ

ولیکن نه جنبید آن پهلوان — ز ضرب کل مثل فیل گران — بُرید آن دو پایش چو پیچ درخت

بر حمله میکرد آن پهلوین — پسندید جرأت لو صف شکن — درخشان ترا ز آتش رستخیز

سر و افسر کال جت را برید — که شور و فغان سر بگردون کشید — دگر نامداران مهیای رزم — پی کشتن لو نمودند عزم

بیکبار گی بر سرش ریختند — چنان تیرها زد که بگریختند — بسی را بجان کشت و مجروح ساخت — پس آنگه دلیرانه بر فوج تاخت

بزد غوطه در بحر لشکر بزور — بدانسان که بار اه در بحر شور — ز بهر زمین غوطه زن گشته بود — بیک حمله بالا و زیرش نمود

شد از خون فیلان روان رود نیل — ز سرهای فیلان عیان گشت کوه — که از بار آن عرض آمد ستوه

بسی اسپ تازی بساز گهر — بهم بر فتادند بی پا و سر — مگر قافله کوه بشکسته بود — در و کان گوهر عیان نمود

چنان خون روان شد بمیدان جنگ — مگر موج خیزست دریای گنگ — بسی رتهه سواران تیر و کمان — فتادند بر پهلوی نیم جان

تو گوئی که نازل شد از فلک — پی غسل گنگا گروه ملک — سر فیل و اشتر چو گرداب بود — نگر دست و پا ماهی آب بود

چو ناقوس بینی صدف بود و گوش — که از هول بنموده بیتاب هوش — عیان چون گهر زیور و گوشوار

بود بخت نیز نگهبان این سپهر — گهی کار او کین بود دگاه مهر — پدر را شکستی دهد از پسر — نماید پسر را اسیر پدر

سری سیش در خم این ایستان — کند آشکارا رموز نهان — که آن قاتل دشمنان شتر همن — بفرمود با نامداران سخن

ز روی غضب کیست او چون دو — که بسته فرس را ز کبر و غرور — حمایت کنندش اگر قدسیان — ولی قطع دستش کنم بیگمان

بداند مگر سطوت رام را — به بینند کنون زور بازوی را — بگفتند شش آن جمع خاطر نشان — که بازی نمود ست با خفته بار

بآن کال جت بخشی ز رخواه — که طفلی ست همصورت رام چند — چو آن پیلتن نام کودک شنفت — شدش مرخ چشم و غضبناک گفت

کم از رام نبود چنین پهلوان — برآرا بجرأت بیوه سپاه — بحکم روان شو به پیکار و جنگ — به بحر و غا بشمر او را نهنگ

بفوج من و این چنین شیر مرد — بمیدان شود سخت جنگ و نبرد — دگر را نباشد توان و مجال — که بندد دمر این سپه را فرخنده فال

تو با این دلیران دشمن شکار — بره بهر نادره او هوشیار — ستا دست بیباک چون نره شیر — چو ماریچه داند مصاف آن دلیر

بدید و پسندید و ایما نمود — روان شد بجائیکه آن طفل بود — سپهدار آنگه نظر بر فگند — ببیوه از ان چار قسم سپاه

سپهدار آنگه نظر بر فگند — بران طفل همصورت رام چند — به جنبش در آمد سپاه چنان — که لرزد زمین و دل دشمنان

که بگذار اسپ سریرام چند — توئی طفل او خسرو زورمند — بیاد آمدش روی زیبای رام — زروی محبت بگفت این کلام

چو رام ست این روی نیکوی تو — کنم رحم از دیدن روی تو — بود کال جت سرور این سپاه — که کوه کلان را شمارد چو کاه

چو ترساندش از سطوت سهمگین — بگفتا غضبناک و هم خنده زن — نبه از ادب سر بفرمان برے — بطور دگر ورنه کی جان برے

بمیدان مردے چو تو صد کرور — زخس نیز کمتر شمارم نبرد — چه ترسانیم رو خبر کن به رام — که بستم من این اسپ را زین لجام

مرا نیست اندیشه زانم خموش — عدو گر همه شیر صفدر بود — بسم برکت پای مادر بود

بعاطفت چونکه ذخاکم خورد — نداشته نام تو مادر نهاد — بمیدان من آید انیک بباد

ازین سخت گوئی ز دشمن چو نکته تر — منم کال و چون بر تو یابم ظفر — بود کال جت نام تو غم مخور

توئی پا پیاده منم رتهه سوار — نه دهرم ست با تو کنم کارزار — هم از حلم و عمر و نسب باز گو

چو پرسیده نام من او بدان — نبره آشنا کرد آنگه گمان — غرض چیست اینجا ز نام و نسب

بیا دسری با لمیک اولین — بدل محو شد آن تو منه چنین — بجان بعد ازین یاد سیتا نمود — که در لرزه دلها شیران فگند

مدد خواست از کردش از دل بجود

منم بانوی رام گیتی پناه | نمود دست ترکم و لے بیگناه | مرا چهمن اینجا رسانید و رفت | بروز سیاهم نشانید و رفت
همیگفت و از دیده خونبار بود | سری با لنگیش بر زمین فرود | چو من زاهدم با شمت چون پدر | بیاد رمقام من و غم مخور
تو این کلبه را قصر و الماس دان | که باشد غضب عادت خسروان | دل جانکی زین سخن آرمید | چو لب تشنه گو بکوثر رسید
سوے کلبه برد ش رکهه پارسا | که بد مسکن چیل عابد زنان | به تیمارش آنگاه اشارت نمود | بآن حور زادان نمود او سجود
سری جانکی را گروه زنان | کشیدند در بر بسے شادمان | مریدان بحکم رکهه پارسا | نمودند یک کلبه خس بنا
دران او به پیش زنان جاگرفت | سپهر اندران کلبه ما و اگرفت | بجان خدمت رکهه او مینمود | جز اثمار دشتی غذایش نبود
نبود ست ورد ش بجز رام رام | بدل یاد او بر زبان بود نام | بدینسان شدش چون زمانی بسر | دو فرزند زائید رشک قمر
بصورت چو رام و برخ تابدار | بزیبندگی مثل اسنی کمار | خبر یافت چون زاهد پارسا | بفرمود رسم ولادت ادا
برید ند با کش رگ ناف شان | کش و لو لقب کرد آن پاکجان | بدین نام گشتند بمشهور عام
پس آنگاه رکهه در زمان سعید | رخ آن دو نور نظر را بدید | همان روز آمد سری سیتا من | پس از کشتن راون بیداد فن
بفوج قلیلے دران خانقاه | فرود آمد آن نامور بادشاه | ولی منع کردش رکهه نیکنام | تو این فکر هرگز مکو پیش رام
که از جانکے این دو دیگانه گهر | برآورده سر چون درخشان قمر | کنم من بوقت معین بیان | ز احوال این هر دو شهزادگان
کلان سال گشتند چون ماه نو | ربودند از ماه نو هم گرو | قند ابو د اثما ر و بیخ درخت | ولیکن نمودند سر سبز بخت
بسال معین هم آن ارجمند | نمود از ره بید زنار بند | بیا موخت بید و هم غضار آن | دگر فن باریک تیر و کمان
نمودند رامایین از بر تمام | در و درج آینده احوال رام | کمال مطلا و محکم بسے | زره او بر مین نیارد کسے
دگر جمله ها کان بمیدان جنگ | نمیگشت هرگز تهے از خدنگ | حسام چو برق آبدار و سپر | که بر وے نمیشد سلح کارگر
بآن هر دو فرزند ستیا عطا | نمود از تلطف رکهه پارسا | دگر انچه بایست تعلیم داد | که گشتند در جمله فن اوستاد
پس آن هر دو شهزاده کامران | سلح بند و در دست تیر و کمان | خزامان دران دشت چون مهر ماه | بر خسارشان محو گشتی نگاه
چو سیتا بدیدی رخ هر دو شاد | شدی بیخود و اندوه رفتی زیاد | جوانمردی آن دو شیر عرین | کنون گویمت آن که در دو زمین
بیا ساقی آن باده خانه خوش | بمن ده که طبعم کند شاد و خوش | چه شب ها که خون جگر خورده ام | چه جان ها در دل خراشین بوده ام

جنگ لو با سپه رام بهشتم فصل ست | مردن کال جبت از ضربت آن شیر توان | ۶۳۱۱

وگر گردد ز غیرت قوم خویش — که روز بدم آمد انیک پیش
گرازشاستر دانی ست این عتاب — نیارم بلب شکوه زانجناب

ولا بود مشتاق آن خاک پای — یکی کمترین فضله خوار شما
ز تقدیر مهجوریم روی داد — شمارا خدا خیر و نیکی دهاد

درین دشت تا باشدم جان بتن — بود یاد تو مونس جان من
مرا غیر تو با زبان و بدل — نباشد دگر همدم و غمگسل

بچشم تو ای سیچو مهر منیر — وگر را چو ذرات دانم حقیر
بدانسانکه گر جا سری رود را — شناسد همان قسم دانم ترا

هم از یاد بائی تو ای عین نور — عذاب ستی جمله گردید دور
بصحرا کنم یاد پایت بجان

مرا حامله چون بصحرا گذاشت — بمن این صعوبات منظور داشت
امانت بود تخم او در شکم — وگرنه همید ادمی جان بدم

تو کردی بفرموده رام کار — نبودت درین امر هیچ اختیار
توئی چون پرستنده پای رام — بخیر و سلامت بنه چست گام

بمن باش از لطف خود مهربان — کنی گه گهی یاد این خسته جان
چنین گفت و غش کرد باز انجناب — بدیجویش رنجت بچمن گلاب

بگویم همه حال بارام چند — وگر از غم دل نشود دردمند
چو از کلبه بالمیک این مقام — قریب است اکنون کز آنجا قیام

قضا گشت گردش سری بچمن — روان گشت گریان بدر دو حزن
همیشد سیتا بسویش نگاه — همیگفت با ناله و درد و آه

چرا بیگنه ترک من کرد رام — چرا صبح عیشم مرا کرد شام
زمانیکه بچمن بگشتی عبور — نمود و زمد نظر گشت دور

در افتاده غش کرده بیخود چنان — تو گوئی برون از تنش رفت جان
صف هنس پرها خود کرده تر — شدند آب افشان براین خون جگر

دگر باده فیلان بخرطوم آب — فشاندند بر امن آنجناب
شستند زان آب شیرین تنش — زدند آهوان حلقه بیرامنش

دمید از درختان گل هر بهار — وزید از جوانب هوا مشکبار
که آمد بهوش آن مه خورفام — همیگفت گریان بلب رام رام

که ای راحم و بیکسان را پناه — چرا کردی آواره ام بیگناه
زمانی بهش گاه بیهوش بود — چو وحشی بهر سو نظر می کشود

قضا را رکهه بالمیک آن زمان — رسیده بر وقت او ناگهان
چو شنیدند آن نالهای حزین

سریدان خود را بگفت این کلام — به بینند می گرید آیا کدام
بلب رام گویان بود اشکبار

بگفتند جایش بآن پاک جان — شد آن بحر رحمت بسویش روان
بنعم بخت گریان و مغموم دید

بآن عارف و زاهد نامور — که بود دست بیعت بجسم مگر
بصدق ارادت سجودی نمود

نمودش دعا زاهد پاک باز — که باشو هر خود زمان دراز
بزائی دو فرزند والا گهر

بگو از غم و درد خود کیستی — درین دشت آواره از چیستی
بگفت اشک ریزان همه حال خود

کف دست ستیا بیکدست خویش
گرفت و روان شد سوی دشت پیش
خلیدی بگلبرگ تر خارہا

گل عارض او بگرد اندرنگ
کف پاش لبشگافت از ژاژہ سنگ
چمن بسکہ فرمان برا ایزد

رسانید در دشت محشر نمون
نبظارہ آن جگر گشت خون
کہ از دیدنش دل ہمہ شد فگار

درختان دشتی بسے سوختہ
بہر شاخ او آتش افروختہ
کہ بگداختی زہرہ مانند موم

کہن سال و روے درختان سال
چو بخت نگونسار برگشتہ حال
بر آوردہ سرہا برون تیرہ تار

نبود ست جز گرگس و زاغ و بوم
طیوری دگر اندران مرز و بوم
شدی خشک خون خاستی مو بتن

پلنگان درو جملہ مردم شکار
ز گرگ و شغالان چہ گیرم شمار
بدانسو خطر از خطر میگذشت

دل جانکی سخت بیتاب شد
ز بس وسوسہ زہرہ اش آب شد
بگفتا کہ از مسکن زاہدان

کجا خیل نسوان آن اصفیا
کہ چشمم نبظارہ یابد جلا
نبیاید بچشم من کم نصیب

ہمی بینمت ہر زمان چشم نم
شوید شگون ہا بہر یک قدم
ندانم چرا ترک من کرد رام

سری چمن این گفتگو بس شنفت
ولی ضبط خود کرد و حرفی نگفت
چو بگذاشت زانجا قدم بیشتر

بزاری و پرسیدن بار بار
جوابی نمییافت از دل فگار
بیان کرد گرداش آن سرفراز

مگر برق در خرمنش او فتاد
کہ افتاد چون نخلی از تند باد
شود جزو خاک آن تن نازنین

چو درخت زمین بود و بانوی رام
ببردش فروارض او را بکام
زبرگ درختانش میکرد باد

بہوش آمد و گفت با لچھمن
نمودست رگھو بر چرا ترک من
بود سخت جانی ز انصاف دور

فتادی دگر گردہ غش بزمین
چو برخاستی باز گفتی ہمین
سر برام آن شاہ گردون وقار

کہ از بہر من پل بدریا بہ بست
چو لنکا حصار متین را شکست
شدہ راون از نارسائی شش نہاد

پس آنگہ در آتش مرا آزمود
ہم از قدسیان عصمتم را شنود
کہ گردست ترک من بیگناہ

دگر رہ گشید آہ اندوہناک
کہ جیب زمین و زمان گشت چاک
زمن بخت برگشتہ و تلخکام

کہ دور فلک گرم کین من ست
فسنگ بلا در کمین من ست
بہ پیش سری رگھو بر سرفراز

تعالی پاکجان دلسی سینہ صاف
اگر شکوہ کردم نمائی معاف
ترا نم ازین چشم پوشی سخن

سومنت را طلب کرد و گفت این سخن‌ها | رتهه من برآرای و حاضر بکن | چو آمد بران رتهه رهین ملال | چو مه کرد جا در خسوف و وبال
کشان نفس آه سرد از جگر | برجانکی رفت با صد خطر | باندوه گفتا که مادر مرا | فرستاد پیشت برادر مرا
پی دیدن بانوی زاهدان | تمنا نمودی شوانیک روان | سری جانکی زین سخن برشگفت | طربناک اندر دل خویش گفت
چه غوش طالعم تا بنیل مرام | سری لچمن را تعین کردرام | کنم خدمت خیل عابد زنان | که شوهر پرست اند و پاکیزه جان
چنین گفت و یم در دو در ناب | دگر زیور و رخت و عطر و گلاب | بدست کنیزان روان گشت شاد | بدلهیز آن قصر پا چون نهاد
بگفتا کجا آن رتهه زرنگار | شوم تا بنجیر و سعادت سوار | برتهه لچمن و جانکی آن زمان | نشستند و گفتا که گردد روان
سومت چشم لچمن پر از اشک دید | دل او باندوه و غم در طپید | بزد مقرعه گرچه پهلوی هم | نهادند اسپان نه در ره قدم
چنین عرض کردش سومت زاد | زکندی اسپان ندانم سبب | مگر بزد مقرعه آنچنان | که گشتند افتان و خیزان روان
بپرید آن پیچهره را چشم راست | بنعم از دلش شعله آه خاست | بطرف یمین طائران نکو | بپریدند و در حیرت افتاد او
بگفتا بدیدار عابد زنان | بود عزم رای لچمن پاک جان | زمن سر نزد چون قصور و گناه | که می بینم این شگون در نگاه
سر رام و بهرت و سر ستر سین | رعایا و خویشان و آن انجمن | بمانند خیر و سلامت بجان | زچشم بداندر مهاد امان
صف آهوان جانب راست دید | زوحشت دلش همچو آهو رمید | بگفتا که این ماده آهوان | کنندم به تلقین نصیحت چنان
تو از پای رگهوپت شدی چون جدا | قدم میگذاری براه خطا | امین کو بدم هست فخر زنان | پرستیدن پای شوهر بجان
نه شوهر پرستی ست کز پای رام | جدا گشته ماندی سوی دشت گام | باین درد و غم بود جانش تنگ | رسیدند آنگاه نزدیک گنگ
چو بر ساحل او مژه وا کشود | پرستش گه خیل زنها بود | ز امواج چون شیر او شد عیان | پی سرگ شاه همین نردبان
بیک قطره آلش شود جرم دور | پی شستن معصیت موج نور | بران ساحلش گفت لچمن چنان | بزاری که ای مادر مهربان
فرود از رتهه چونکه آمد فرود | بیا او گرفت و روان گشت زود | بیا ساقیا می بساغر بریز | بپا بر سرم گشت گور ستیز
بفتوی اگر گشتن من رواست | ترا نجل از ساغر می خطاست

ذکر بتیابی سیتاست به پنجاه و نهم ۵۹ گذر رکهه بر سرش همچو صبا در بستان

سوی پیش کو پیر آگاه بود | سوی خضر لب تشنه راه بود | که لچمن بهمراه آن رشک حور | نموده بکشتی به گنگا عبور

چو از ترک ستیا بدل شد یقین — شد ش خشک زین غم تنش نازنین — چو خشک او بجا ماند از غم خموش — بفرمود آن مخزن حلم و هوش

از ان زندگی باشدم ننگ و عار — که بدنام باشم بشهر و دیار — گذشتم من از الفت این بدن — بمردن نهادم دل خویشتن

برادر که باشند چون جان عزیز — ز تقدیر دانم که این جمع نیز — نمانید از گفته ام انحراف — کنون با قضا چون نایم مصاف

روم ده بده بدنامی آیا کجا — نخندند شاهان گیتی مرا — بود این نکوهیده نامی من — هویدا چو داغ برص در بدن

چو در نسل بیوست نیکنام — نبودست بدنام چون من غلام — که بودند آن جمله از عیب دور — ز من عکس آن آید اندر ظهور

چو بچمن چنان دید دلش اندوهناک — نمود اشک چشم خود از دشت پاک — نفس گرچه در سینه تنگی نمود — زبان را ولی در سخن بر گشود

شنو عرضم ای شاه فرخنده بهر — ز عیب ستیا بری همچو مهر — طلاقش عبث می نزیبد ترا — طلب می کنم گاه ز سفله را

به نزدی سبب جوشوم زین سخن — چو بد گفته عیب ثابت بکن — به برهان کنم دل نشینش چنان — که زائل شود ز نگاشک و گمان

کنون ترک ستیا نه هرگز روا ست — که معصومه و افضل پارساست — بشوهر پرستی بود مستقل — نداند دگر را بجان و بدل

بود بسکه شفقت بحالم ترا — پذیرا کن از لطف عرض مرا — بپاسخ بفرمود کای جان من — بمنع طلاقش چرا نی سخن

ز بدنامی خلق دارم خلد — من از عفتش گرچه دارم خبر — بدانم ولی چشم پوشی کنم — باخراج او سخت کوشی کنم

مرا جانکی هست چون جان عزیز — بود صعب بدنامی خلق نیز — ازان ترک او کرده ام اختیار — تو هم کن گوارا و دم بر میار

عزیز و پسر خانه و جاه و مال — هم اخوان و بانو و اهل و عیال — بود هیچ نزدیک نامم نکو — کجا قدر ستیاست اے نامجو

نگاه ذر بود پرسش از عقل دور — بود انچه عق گیرد از خود ظهور — یقینیم بود تا بکمتر زمان — ز بدنامی من نماند نشان

مرض چونکه لاحق شود جسم را — بتدریج زائل شود از دوا — قضا هر چه آورده بر روی کار — توقف درین امر جائز مدار

بشمشیر اینک تنش پاره کن — وگرنه بصحرا ش آواره کن — چمن بر دسر در گریبان فرود — بدل ساعتی چون تامل نمود

بگفتار امر بزرگان عدول — نباید نمودن کنم زان قبول — بحکم پدر پرسرام دلیر — پے قتل مادر بفرمود دیر

همین به که حکم وی آرم بجا — روا باشد و گر نباشد روا — گذارم سری جانگی را بدشت — پس آنگه به رگهو برخن سج گشت

که حکم تو ام بر سر و دیده است — پسندیده و ناپسندیده است — شنیدند این سخن رام باریکبین — بگفتا باو آفرین آفرین

تو طبع مرا کردی امروز شاد — بشب جانکی خفته نهاد — ببیدار خیل زنان عابدان — سوالی بمن کرده آیا کجان

بدین حیله اورا ببرقه کن سوار — بصحرا ی بس هولناکش گذار — ز غم خشک تر شد گل روی او — دل کر دگریان سبوی خانه رو

بگفتا تولد شوم بعد ازین | بشهر اجودهیا بجان حزین | بحق تو گویم کلام چنان | که رام از تو آزرده گردد بجان
کشی در فراقش عقوبت بسی | که زینگونه سخنے نه بیند کسے | دران آب از سوز و غم می طپید | که رحمش چو طائر زتن بر پرید
چو در قوم گاذر گرفت او وجود | بان کمین دیرین شناعت نمود | بگفتار تلخش سر رام چند | برآشفت زان بانوی ارجمند
بهجر ار بهاشش خسته جان | من این فن کرآینده سازم بیان | نظر کن تو ساقی بمجبوریم | دگر بار پیمند مهجوریم
همین به که در پای تو جان دهم | ۱۴ | نه دشوار باشد گر آسان دهم

برد در پنجه و هشتم باجازت بهمن | جانکی را بسوی دشت بغم اشک فشان

۶۰۷۸

دگر باره آهوی مشکین قلم | بصحرای کاغذ گذارد قدم | بخوش کرده افتاد بهرت بخون | بجاب بگفتا سری را بچند
بهمیدم بروستر بهن را بیار | چو شد حاضران سرو را مدار | سری بهرت را دوش افتاده دید | گل عارض رام پژمرده دید
چنین عرض کردش که بعد سجود | کدامین مصیبت شمارد نمود | بیان کرد بدگوئی بدرون | بپیش سری ستر بهن سرنگون
دگر گفت گریان بصورت حزین | که جان برادر توئی دور بین | بگن انچه گویم بچشم و بسر | که نامم درخشان شود چون قمر
زبدنامی ازبس جگر خسته ام | پئی ترک ستیا کمر بسته ام | گشم خویشتن را نداریم باک | وگرنه کنم جانکی را هلاک
برین حرف شد ستر بهن را لقین | شد از بیخودی سخت اندوهگین | بگفتا پس از ساعتی خسروا | بستیا عقوبت بود کے روا
هر انکس فریبنده و نا سزاست | کسی گر زره دهرم نا آشناست | کسی کو کند هجو بید اختیار | شریف ار بود سفله اش بر شمار
پذیرا نسازند دانشوران | سخنهای زین گونه بدگوهران | بود گنگ خود دافع صد عذاب | نه غسل سیه باطنان در خراب
باو نیست عاید عذاب و قصور | مساعش کند معصیت جمله دور | ز خورشید چشم جهان است نور | اگر بوم و خفاش گردند کور
بود دیده و باطن شان سیاه | بلی مهر تابان چه دارد گناه | مکن ترک این بانوی پارسا | پذیرا کن این التماس مرا
سری رام عرض برادر شنود | بگفت انچه با بهرت فرموده بود | سری ستر بهن کرد غش زین سخن | برافتاد چون نخل بر کنده بن
چو بیتاب و بیدش سر یرام زود | باحضار لچهمن اشارت نمود | ز حاجب چو حکم برادر شنید | چو باد صبا بی تامل رسید
بغش بهرت را دید با ستر بهن | سر یرام را یافت خاطر حزین | بگفتش شها این چه افتاد است | بمن آگهی ده چسان ماجراست
سر یرام آن شاه کشور ستان | بیان کرد ز آغاز تا انتها | فرو رفت لچهمن بدریای غم | کشید آه سرد از جگر دمبدم

بود آنجا قدر سلطوت آنکامگار | عدو را کند سخت مغلوب و خوار | بود در حرمش سه زن شهریار | فرمینده اندر یک نگاه
پسر چار زانید زان سه زن | کلان تر سریرام فرخنده فن | ازو خورد تر بهرت عالی گهر | وز و لچهمن و ستر هن خورد تر
بود سرفراز و قوی پنجه رام | برون از حسابش بود وصف نام | چو نیلوفرش رخ دو چشمش کمل | به بینی چو طوطی نجوید مثل
کج ابروی و زلف سیه تابدار | گلویش ز ناقوس بس آبدار | دو دستش رسیده بزانوی او | کشاده بر و نرم پهلوی او
صفائی صدرش بود در شگفت | سری همچین و بهر کتابش بصدر | بلندش کتف لیک نازک کمر | دو زانو ز آئینه هم صاف تر
دو پایش چو برگ کمل دلربا | پرستش گه مخلص بی ریا | فرو مانده در وصف آن نامدار | سری سیشش چون بازبان نزار
چه تاب و مجال من مشت پر | که گویم ادو صاف آن نامور | خورد لچهمین زان جمالش فریب | به بارند دیگر زنان چون شکیب
قوی پنجه و مرد مردانه هم | جوان سهی سرو فرزانه هم | باصل وجود از همه پیشتر | با وصاف جود از همه بیشتر
زهی جانکی کان بت خوشخصال | بآن مه کند عیش ده الف سال | پریچهره دختر بگو کیستی | بتفتیش حال از پی چیستی
تو از روی دانش بفخر تمام | چرا پرسی ادصاف مذکور را م | بدو گفت سیتا بود نام من | کلامت دمد جانم اندر بدن
زمانیکه بینیم رخ را مچند | رها مینمایم شمار از بند | بگفتار خاطر فریب شما | خورم کی فریب و نمایم رها
نمایند چندے درینجا قیام | نبرد یک من با نشاط تمام | بلرزید زین غم دل طائران | شد از جوشش کام بتیاب جان
بگفتند بیخود که امی نیکبخت | چو باشم بصحرا و شاخ درخت | بهر جاکه خواهم روم پرفشان | به بندد تو آرام یابم چسان
بود حامله این زمان ماده ام | من و او به بند تو افتاده ام | رها کن روم تا سوی آشیان | بیایم پس از زادن بچگان
بگفتش نمر از راستی بار بار | بطفلے نه پذیرفت او زینهار | دگر گفت این ماده را کن رها | که جایش چو جان است در دل مرا
پس از وضع حمل این پسندیده خو | شود بیگمان حاضر بزم تو | به نرگفت سیتا رهش خویش گیر | بماند برم ماده دلپذیر
ازین گفتگو ماده شد دردمند | کلامی عجب گفت عارف پسند | خمش در کش اکنون ز باطراکا | زبان آوریها دگندم بدام
نمیکردم این نغمه گر بر درخت | چرا می فتادم درین بند سخت | دگر گفت نرکن ازین حیف با ما | که بی ماده میگردم اینک هلا
بسی عذر آورد طوطی نر | نشد در دل جانکی کارگر | برافروخت آن ماده در تاب و تب | چنین بد دعا کرد و از غیظ لب
مرا حامله کرده چون جدا | بهجران شوهر شدم مبتلا | تو هم حامله امی مه خود پسند | بدینسان جدا گردی از دلپسند
بلب رام گفت از تنش رفت جان | روان شد بجنت سوار بمان | هم آن نر بهجرش بصد اضطراب | بگنگا در افتاد و شد غرق آب

شد آن نوگل آهن بصندوق بند — برآمد از و دختر ارجمند
بدل شاد شد راجه کامران — رخ نازکش دلفریب زنان
یکی جفت طوطی چو حور جنان — بسبزی چو بخت خوش نوجوان
خرامان و طیران زروی هوا — بشاخ گلی برگزیدند جا
شود جلوه گر همچو ماه تمام — بود بانوی راجه ستیا نام
درآرد جهان را بزیر نگین — بود تابع او زمان و زمین
یقین شد بدل جانکی راچنان — که این هر دو مرغ اند از قدسیان
بسوی خواصان شارت نمود — که این طوطیان را بگیرند زود
ز بهر رضا مندیش خادمان — سپردند در دست آن پاکجان
بپرسید کای جفت فرخ لقا — گذارت درین باغ شد از کجا
کجا خوانده اید این همایون بیان — بمن باز گویید ای طائران
به دهرم استوار و نبرگ زمان — دران کلبه اش دشتم آشیان
سراید بلب ذکر آن عین نور — هر آن امر کاینده یابد ظهور
ز فیضش من این بهره اندوختم — مکرر شنودیم و آموختیم
سراینده این ذکر قدسی زمان — چنان گوش کردیم این داستان
بود رام چون ذات پروردگار — ببازی کند این طلسم آشکار
کمان که کبر شهان شکست — بگیرد چو شاخ گل آنگه بدست
کند بادشاهی بعمر دراز — بصد عیش با آن بت دلنواز
ازان طائران اسیر این کلام — چو بشنید و پرسید ند کور رام
بوصلش چسان میرسد آن پری — که در حسن دارد با همسری
چو طوطی نر این سخن را شنید — بشهوت دل ماده بیتاب دید

بهندی بود دسیت چون نام او — بسیتا لقب یافت آن ماه رو
پس آن دخت رعنای پاکیزه فن — همیکرد بازی بصحن چمن
بهم عاشق و داده دلها ز دست — هم از جوش شهوت نوا سنج و مست
ز قفل زبان برگشادند بند — بروی زمین راجه رام چند
بود بانوی راجه ستیا نبام — بیانوی خود آن خجسته خصال
زهی جانکی و آن شه نامدار — که باشد یکی مظهر کردگار
بگویند چون گفتگوی مرا — به بندد افگنم پر سم این ماجرا
بآهسته آن جمع ماندند گام — فگندند این طائران را بدام
چو گفتار آنها شکر بار بود — به تسکین آن جفت رنگین فرود
بگو بید بی ترس با من کلام — که هست ستیا که هست رام
شکر ریختند آن دو طوطی ز لب — رکهه پارسا بالمیکش لقب
چو را ماین او می سراید مدام — به خیل مریدان سحر تا بشام
پرستندهٔ پای رگهو ربجان — بود آن رکهه دنیکخواه جهان
کند جگ چو سرنگی رکهه نامدار — بگیرد سر لبشن قالب چهار
شود چونکه اوتار ستیا و رام — سبب مایهٔ امن هر خاص و عام
بهر ابهی کوشک زهد فن — به منهلا رسد چونکه با یجمن
بهم بشکند آن خداوند تاج — بدو جانکی را شود از دواج
شنیدیم این ذکر و گفتیم بس — رهاسازما را کنون از قفس
بود والد او کدام و کجاست — بانسان اگر نور ذات خداست
نمایند از راستی گر بیان — بود هر چه خواهش نمایم بیان
بفرمود هٔ جانکی گفت حال — که در نسل خورد سر تهه نیکفال

زکردار ستیا بمن تیز زد | بزخم زبانم چو خنجر زد | نمانم مگر خویشتن را هلاک | دگر آنکه از شرع ناکرده باک
کشم جانکی را بود گرچه زن | بگو آنچه باشد مناسب بمن | چنین گفت و لرزان زار و نزار | درافتاد بر ارض بی اختیار
چو آن دُرّ التاج دهرماتما | گرفتار غم بود وقف بکا | بجنباند بهرت انگهی باد خش | که اندک بهوش آمد و رفت غش
سری بهرت گفتش بدفع ملال | مکن بر کلام سفیهی خیال | غلط گفت ورق آن پاکجان | بهرارم کنون از قضایش زبان
کلام چنین سفلهٔ نابکار | نه سنجید در کفهٔ اعتبار | پس آنگاه گفتار گاذر تمام | بگفتا به بهرت آن شه نیکنام
سری بهرت گفتا که آن سیم بر | برون آمد از بارگیش چو زر | چو بر بها بعصمت گواهیش داد | وگرد سر تخت آن شاه روشن نهاد
بلنکا دران جمع ای عین نور | پی آزمونش نکردی قصور | بود دامن او ز هر عیب پاک | بگفتار آن سفله گاذر چه باک
بفرمان بر بها بود پاک جان | سزد گر پرستش کند یک جهان | جهان را کند نام پاک شما | بگفتار گاذر ملولے چرا
بود جانکی از شما بار دار | باو باش از سلطنت کامگار | تو بیهوده خود را چرا میکشی | باصل حقیقت مرا میکشی
خداوند ستیا زانوان توئی | مثال جسد ما همه جان توئی | بهراه آن حور عفت شعار | بکن عیش و عشرت فزون از شمار
سخن گفت چون بهرت دهرماتما | بفرمود آن کان حلم و حیا | نه از روی شرع ست این گفتگو | سزد کار کردن بقول اعدو
مرا پاک دامنیش ظاهر ست | هم آتش گواهست کو طاهر ست | چو بدنامی خلق امر یست شاق | دهم جانکی را ازین رو طلاق
بحکم سر او جدا کن به تیغ | بصحرا ش سرده کنی گر دریغ | چو بهرت این کلام بر او در شنید | روان شد ز چشم اشک و در عوض طپید
بلرزید و غش کرد و بیخود فتاد | چو نخلی که می افتد از تند باد | بده ساقی اکنون بمن آن خمر | که اندر بهاران چکد از شجر
 | بصحرای هجر تو آواره ام | چرا میکنی جیب دل پاره ام

ذکر نفرین بحق جانکی از جفت طیور شده در پنجه و هفتم گل باغ بینان

سخندان دبیرین روشن نهاد | دگر جلد پارینه دفتر گشاد | سخن سنج شد با تأسین به پیش | که ای مرهم درد دلهای ریش
سری جانکی آن مه تابناک | کند خلق را نام نیکو ش پاک | بداند ز حق این چنین پارسا | بدون سبب گفت گاذر چرا
کلامت به تسکین آن جناب | فشاند و بداز تا سنح نجات | بگفتش چنین پیش شیرین کلام | جنگ آنکه سیر الدیکشیش بعونام
به متهلا بگمید اشتی تخنگاه | شهنشاه دیندار عالم پناه | پی قلبه رانی به بست او میان | که آساید از قحط سالی جهان

چو گفتش بگو واقعی حال را | وگرنه بحقت کنم بد دعا | بآهسته تر گفت جاسوس حال | که ناگفته بهتر بود انیمقال
بهر جا که رفتم من بی پاکجان | بود نام نیک شما بر زبان | هم از کشتن آون و عمده کار | بگویند مردم بهم بار بار
سوی گاذرم شد بناگه گذر | که مذکور ستیار صافی گهر | همیکرد آن سفله بی حیا | که باد از زبانش برون از قفا
زنش چون بجای دگر مانده بود | بشب زجر و توبیخ او مینمود | هم از موعظت مادرش منع کرد | پذیرفت هرگز نه آن سفله مرد
بگفتا نه رامم که عهد بسی | زنش ماند در خانه ناکسی | همان بانوی ناسزا را دگر | بشکوی خود داشت آن نابسور
هر آن وضع شاهان کنند اختیار | اگر بد بود جمله نیکش شمار | بشاهان روا باشد آن ناسزا | پی نیکمردان نباشد روا
مگر رهمیگفت آن بدشعار | نه رامم کنم دیگرش اختیار | بخوف تو کردم شها درگذر | بتیغش جدا کردمی در دسر
بگفتم کجا رتبهٔ رام چند | کجا حد این دون نا ارجمند | بدینگونه گفتار پوچ و دروغ | بگیر و بنزد یک دانا فروغ
بمن حکم ده سازمش سر جدا | چرا بر زبان رفتش این ناسزا | بگوید بفرمان دهان بداگر | بود کشتن او سزاوار تر
چو تقریر جاسوس زیبان شنید | یکی آه سردی ز دل بر کشید | مگر برق بر گشت جانش فتاد | که غش کرد و بر خاست دود از نهاد
جو اسپیس هوش و خرد باختند | ز دامان خود باد کش ساختند | چو آمد بهوش آن شه انس و جان | بفرمود فی الحال با مخبران
سوی بهرت احکام مارا بتاخت | همین دم به نزد منش آورید | برفتند آنان بجان حزین | رساندند امرش بآن نور بین
بپای ادب بهرت آگه شتافت | چو آن جان جان را بمحفل نیافت | بملوت سر رفت و با حاجبان | بپرسید کو آن خداوند جان
چو در خلوتش فت یا گه نمود | بجکش درون سر ارفت زود | دران قصر زرین گوهر نگار | سر یرام را دید بس بی قرار
تبر سید و جیبش چاک شد | بحق که طبعش غضبناک شد | ندانم چه لاحق شدش رنج و درد | که هر دم کشد از جگر آه سرد
بگفتا بهنگام عیش و طرب | دل افسردهٔ از کدامین سبب | چرا منخسف بینمت چون قمر | گل رویت از شبنم اشک تر
ز شفقت بمن واقعی گو سخن | نه قابل غم چه داری حزن | چو غمخوارگی برادر شفقت | بزاری بآن پاک گوهر بگفت
ز درد دلم بشنوای نامدار | تو این خار م از دامن دل برآر | که در نسل خورشید تا این زمان | نبود است فرمان دهی در جهان
که نبود نکو نام در انجمن | مصفا تر از آب گنگ و جمن | چو بود ست نسل من از عیب پاک | ولیکن کنون بینمش عیب ناک
نکو نام زاید در جهان | تو بد نام را بد تر از مرده دان | نکو نام را خلد باشد مقر | فتد مرد بد نام اندر سقر
نکو نامیم بود روشن چو ماه | بداغ کلف گشته اینک سیاه | بگفت آنچه امروز گاذر بمن | دمی گوش بگفته اش بر فگن

ز احکام رگھو بر بدل کرد باب | کہ نبود اجازت بقتل و ہلاک | بدل غصہ خود فرو خورد او | طپانچہ آتش غم نہ گشتش فرو
بجائیکہ بودند جاسوس پنج | رسید کباشش دل از درد و رنج | چو ماہی طپان بر سر مایہ بود | ز چشمش روان جوی خونابہ بود
نفس میکشیدی چو تند اژدہا | چو گرم سخن دید آن جمع را | ہمہ تن زبان در ثناہای رام | کہ کردند در گوش از خاص و عام
بدیدند او را درین تاب و تب | کشودند در پرسش حال لب | چو آن گفتگویش در آمد بگوش | بہم غور کردند آن اہل ہوش
بگویم سحر از دگر شہریان | نسازم ازین رمز ناقص بیان | بدین مشورت شد دل جمع شاد | سوی خانہ ہر یک از آن رہنہاد
مگر ساقیا دور داری بجام | کہ از عیش دنیا کنی تلخکام | چو چشم امیدم بالطاف تست | اگر دور دوگر صفا انصاف تست

گوش کردن سخن طعنہ بہ پنجاہ و ششم بستن رام با خراج پریچہرہ میان ۵۸۷۸

سری میش چون حقہ لب کشاد | بدفع مرض داروی تلخ داد | سحر خواست رگھو نا تہ از فرش خواب | پس از غسل طاعات آیوم آنجناب
بفرمود بر رسم دایم عطا | بہ زنارداران معین طلا | بدیوان گہ عام رونق فزود | جہان در جنابش سجودی نمود
پی چتر داری بپا انجمن | نگس ران بکف بہرت باستر ہن | نشستہ بسبقت و دگر عابدان | سومنت و وزیران آسا ردان
رحیم و عدو بند گردن فراز | بدرسان شفیق و رعیت نواز | پی ملتمس شش جوابین چیست | رسیدند آنگہ بصدق درست
ز جا خاست آن نامور باد شا | طربناک شد سوی خلوت سرا | ببرسید آنگہ عدو بند رام | بگویند از روی راستی این کلام
بحق من و بانوی پاک جان | دگر این مشیران روشن روان | چگویند مردم بہر انجمن | بجز راستی دم نباید زدن
چو پرسید رگھوپت بانگ بلند | ہمہ عرض کردند کای رام چند | بہر کوچہ و در نمودم گذر | بوصفت جہان را زبان بود قاصر
کند پاک روئی زمین نام تو | جہان شاد و خوشدل ز یام تو | کہ بر ہا نکردی تمنا اگر | چنین نور مطلق ندیدی بنظر
نگونامی تو چو بحر محیط | بود بر ہمہ روی گیتی بسیط | چو بحر عطای تو دامن کشاد | بعالم نجات امید داد
بعہدت مرض را علامات نیست | نشانی ز مرگ مفاجات نیست | بود نام پاکت درخشان قمر | ہم از آب گنگاست پاکیزہ تر
کند فخر بر ہا بدان نام نیک | پی خلق باشد ہم انجام نیک | بجا سوئی تو مرا ہست نام | کہ بینم لقای تو ای سرفراز
چو آن پنج جاسوس گفتند حال | بسوئی شمشم دیدآن نیکفال | کہ بودست سیر و سر فرد | بگفت آنچہ بشنید باز گو
چگویند اجلاف در حق من | نرانی گر از صدق با من سخن | مواخذ شوی بیگمان در عذاب | ولیکن نمیداد مخبر جواب

همیگفت باشوهر خود سخن — برین نرم بالین دمی عیش کن
سزد پیش دارامت اینکجو — نه آنرا که از رام گرداند رو
هم از عطف رام این میسر است — شکم پرور و منکران را کجاست
بشکوی دیگر یکے رفته بود — زنی مدح رگهوپت ببین سی بود
رعایا همی پرهنر دچون سپهر — مرفه بعهدش گروه بشر
بانواج میمون شکستش حصار — هم آورد سیتا رسیمین عذار
چو برهما بسے آرزو با نمود — بیازیچه برگرفته آن مه وجود
سری کوشلارات جان و جگر — میندار او را چو دیگر بشر
به بخت سعیدم ازانست ناز — که دیدم جمال چنین سرفراز
به قصر درگرشدیکے راگذر — درانجا پریچهره سیم بر
گرو بردم از دست دامی دلفریب — بدانسان که در وی خود بچهین
سری رام راگر بیاد آوری — زدستم تو هم بازی می بری
بگفتا بود راست کز یاد رام — ظفر یابد و هم شود دوستکام
چو آن پنج جاسوس پاکیزه جان — شنیدند وصف شه انس جان
چو جاسوس سادس بحکم قدر — همیرفت و شد ناگهانش گذر
زبان خشمگین بود آن کینه توز — که جائی دگر مانده بود او برزم
که اے بیحیا از بر ما برو — بجائیکه ماندے همانجا برو
بگفتش بسی مادران سفیه — که او بی قصور ست لاریب فیه
که حامله و کلانیم شل رام — زنے کو دگر جا نماید قیام
کند انچه شاهان بود آن صواب — ولیکن بما جمع باشد عذاب
بقصر دگر جاسپے مانده بود — بیاورد دیگر قبولش نمود

مهیاست سامان عشرت تمام — بچشم تو ئی جلوه فرما چو کام
چو گل فرش نازک میسر بود — بجز مشبوتن من معطر بود
بگفت از طرب شوهرش نیکنام — که بس راست گفتاری اے خوشفام
بگفتا بشوهر منم سربلند — بود خسرو شهریار رام چند
هم او جسر بستست بر بحر شور — بود قاتل راون پیل زور
شنیدند این سخن شوهر پاکجان — بگفتا بزن کاین تعجب مدان
نمودست بس کارنا در جهان — کزو دور گردد عذاب جهان
خداوندا ایجا بود دیدن او محال — بیازیچه در برکشید این قبا
به برهما بود دیدن او محال — بحسنات خود دیده ام این جمال
همی باخت باشوهر خود قمار — تبقریر خوش گفت آن گلعذار
سری لچمن را در گرو برده بود — کنون منت این تکبر چه سود
بخندید چون قرعه انداخت او — گرو برد از دست او ماهرو
هم آغوش گشتند بس از طرب — بهم سینه با سینه شد لب بلب
نمودند یکجا بهم انجمن — بگفتند باهم شیرین سخن
سوی بیشه در جمع بازاریان — درانجا یکی گاز رخت جهان
لگد کوب و تعذیب او مینمود — همیگفت و چشم از غضب سرخ بود
نکردی چو در گوش گفتار من — درین خانه دیگر نزی رخت من
تو بگذر ازین جرم و ترکش مکن — بپا سخ بگفت آن سیه دل سخن
دگر باره آن را نیایم قبول — خمش باش و دیگر مگو این فضول
مگر بگفتا نیم رام چند — شده و سه رود گیتی و خود بلند
ازین حرف جاسوس در خود طپید — حسام از پی کشتن او کشید

نمود آفرین آن پسر پیکره را / بگفتا سحر یا بی این مدعا / بشمع رخ شان برافروز جان / پس آنگه بوصلم شوی کامران
بمل شاد شد آن پری تا سحر / بدیدار آنان شوم بهره ور / همان شب سریرام باریک بین / بفرمود جاسوس دانا تعین
که ذکر همایون ماشهریان / بگوینده بهد بگیرآیا چسان / بهنگام شب رفته آهسته تر / بگیرند از هر در و کو خبر
گذشتند بهر جا تفحص کنان / جهان بود در مدحتش تر زبان / سوی اغنیا شد نخستین گذار / چراغان فروزنده چون لاله زار
بهر خانه و هر در و بام بود / بلب وصف پاکیزه رام بود / یکی کردنختی بدانجا قیام / بفرزند خود مه جبینی کدام
بفرخنده فالی همیداد شیر / همیگفت این نکتهٔ دلپذیر / بکن نوش این شیر پستان من / غنیمت شمر الفت این بدن
درین شهر رام ست فرمانروا / شوند اینهمه از تعاسخ رها / نیابند این جمع جسم دگر / پس این شیر نوشی ست دشوار تر
کسی کز تنزل شود رستگار / نه تا زل باجسام دیگر شود / نه لب تشنه بر شیر مادر شود
کند هر که یاد و تصور دمے / وگر نام پاکش بگوید همے / رسیدش چو این آنچنان بکام / سوی بتیس بنهاد جاسوس گام
یکی رفت سوی دگر خانهٔ / چو باغ ارم دید کاشانهٔ / نمود هبران در زمانی قرار / نگردد بشنود ذکر آن نامدار
بشهر یکی حور عفت مآب / چو مه بود رخشان بهالین خواب / همیداشت عشق و محبت بجان / همیخورد با خوشدلی برگ پان
زدی یار کاش دو صد بل کم / هم از مشک و خوشبو معطر مشام / سوی شوهر خود بجا دو نگاه / بدید و بگفتش که ای تر ک ماه
بموزونی قامت دلپسند / نمائی بچشم تو چون رام چند / بحسن دلاویز نازک ترے / بپهن سینه و چشم نیلوفرے
بعقد گهر زیب بازوی تو / چو گل شاد و خندان بود روی تو / ز شوهر ربود آن نگاهش شکیب / دلی داد پاسخ که ای دلفریب
بلی مه جبینان شوهر پرست / هم از عشق او داده دل بازدست / ندانند در رتبه کمتر ز رام / ولیکن کجا من کجا اینمقام
نهد دست او من چو کرم صغیر / منم چون سها او ست مهر منیر / بود او چو شاهین منم پشه سان / منم چون ملخ او ست پیل دمان
بود در دل عالمی جای او / چو بر سها بود خادم پای او / کجا گنگ کو ان تنک مایه آب / که در نقش سم ها شود از خلاب
سومیر آنکه سودست بر عرش سر / چه ارزد برش خرد دل خورد تر / اهلیاکه شد سنگ از بد دعا / باصلی صور شد بدان خاک پا
دگر یافت حسن و جمال چنان / که بر سها شود والهٔ او بجان / ازین حرف شد شاد دلش سمیر / هم آغوش شد همچو شیر و شکر
ربود از نگاه و ادا آن پری / دل شوهر خود بجا دو گرے / بقصر دگر رفت هر کاره / درا نجا زنے بود مه پاره
بگردش کنیزان نوخاسته / بگلها در و بام آراسته / چو خورشید خرشنده آن خانه بود / همه ساز عشرت بکاشانه بود

که بست ست این بنی آدم نهاد — که با اجل بر رخ خود کشاد — که در تیر باران بود پا بجا — که در قهر جم میشود مبتلا
بگفتا تو این آدمی خنده کیش — به بستم من از زور بازوی خویش — بفکر رهائی فتد گر کسے — غضبناک گردد بر و کش بسے
بود متهر اخوانم آن کامگار — ز جمراج آیا کشاید چکار — بود خود سر و داور ان نامور — سجودش کند جم هم از دور تر
چو بینید جم آن تیر باران او — شود راضی و بش ثنا خوان او — صف حافظان فرس این سخن — شنیدند زان طفل شیرین سخن
سوی ستر بین چستا ندند گام — چو پرسید آن سرور نیکنام — به بینروی خود انچه تو گفته بود — مفصل بگفتند بعد سجود
به ساقی افشرده انگور جام — که من نچته مغزم شوم شاد کام — گر انگور نا نچته خود این بود — اگر نچته گردد چه شیرین بود

حمل ستیا و سری رام پنجم و خمسین — طعنه گاذرو جاسوسی شهرست بیان

چو گفت این سخن بیش شیرین زبان — که ای نور سر بوستان جهان — بمیدان چنین نچته کاری نمود — شگ اندر دل با تاب این فزود
بگفتا که گفتی ازین پیشتر — سری رام چند آن شه دادگر — سری جانگلی را بصحرا گذاشت — بگفتار گاذر به تنها گذاشت
دگر هیچ سر زد نشد در خطا — بفرما دو فرزند را از کجا — کجا این کمانداری آموختند — ز فیض که این بهره اندوختند
دلیری و جرأت فزود از کجا — که بستند اسپ سریرام را — بپرسیدش کردیش آفرین — بتقریر خوش شاد خاطش دلنشین
سری رام دادار کیتی پناه — بشهر اوده گشت چون بادشاه — باخوان دستیا عفت شعار — بآئین و هرم اندرین روزگار
به بست از پی حفظ عالم کمر — شد آن حور سیما ازو بارور — چو شد منقضی عرصه پنج ماه — خوش بود خرشنده نندنا ماه
درین حال رسم زنان ست نیز — که رغبت کند دل بانواع چیز — نخلوت بپرسید رام نکو — بگو چیست مرغوبتای ماهرو
چو پرسیدش از مکرمت آنجناب — بدو داد مجوب ستیا جواب — مرا در زمان توای سرفراز — مهیاست هر گونه آرام و ناز
نماند ست هیچم بدل آرزو — که دارم چو تو شوهر نامجو — سجودت نماید صف دیوتا — چه نعمت که نابوده حاصل مرا
ولیکن چو پرسیده ازکرم — بگویم من از صدق در بگذرم — زن زاهدان را من آنای نامور
بود راغب دیدنشان دلم — مراین دولت خوش شود حاصلم — نمودم درین سلطنت عیش ها — حق خدمت شان نکردم ادا
بدیدم رخ پاک انان ز دور — نکردم ولی خدمتی در حضور — نکردیم دامان آن جمع پر
که کردند از خدمتم شادمان — دهند از تلطف دعائم بجان — بلطف خدای او رجان و تن — بهمین مدعا را عطا کن بمن

نبود دست احدے نکو سهیده کار | نه اموال بیگانه را خواستگار | دران نسل فرخنده دستے بنام | بفن کمان شهره در خاص و عام
سپهدار اندر شجاعت علم | که میداشت گیتے بزیر قلم | درش بود مسجود دیو و ملک | نبود دست همتاش زیر فلک
سریرام فرزند آن نامدار | که گردن کشان ابر آرد دمار | سر و تاج رگهونس و فخر جهان | ستبدیر پیر و بدولت جوان
سری کوشلا مادر آنجناب | بود دخت کوشل شه کامیاب | دُرش زان گرامی صدف زاده است | کز و در جهان شهر افتاده است
کند جگ سهیده آن کامران | بفرموده مجمع زاهدان | چو شد کشته آن راون نابکار | ز دستش ولی بود زنار دار
شود زان برهمن کشی تارها | نبود دست این باد پیمارها | کند گشت تا حد دریای شور | بهمراه او شکر پیل زور
برادر کهینش سری ستربهن | بود قاتل لون بید ادفن | پئی حفظ پاس فرمش متین | سپه چار اقسام و جویای کین
چو اندر رکاب است هر راجه را | نماید بدل نخوت و کبر جا | بود گر کماندار و مرد دلیر | بزورش به بندد نماید نه دیر
پس این اسپ را کوست پنجم امام | درخشنده چون مهر زیبا چو ام | به سهم چو گوساله وندان ربها | نماید بزورش بجنگ و وغا
بود مادر هر که چهتری نژاد | صحیح النسب اشرف خوش نهاد | پئی نسبتش عزم خواهد نمود | دگر ضد آن سر نهد در سجود
کند سلطنت نذر رگهو ناتهه را | بپوسد به نامردی از عجز پا | کماندار لو خواند و شد خشمگین | باطفال زیبا دگفتا به کین
به بینید چهتری نژادی من | کدام ست رام و دگر ستربهن | برین لوح زینده باشد رقم | چو از قوت و شوکت فوج هم
بچشم بود جمله کمتر ز خس | برمهر چون کرم شب تاب و بس | بود هر که اندر نسب چهتری | بحسن عمل باشدش برتری
سری جانکی مادر ما بود | منم مهر و او خاور ما بود | گرامی چو اوهست کان گهر | که دارد کشش تو دو نامی پسر
چو چهتری گری را کنم آشکار | کس از ستربهن برنگیرد شمار | بمردی همین بندم این اسپ را | ببینیم چسان می نماید رها
مجال رهائی نه بیند اگر | با قدام کش سپاید از عجز سر | بغلطند بر ارض از اسهام من | هم او هم دلیران پیکار فن
کو ناوک اندازی بست آن فرس | شمرد آن شهان را سبکتر چو خس | بگفتندش طفلان نادیده | زبردست باشد سری راگهید
نه در اندر باشد توان و مجال | که اسپش به بندد به بند خیال | مگیر این فرس پند ما گوش کن | بگویم از دوستی این سخن
بگفتا شما برهمن زاده اید | ز رسم و ره چهتریان ساده اید | برین فرقه مردانگی شد تمام | شما مرد دستار خوان طعام
بود خوردن پخته مادران | ز روز ازل رسم و آئین زنان | ستادند آنان خموش و در تر | به بینند تا زور آن شیر نر
چو بست آن فرس را تو کامران | رسید ندی در پیش حافظان | ازان بستگی ها کشود ند لب | بگفتند با آن پسر کای عجب

شد از روی لطف و کرم جلوه گر — نهانگیر شد زان خجسته گهر — چنان شد ز جوش طرب شکبار — که سر تا بشد جسم آن نامدار

بگفت آفرین بر توای ارجمند — چو هنوت را او فگند نی به بند — ازین گفتگو خاطرش شاد کرد — همه را ازان بند آزاد کرد

گروهی که غش کرده افتاده بود — ز سر زنده با یک نگاهی نمود — بدیدند آنان رخ رام چند — که خیل ملک طاعتش میکنند

بنظاره رشک روی قمر — بپا ایستادند و سودند سر — هم آن رنج واندوه جانگشت دور — به تسکین دل گشت چیل سرور

همه راجگان با سورتهه از نشاط — ملاقات کردند و بس اختلاط — سورتهه گشت از دیدن رام خوش — نمود آن همه سلطنت پیش پیش

هم آن اسپ جگ را حوالت نمود — هم از بهگت خود در رضاش فزود — نمود انچه پیکار با حافظان — بصدق درون کرد انرا بیان

بفرمود بنود درین عار و ننگ — کند چتری گر بمجدوم جنگ — بمردی اگر جنگ ها کرده — تو کار نمایان بجا کرده

چو بشنید ارشادش آن شیر مرد — پرستش بادلاد و احفاد کرد — بفرمود آنجا توقف سه روز — پس از رخصت آن ماه گیتی فروز

روان شد بخیل و رکهه و همراهان — سوار بمان وصف او برزبان — به چینک سورتهه تخت و دیهیم داد — بهرائی آن فرس پانهاد

فرس یافت هر گه سری شترهین — شد از فرط خرم دلی گامزن — دوالی به طبل مسرت زدند — دم اندر دم نای عشرت زدند

سورتهه هم بهمراه آن اسپ بود — باقلیم دیگر روان گشت زود — رسید آن فرس چون بگنگا کنار — شده کلبه بالمیک آشکار

که طاعت گه خیل زهاد بود — سحر زآتش جگ میخاست دود — بیا ساقی اکنون شراب دگر — که در خشک جو آرد آب دگر

بمن بخش و سازم بیک جرعه سیر — که لب خشک و لب تشنه کامم نزدیر

۵۶۸۸ بست در پنجه و چارم فرس جگ رالو آگهی یافت سری سترهین و شد حیران

به جسم سخن سنجش جان میدهد — ز کم گشته یوسف نشان میدهد — ز بهر سر انجام طاعت سحر — باطفال گه آن لو نامور

کهین پور ستیا پاکیزه جان — برآمد سوی دشت بازی کنان — بران اسپ فرخ نظر بر کشود — که با مشک و صندل ز آغشته بود

طلائی یکی لوح زیب جبین — شد از دیدن او مسرت قرین — با طفال گفتا بحکم قضا — رسیدست این اسپ نزدیک ما

بود تیز رو بسکه مانند دل — نشاید ببل راه دادن خطر — چنین گفته و رفت نزدیک تر

پس آن فخر رگهو نبیره فرازگ جان — چو فرزند اندر آمد اندر نظر — ملائک صفت خیل زاد پسر

چو خط خوش لوح بر خواند باز — بمضمون آنگه شد آن سرفراز — که در نسل والای مهر منیر — که اندر بزرگی ندارد نظیر

بدہ ساقیا آن صبوحی شراب | کہ از مطلعم بردمد آفتاب | وزو یابد آئینۂ دل جلا | بہ بینیم رخ شاہد مدعا

بستہ گردیدن سنگریون بہ پنجاہ و سوم آمدرام پس از عجز گروہ خاصان ۵۶۲۶

سخنگو دگر با کلید زبان | کشاید دربستۂ داستان | بغش دید سنگریون مخدوم را | درآمد مقابل بجنگ و وغا

بگفتا کہ ای راجۂ پیلتن | تو در غش فگندی دلیران من | کجا میردی باش اندر نبرد | بمن جنگ کن گر توئی شیر مرد

چنین گفت و بر کند چندین درخت | بہ پیشانیش زد بزیر و دمی سخت | سورتھہ دید این شورش جنگ را | برو ریخت بارانی از تیرہا

رسیدند بر صدر آن شیر نر | بخندید و ہرگز نشد کارگر | درختان و پیلان بس پارہ سنگ | سورتھہ را زد آن شاہ میمون بجنگ

بدندان و ناخن تنش را بخست | بہ رام استرش آخر آن راجہ بست | بزنجیر آن سیوک را افگند | چو فیلی در افتاد در پیل بند

ہمہ سعی و جہدش چو شد بی اثر | شد آخر برو غالب آن شیر نر | بر تھہ خستگان خود انداخت او | مظفر سوی شہر خود کرد رو

بمحفل رسید و اشارت نمود | بہنومت کو بستۂ بند بود | بکن یاد اکنون سریرام را | کہ آن بحر رحمت رہاند ترا

مر این شیوہ آنجناب خاص | تبدیر دیگر نکردی خلاص | نمائی اگر جہد دہ الف سال | ز دستم رہائی ست امر محال

چو فرزند با داین کلامش شنید | خود و شاہ خود را گرفتار دید | بہ غش یافت گردان نام آوران | ہم از دست بردش تن نیم جان

بلب نام سیتا پت رام چند | ہمیگفت بہر رہائی زبند | کہ ای فخر گہو نس و نوع بشر | چو نیلوفرت چشم و رخ چون قمر

جمال فریندہ گیسو کمند | رحیم و رہاینده زاندوہ و بند | بلطفت رہا شد گج انداز مہنگ | صف قدسیان را چو شد عرصہ تنگ

رہا ساختی از کف دانوان | دگر ماند سیتا بمہد امان | کہ از دست آون جگر خستہ بود | خرش ز رد و موئے سرش بستہ بود

تو مصروف جنگ با صف زہدان | شہان بستہ دست اہب بر میان | بہ بند سورتھہ بین اسیری ما | بیاد بکن دستگیری ما

توئی واحد مطلق و قدسیان | پرستند پائی ترا ہر زمان | نسازی گر آزاد ما را ز بند | کند خلق عالم بسی ہر خند

تو قف مکن یکدم اے جانجان | رہا ساز ما را ز بند گران | چو زار ایش آن گنج رحمت شنید | بسر وقت آن جمع محزون رسید

بہ پو کہپک بان آمد آن آفتاب | سری بچھن و بہرت اندر رکاب | وگر بیاس و فیل رکھہ پاکجان | بہمراہ آن شاہ گردون توان

ہنومن دید آن روئے نیکوی رام | سورتھہ را بگفتا بہ بین روی رام | پی رستگاری خاصان شتاب | رسید این بود خاصہ آنجناب

ازین پیشتر بیشتر جمع را | رہاینده از بند ما نند ما | سریرام آنگہ بیازوی چار | بچشم ہمان راجۂ نامدار

چو رام دوسر تهه بسر کرد یاد — یکی تیر رام استر برزه نهاد — بگفتا هنومن را دراور ببند — رسد تا که در گوش آن ارجمند

بیامد در افتاد در بند سخت — ولی باسورتهه گفت آن نیکبخت — چو از تیر آقا مرا بسته یافت — نهم گردن خود بجا بسته

بنهم سر تا خداوند ما — کند خود قدم رنجه سازد درما — چو پوهکل هنومان را بسته یافت — بمیدان پی جنگ رویش شتافت

سورتهه زد به پوهکل سر افگار خدنگ — وزین سوزدی تیر پوهکل بخنگ — بسی تیر پوهکل سورتهه بر شکست — بدآن نوجوان تیز و چالاک دست

باسهام ارض و سما را گرفت — بماندند گردیان در شگفت — چو شد قدسیان را بخاطر هراس — سخن پس چه رانم من از نوع پاس

بزم آنچنان شوش حشر خاست — برافروخت آن آجه دیو گیر — چو دندان گوسالهٔ انداخت تیر

دل پوهکل از تیر خودی برید — دگر تیرها او بزه در کشید — بصد شش چنان زد که فرصت نداد — بغش پوهکل آنگه بارض افتاد

چو افتاد آن نیو با نام و ننگ — سری ستر هن شد مهیای جنگ — سورتهه را بفرمود کای نامدار

تو کارنمایان نمودی کنون — که در بند بت افتاد مثل هنومن — هم این پوهکل و سوران سپاه — فتادند بی خود درین رزمگاه

کنون پا بجا باش ای اهرمن — که بردارم این ضربت تیر من — سر رام را یاد در دل نمود

بگفتا که مغلوب گردم اگر — هنومان و بسیاری از نامور — هم اینک کنم صبح عمر تو شام — وگرنه بکین در دولت یادرام

که تشریف فرما شود جایها — بری ورنه کی جان سلامت ازما — چنین گفت و زد تیر بر بند از شما — قفس بست بر گردان شهسوار

سری ستر هن تیر آتش فشان — همان لحظه پرتاب کرد از کمان — که سوزد همه تیر آن صف شکن — سورتهه نیز سر داد تیر بر زن

کز و نار سوزنده گردید سرد — سری ستر هن خسرو شیر مرد — بزه آشنا کرده و سر نمود

ولیکن بگفت اینکه بهگت هزار — این تیر هرگز نگردد و نگار — بود هر که در دام مایا اسیر — شود بیهش و کشته از زخم تیر

سورتهه تیر را ساخت در شکل حبس — دل ستر هن سوخت زین دسترس — چو آن مهنی استر پیکار دید — بحیرت چو ماهی بر آتش طپید

خدنگی کز و لون را کشته بود — چو آتش لبوشیس رها کرده بود — زدن بر چو من بهگت محض خطاست

بدل داشت چون ستر هن کینه آن — بسختی بر انداخت بر سینه اش — که غش کرد و لختی بر تهه او فتاد

وگر چه بهوش آمد آن پهلوان — زدآنگاه آتش فشان تیرها — که بود دست سوفارشان از طلا

بدغش بکوشید آن نامور — که افتاد از زخم آن کرده غش — شد افسرده آنگه گل عارضش

خجل سر بخاست شور و فغان — فتاوندده پور آن بادشاه — بغش خسته جان لیک در رزمگاه

برآورد راوی بفکر رسا | رسانید دگر مژده مدعا | پسر را چو در رخش رخ مات دید | سورتهه شاه از کشت غم برطپید
رخش سرخ و زخشم بر رتهه سوار | فرس تاخت مردانه در کارزار | بهنونت زد نعره از غضب | چو از در نفس میزد از تاب تب
هنومان ازان نعره سهمناک | رسید پش مقابل نفر مود باک | سورتهه همچو خس پشمرد پش حقیر | ولیکن بگفت آن هنر بر دلیر
تو لب مصدر کارنامی شدی | هم از لطف رگهوپت گرامی شدی | به لنکا چنان کرده عهده کار | که باشد ز تو تا ابد یادگار
توئی بهگت خاص سیرام چند | پرستنده پای آن ارجمند | هم از دست زور تو بیخود چنین | فتادست چندیک بر روی زمین
کنون راست پندار گفتار من | زمانی نگه کن بکردار من | بشهرت برم بسته اند کمند | بهوشیاری امروز شو کارمند
هنومان چو گفتار او گوش کرد | باهستگی گفتش آن شیر مرد | توئی گو بجان محو دریاد رام | منم بنده کمترین و غلام
اگر آنگنی کاش مارا ببند | ببرورم رهاند سر پرام چند | بقول خود ای راجه کز راستی | همان کن که اندر دولت خواستی
شنیدم من از سوبدان انکلام | مصیبت شود دور از یاد رام | سورتهه این سخن سنجیش راستود | پس آنگه بروتیر باران نمود
خدنگ چو ز اغاشش آن تیر بال | نیاورد شهباز سان در خیال | دو دست کمان سورتهه را بچنگ | بیفشرد و بشکست مثل کلنگ
بزد آنگهی نعره سهمناک | که کز زندگردان ازان ترس و باک | گرفت او کمان دگر را بدست | هنومان بهاندم زهم بر شکست
بچستی گرفتی کمان پی بپی | چو خس بر شکستی هم از دست وی | کمان تا بهشتاد بشکست او | در عاقبت بر خرش بست او
بحیرت بلبش شد چو سوفار باز | بغم چله کش شد زمانی دراز | ز فرط غضب ناچخی زد بکین | که افتاد هنومان بروی زمین
پس از ساعتی آمد از غش بهوش | گرفته رتهه راجه آن سخت کوش | پریده و کشیدش ببالا بزور | به تندی روان شد سوی بحر شور
سورتهه چون رتهه خویشتن یاد دید | بجرات خدنگی ز ترکش کشید | هنومان رتهه او ز بالا گذاشت | که افتاد بر ارض از زخم ها شت
دگر رتهه طلب کرد آن پیل مست | هنومان بدم پیچ داد و شکست | بهر رتهه که جا کرد آن پهلوان | شکست آنچنانش که گم شد نشانها
رتهه چهل و نه بر شکست آن ستبر | بجرات ازان جمع شد تاب و صبر | بگفت آفرین زاده باد را | بسے مرد مردانه مرحبا
دمی صبر کن زنده کنم تا کمان | فدائی قدم های رام بجان | بزد بر بهادانگه آن شیر گیر | یکی برق وش پاس تب نام تیر
خبیثان و دیوان شدند آشکار | که ترسد ز خوف آن یل نامدار | بدان تیر جادو هنومان را بست | جهانی باه و فغان سر بدست
هنومان کرد یاد سر رام چند | بمردی رها گشت و شکست بند | دگر با سورتهه گشت سرگرم جنگ | چو پی برد بر جرات آتش آهنگ
یکی تیر بر ها ستر سر داد او | به حلقوم بر دش هنومان فرو | بران راجه فرمود بس زهر خند | سورتهه بست دل جانب را بچند

۷ بازوی قوی شیر و رستم بهادر

پران تیر چینک که بودند سخت — شده تیر پوهکل زهم لخت لخت — دگر بار پوهکل چو بگشاد شست — همه تیرهایش بهم بر شکست

کران تیر شکسته بی شمار — نیستان دیگر شده آشکار — چو نیروی پوهکل ملک زاده دید — بسی تیر زد پوهکل از هم برید

نگهبانان تیر باران او — بدل بود پوهکل ثنا خوان او — زچالاکی پوهکل نامور — ستایش کنان چینک خیره سر

بسی تیر از شست خود بر گشاد — دران معرکه داد مردی بداد — غضبناک شد پوهکل نوجوان — یکی تیر بر هاستر بر کمان

نهاد و رها کرد چون شعله تیز — بهر شش جهت شد بپا رستخیز — پی جلب آن چینک باذکا — رها کرد تیر مهادیو را

ز تابش قیامت نمودار بود — تو گوئی دو تا کرهٔ نار بود — به پیوست باهم چو آن هر دو تیر — کشیدش بخود چینک شیر گیر

ازین جراتش پوهکل آمد به تنگ — بگفتا دمی باش تا بت بجنگ — ازان پس بانبوهی تیرها — بروی عدو بست راه هوا

بر انداخت چینک دو استر ز رام — چو شیران به قطعش نمود اهتمام — ولیکن بفورکشادن نشست — رسید و بدامش چو آهو به بست

سبک بر تهمتن بر انداخت زود — سوی شهرش آهنگ بردن نمود — ز تک رفتن تا فلک سر کشید — سری ستبر هن جال دید و شنید

بسوی هنومان دید کافواج من — بهم برزده کیست آن اهرمن — بگفتا ز چینک شد آفت بپا — درافتاد پوهکل بدام بلا

شنید و غضبناک گفتا چنین — که فکر خلاصش ز دشمن بکن — بود بس دلیر و زبردست او — که در رزم این شیر نر بست او

هنومان شد مرخص جمع شیر زبان — ز بهر رهائی آن پهلوان — ملک زاده چون چشم بر وی کشود — بران پیلتن تیر باران نمود

هران تیر کز شست چینک کشاد — همان لحظه بشکست فرزند باد — بروز د هنومان چو یک نخل سال — بهم بر شکستش بسان خلال

دگر زد به پیشانیش فیل مست — عدو پشه سانش در افگند پست — هنومان بروز یخت باران سنگ — ولی ذره سان ساختش بیدرنگ

هزر سر دلیر و کماندار بود — بمردانگی دست بردی نمود — بپا بود هنومان بروی هوا — در او یخت چینک با دو رغا

چنان کرد با مشت پیکار و جنگ — که آن شیر از دستش آمد به تنگ — بفرق همان کوه پیکر زند — بغرید همان کوه بیکر زند

ز دشش چینک آنگه بر روی زمین — ولی چست بر خاست جویای کین — دمش باز بگرفت آن نامور — بگرداند چون چرخ بر گرد سر

هنومان برین قوتش خنده کرد — بزد دست بر پای آن شیر مرد — بصد مرحبا افزون تنش چرخ داد — بر فیلی ز دشش تا بارض او فتاد

بیا ساقی سیم تن جام ده — دمی زین غم دهرم آرام ده — برین نیک و بد دل نباید نهاد — که شادی و غم چون فسانه است باد

شد گرفتار هنومان به پنجاه و دوم — غش پور بهر تهمتن شیر توان

۵۵۲۹

ولیکن باین راجه شیر مرد — هنومان مقابل شود در نبرد — رسیدند ناگه درین گفتگو — همان عشر فرزندنامی او

کمانزا ابزه آشنا ساختند — بمیدان مبارز طلب ساختند — سری پوهکل و خسروان دگر — دواندند رتهه با چو شیران نر

به چینک در آویخت پوهکل دلیر — بچین نده آویخت موهک چو شیر — کوش و هیج و غا بارسنجی نمود — به بل مودک آنگه ظفر گشته بود

مقابل به دربار راجه سوباه — به رپ تاب آن پرتپ کینه خواه — به هر چهره با نیل تن آزمان — مصافی قوی شده به تیر و کمان

به سهدیو دو باست دان بود جنگ — بهم حمله آور چو شیر و پلنگ — در آویخت با بیر من بهور دیو — سونابن دگر اگر پرتاب نیو

به تنها طرف شد یکے با دگر — غرور دلیرے و نخوت بسر — کماندار هر یک مساوی بزور — بمیدان شان پیل کمتر ز مور

سلحشور و چالاک و رزم آزما — حریفان بزم نبرد و وغا — دران معرکه بسکه خون ریختند — عجب شور محشر برانگیختند

به چینک بپرسید پوهکل بزرم — بگو نام خود ای یل شیر غرم — حریفم شدی چون بمیدان کین — بمردی تو با د صد آفرین

کجا میروی اینک از کارزار — بفن سلاحم بسے هوشیار — سلامت درین رزم جائی بری — به پیل چو من نیشکر میخوری

رسیدش چو گفتار پوهکل بگوش — سخن گفت چون عد با صد خروش — ز نام و نسب دم چه آید بجنگ — ولی بشنوای طالب نام و ننگ

که رامم بود مادر و هم پدر — غلام سری رام نامم بدان — منم بهگت اوزان شو دهربان

باسباب ظاهر درافگن نظر — که باشم سورتهه راجه امن پسر — که دارد پسر چون من نامجو

من آن نامدارم که در نو بهار — بود زینت گلشن روزگار — هم از نکبتش جان بهادر سرور

مشابه بود زنگ او با طلا — نیامم بری پی چو داری فنا — محالست بر من کسی را ظفر

درین عرصهٔ جنگ اے نامدار — بکن زور بازوی خود آشکار — ولی کرد خود آن گرامی نهاد

که بروی ظفر یافتن مشکلست — قوی پنجه و شیر آهن دلست — که آمد بخشم آن یل شیر گیر

کمان را چو قوس قزح ره نمود — چو برق بلا تیر انداخت زود — بران کنده نام جهان نامور

هم آن تیرها پوهکل از هم برید — همه تیر و پیکان و سوفار زر — که بر بدعی شد جهان تار و تنگ

چو اسهام خود دید چینک دو نخست — بسی تیرها زد بسو فار سنگ — دگر کرد ده تیر بروی رها

به پوهکل زد از بس غضب یک نگاه — زمیدان مرو باش لختے بپا — نمودند از صدر پوهکل گذر

تن و کسوت او بخون گشت تر — اذیت کشید و نبودش گزیر — بجرأت چنان زد بر و پنج تیر

تو گوئی بهم بر شگافند کوه — نهد سر بکتم عدم یک گروه — رها کرد چینک دگر تیرها — پریدند چون طایران بر هوا

گوش و ج و گرنیل تن دلیر | سوباه و سومد نیز پرتاب گیر | هم آن راجه پرتاب اگرو بل | دگرست وان آن بجرات مثل
شه بیرمن همچو شیر عرین | بسی بادشاهان روی زمین | همه در کمالش سعادت پذیر | توئی پیشه و ستر هن بحر شیر
تو ای راجه با فیل فرزند خویش | چو حاضر شوی میکند رحم بیش | بده اسپ و همراه شو در رکاب | چو بینی رخ رام عالیجناب
شوی مع عزیزان خود پاکجان | بود سود و بهبود تو همدران | سخن راچو آنگد بتقریر گفت | سورتهه این سخنهای موزون شنفت
بگفت ای رسول انچه کردی بیان | نگردد بتقریر خاطر نشان | بگو انچه امروز قوت مراست | اگر راست خواهی بهنومان شجاست
که مهجور و محروم شد از حضور | بهمراه اسپ آمد این راه دور | اگر من بقول و بفعل و بدل | به بهجت مرارم بجان مستقل
منزه بود باطنم از دغا | درون دلم رام فرموده جا | به بینیم جمال سری رام چند | بزودی این یلان را در آرام به بند
منم چون بجان بهگت بهگوان بس | نمیروی خود بسته ام این قفس | برو زود ای پیک فرخنده فن | زمن باز گو با سر ستر هن
که با پهلوانان شوی هوشیار | من اینک رسم از پئی کارزار | بکن فکر خود شو مهیای جنگ | تامل بود مایه عار و ننگ
بچوگان تقریر زوربیان | بمیدان برگوی نصرت چیان | پئی باد پیما مشو سینه ریش | مشو با دپیما تو با مشت خویش
سورتهه داد چون پاسخ آنچنان | شکر خند کرد انگد پهلوان | رسید و بیان کرد با ستر هن | پیام همان شاه لشکر شکن
بمی ساقیا طبع من شاد کن | ز زندان اندوهم آزاد کن | بس این زلف مشکین تو دام دل | بود خوش بپایت سر انجام دل

جنگ چینک پسر راجه به پنجاه و یکم ۵۱ رستن پوهکل ازان رزم بزور هنومان

سخنگو که صد عقده دل کشاد | کمند بیان را گر تاب داد | اجازت چنین شد بر ترمین تنان
همه رتهه سواران رزم آزما | مسلح شوند از برای وغا | پیام سورتهه کرد انگد بیان | یلان نعره شیر مردی زدند
ز فیل و فرس خاست هر سو خروش | که گردون گردان درآمد بجوش | زنای و دهل شد صدا ئے بلند | بمردانگی غلغل انداختند
جبان را ازان زهره میگشت آب | رخ پهلوان را فزود آب و تاب | یلان ساز عیش و طرب ساختند | دران رزمگه چون یکی شیر نر
پیاده و اسپ و رتهه و زنده فیل | بهمراه لشکر چو دریای نیل | سورتهه آمد آنگه بنجیل پسر | بیک طرف گرم صدا کوس بود
بزد نعره ها ئے یلان سر باوج | دو بحر بلا گوئے آمد بموج | بیک سو صدا ئے ناقوس بود | سری ستر هن شاه کشور کشا
کلام نوازبسکه شائسته است | بده مشورت انچه بایسته است | سومت را بفرمود کای تیز رای | بگفتا سومت پوهکل و سروران | بمیدان جنگ اند نام آوران

نگه کرد میمون بچندین جمال | بفرمود آنگه بدان نیکفال | که فرخنده میمون کجا آمدی | سبب باز گو تا چرا آمدی
زراز ضمیرت بمن کن بیان | رسد چون بگوشم بگوشم چنان | چو انگد کلام سورتهه را شنید | هم اورا پرستنده رام دید
تعجب نمود آن همایون خصال | بدان راجه گفتا منم پور بال | که در خیل میمون شهنشاه بود | ز بهر رسالت شد اینجا ورود
هم از سترهین میگذارم پیام | که اسپ من از تا بعانت گذام | گرفت از غلط کاری وجاهلی | خطا دان بعذر خطا کاهلی
ترا می سزد ای شه نامدار | بفرزند و افواج و خویش و تبار | شوی حاضر امروز با جان خویش | کنی اسپ و هم سلطنت پیش
توئی بس سرفراز و گردن بلند | ببوسی قدم تا شوی ارجمند | وگرنه بتیری سری ستر هین | تو و لشکرت را رود جان و تن
در افتی بروی زمین خوار و پست | سر از تن جدا کرد داز شانه دست | چو راون که بودش چو لنکا حصار | ببا ریچه گشتست آن نامدار
بپرسید تو اسپ جگ آنجناب | کجا جان بر گفت کردی خراب | بگفتا بپاسخ سورتهه این سخن | بود واقعی آنچه گفتی بمن
سر رام کونین را سرورست | ولی حمد او زینهم افزون ترست | ولیکن توای خادم ستر هین | دمی گوش سوئی کلام منگن
نه از سترهین هست باکی مرا | که بگذارم اسپ برام را | زمانیکه بسازد قدم رنجه رام | بدیدار پاکش شوم شادکام
دهم اسپ جگ و بوسم قدم | همه ملک و مال و اواب و حشم | کنم نذر فرزند و خویش و تبار | بران شاه کونین سازم نثار
چو در چتر یانست رسم قدیم | که باشند ببرد هرم خود مقیم | باقا عده میشود گو خلاف | کنم بهر دیدار رام این مصاف
سری ستر هین را ببزور و توان | به بندم همین لحظه با پردلان | نباید بکاشانه ام تا مرار | نه برگردم از عهد خود زینهار
تبسم بگفتار ش انگد نمود | بمردیش گفت از جرافت چه سود | نه بحر دای مرد فرتوت پیر | چه نسبت سهارا بمهر منیر
تو با ستر هین می نکردی طرف | سزاوار تو نیست این مزخرف | مده دلون را کشته آن شیر مرد | ز بدون مالی برآورده گرد
تو کشتن تجه انیش در کارزار | به پیری مگر داشت شد زکار | چو پوپهکل که فرزند اخوان اوست | تنومند و مردانه و نامجوست
نباشد نظیرش دگر یز زمین | هم آن زاده باد نصرت قرین | که بهگت مرارست آن تیر هوش | دل ریش آیا رسید بگوش
زد آتش به ترکوٹ زرین حصار | شد از دست او کشته اچهی کمار | دگر گوه در دن از دم خویش کند | مگر بنا ورد آن ارجمند
دلیران خود زان دوازنده ساخت | توانائی نکوئی و نصرت فراخت | تو دانسته رتبه رام را | ولی رفت ادراک و هوشت کجا
چو سگریو ای مهومان کتاج برآند | دگر چند میمون که نام آورند | بدلهای شان رام فرد ست جا | نساز د فراموش این جمع را
هم این شیر مردان دم انتقام | زمین را توانند بردن بگام | بخدمت کمر بسته و رزم خواه | نگه دوخته جانب آن نگاه

کشاده جبین و بیان شسته تنگ | چو سیمین بیشه مهیای جنگ | رتهه خود سورتهه هم طلب کرد زود | که زرین و منقوش زینبده بود
شد آماده بهنگ بس شاد جان | گرفتا با فواج سهمرتا بعان | مئی ناب ده ساقی تیز هوش | که دیگ محبت درآید بجوش
بود تلخ و سنگین کند کام آن | فزاید از و عیش و آرام جان

رفت انگدی پیغام به پنجاهم فصل — هم شد داور مقصود بمفتاح زبان

سری پیش درجام معنی نما | نماید کنون رتبهٔ بهگت را | چو پی در پی آن فرستهن | رسید و بپرسید از انجمن
گجا رفت آن آفتاب خنده تاب | بگفتند خیل محافظ بوی | بزور رش بودند گردان چند | نگشتند برمنع ما کار بند
کنون هر چه تدبیر باید کنن | برآشفت آن پهلوان زین سخن | ز بس غصه لبها پریدن گرفت | بدندان ازان لب گزیدن گرفت
بفرمود رفت آن دلاور کجا | که با خیل رفقاش از تیر ها | بدوزم جسد ها بمیدان کین | بخواری درانداز مش بزرمین
سومنت را فرمود برگوی نام | که این شهر و این لجه با شاه کدام | چو دید ش غضبناک آن نیکفال | بشیرین زبانی بیان کرد حال
که کندل بود خسرو انام شهر | سورتهه راجه چتری فیروز بهر | قوی و نکو نام و دهرم ماتما | بآیین دهرم ست فرمانروا
پرستند دو پای سری رامچند | همو مان صفت بهگت و بس ز ارجمند | ز بس گشته او مصدر کار خیر | بود یاد گار اندرین کهنه دیر
سپاه و دلیران خویش و تبار | رتهه دساز و سامان فزون از شمار | مهیا همه دارد این نیکبخت | چو بندد این فن سر آرد بجنگ سخت
بسا شیر مردان بگاه نبرد | بمیدان بغلطند در خاک و گرد | برانديش تدبیری آنی نیکخواه
بدین لشکر و شاه نصفت شعار | نه آئین مردی بود کارزار | فرستی برین شه کامران
ندانسته گر سر زدست این قصور | با فواج حاضر شود در حضور | هم از نخل خویش طالعی برخورد
ز دستور دانا سخن چون شنفت | بگفتا سومنت قاصد کاردان | درین شهر دلکش کجنت نشست | سورتهه نام فرمان روا و بادشاست
روی در رسولانه گوئی پیام | بآن راجه کای واجب الاحترام | چو اسپ سری رام را بسته | ندانسته خواه دانسته
اگر صلح خواهی فرس بازده | وگر جنگ و افواج را ساز ده | بلنکا شدی قاصد رام چند | چنان کن تو امروز ای ارجمند
شنید آن دلیر و بدل گشت شاد | میان بست و بازوی جرات گشاد | ببر راجه رفت آن پسندیده فن | چو بودست از سروران انجمن
بدیش که وارد شد نیکنام | بسر برگ تلسی بلب نام رام | سورتهه دید و دریافت کان دو رین | بود قاصد ستهن بالیقین

بصد بخش باکرام عزت نشاند — زروی ادب آنگهی حرف راند — بمین قدومت شدای کامگار — سرو جوهر دین خانه را افتخار

کتهای سریرام برلب مراست — که هر حرف او واقع جرمهاست — بگفتار آن راجه کامران — بخندید درویش دستک زنان

ازین خنده پوچ دندان نما — سبب جو شد آن راجه پارسا — اگر باعث آن بیانم کنی — بالطاف تسکین جانم کنی

بگفتار که ای راجه ارجمند — برین نکته کردم ازان ریخند — بگو در حقیقت که بهگوان کیست — هم اصل چنین ذکر و افسانه چیست

بود بسته عالم باجبر عمل — بدان جمله مشهود نعم بدل — بحسن عمل میرود در بهشت — بدوزخ کند جا باعمال زشت

عیال و پسر هم پسر زارگان — دگر جمله بنده دوش اعمال دان — چو صد جگ کرد اندر شد باد شاه — نمود ست بر همه بست یک جا

مرت سان بسی راجه بابل جور — بحسن عمل وقف عیش و سرور — ترا هم کنون جگ کردن رواست — بگو نامی از طاعت دیوتاست

پس آن راجه بهگت سریرام شنید — بدل سوخت گوئی باتش سپند — برکمه گوشناخوان اعمال بود — بگفتا کزین بوالفضولی چه سود

عمل راکه ناپایدار ست بر — دگر نام آن در حضور م مبر — همین لحظه بیرون شو از شهر من — که بس ناپسندیده گوئی سخن

نزولی ست بر جمله و هم اندرا — ازان منزلت کان نیارد بقا — ولی بندگان سریرام چند — زاعلی باسفل نمی اوفتند

نخستین پرهلاد و سهر در ابدان — دگر چون بهیکهن بسی کاملان — بدین بیشه و مرد بدگوی رام — کشد از کف جم عقوبت تمام

نمی بودی ای سفله گر بر همن — چه رسوا نمیگشتی از دست من — بروز و در زین شهر و اقلیم ما — کنم ورنه تعذیب و یابی سزا

چو گفت این سخن راجه بهگبخت — دو دستش گرفتند حجاب سخت — نمایندزان محفلش تا بدر — پدیدار شد جم باصلی صور

که مسجود عالم بود ذات او — بگفت ای سورتحه شادگشتم زتو — بتفصیل جگ من بتقریر ما — طمع دادم و دل نرفت رجا

زبهگت جناب سری رامچند — که صاحا بجان طالبش میکنند — طلب کن زمن انچه منظور تست — بجان غمش شد دم زین سوخ درست

رضامند چون یافت جمراج را — بگفت این دو مطلب بنخشی مرا — نه بینم رخ رام تا در نظر — زچنگال مرگم نباشد خطر

وزاندیشه دینوی در امان — بمانم زلطف تو تا آنزمان — بگفتا جم این مدعائی ترا — نمایند دلخواه رگهیت عطا

روان گشت جمراج سوی مقام — تبعریف راجه دلش شاد کام — پس آن بهگت گنسیام بابان شاد — پی بستن آن فرس حکم داد

دگر گفت زان خیل بهگت سرار — که باشند بهر وغا هوشیار — دلیران رزم آزما زین سخن — مسلح رسیدند در انجمن

چو میدانشت آن راجه ده تا پسر — رشیحی و دربارو ویرینچ خطاب — دگر بود پل سود کامیاب

زبهر چهیه و سهدیو و هم سهورنلا — دگر آن سونا پن بمردی جو گیو — چگویم سخن جمله رو ئینه تن — بمردانگی هر یکی اهرمن

چوگل بر شگفتند و بشناختند — بآن راجه شادان خبر ساختند — شنوای شهنشاه والاتبار — اوده خسروان الم گردون وقار

پی جنگ اهمیده بسته طراز — رها ساخته اسپ گردن فراز — بشهر شما مانده امروز کام — به حفظش سپاهی پی اهتمام

به بندی گر آن اسپ فرخ شها — به بینیم دیدار رگهناتهه را — سورتهه گفت انگه بانگ بلند — به بندید اسپ سر برام چند

کنون من تبائید بخت سعید — بدیدار پاکش بتوم مستفید — سپه در رکابت گر صد کرور — ندارم بدل باک بندم بزور

چو تشریف فرما شود رام خجید — ببوسم قدم تا شوم سربلند — کنم نذر این اسپ پدرام را — به بینیم بچشم آن رخ رام را

بجان و دلم بسکه بهگت مرار — بدیدار خود ساز دم کامگار — بگفتا بزورش به بندید زود — تامل درین بر نباید نمود

بسرعت رسانید در پیشگاه — که فوز عظیم ست بی اشتباه — به بینیم چوگل نازک آن پای او — که بر سما و اندر اندوجیای او

برادر بود یا پسر یا عزیز — دو اب و سوار دو چشم تیز — همان اسپ خوش طالع وارجمند — که فائز کند تا سری را مخچند

بلوح زرین اشهب و لفریب — کرچون کام با شه بصد زین و زیب — باصطبل بندند فرمان بران — باحکام او شد گروهی روان

گرفتند آن اسپ را در حضور — همانذم رساندند وقف سرور — چوآن شاه دانا و دهرماتما — بآئین فرماندهی پا بجا

بعهدش نخ احدی اسیر حواس — زبیگانه زن هیچ یکی داشت پاس — زمال و زر غیر در احتراز — نه در دام شهوت نه در بند آز

زن و مرد مشغول اوصاف رام — هم آن راجه گفتی بصد اهتمام — که بهگت سرپرام باید گزید — هم آن ذکر فرخنده باید شنید

شها ای بآئین دهرم استوار — پرستید هر روزه پای مرار — نبود دست جز یک زن اندر نگاح — طریق همه بود صلح و صلاح

طمع بر زر و سیم دیگر نبود — نه احدی بدی دیگری می شنود — خلاف ره بید فتی نه کس — همیداد آن راجه حکام بس

نمایند گمنسیام را یادگار — نبینند از سطوت جم ضرر — کسی کو ازین زر و عنان تافته — بسی رنج از دست جم یافته

نباشیم اگر اسیر حواس — نداریم هرگز ز قهرش هراس — رعایاش بر دهرم خود مستقل — نمیافت ره معصیت را بدل

گذشتی بدل کز خیال قصور — بیاد سری رام میگشت دور — بود هر کجا راجه دهرماتما — کند خلق بر شرفه مکث جا

نکردی گذر خادم جم بشهر — برافروخت جم را بدل نار قهر — بشکل رکهه پاکدامان شد او — بنزدیک آن شه خرامان شد او

بهم بسته ژولیده موشیش سر — هم از پوست نخل کشوت بر — چو در بزم آن راجه جم در رسید — جمال همان بهگت گمنسیام دید

بلب نام بهگوان پرماتما — هم از برگ تلسی جبین را طلا — بامان و حسن عمل صرف بود — برفقا همین رهبری می نمود

چوآن راجه افگند بر رکهه نظر — که بودست زهد مجسم مگر — بپالیش نمود از ارادت سجود — به ارگه و مدارات او برفزود

کنون سیر طبقات بالا کنم ۔۔۔ رہا این تن ناسزا را کنم ۔۔۔ ہمانم بجشم سرے ستر ہن ۔۔۔ بمان منقش چو صحن چمن

فرود آمد از آسمان بزرمین ۔۔۔ نمود آنگہی عرض را چنین ۔۔۔ من از استماع کتھاہای رام ۔۔۔ شدم پاک و رفت آن عقوبت تمام

کنون میروم سوے ماوای خویش ۔۔۔ اجازت دہ اے شاہ فرخندہ کیش ۔۔۔ سوار بمان گشتہ در رفت زود ۔۔۔ ہمہ انجمن را تعجب فزود

ہم آن جسم خشک فرس تازہ شد ۔۔۔ کزان فرخ شدلی بیش از اندازہ شد ۔۔۔ دران دشت لبریز انواع طیر ۔۔۔ کشاد آن ہمایون فرس بال سیر

بیا ساقی آن مے کہ صافی بود ۔۔۔ پس از درد کلفت تلافی بود ۔۔۔ بمن دہ کہ مست محبت شوم ۔۔۔ ہم آزاد از رنج و محنت شوم

بست عمدۂ آسورتھہ آن اسپ بتقویت بہگت ۔۔۔ ہمچو آئینہ شد از چہل و نہم فصل عیان

دگر فارس عرصۂ داستان ۔۔۔ بہ پیچید سوئے ملک معنی عیان ۔۔۔ چو شد منقضی عرصۂ ہفت ماہ ۔۔۔ کہ بود آن فرس گام پیما براہ

نوردید چون ہر ستھہ کہنڈ تمام ۔۔۔ ہمہ راجگان ذوی الاحترام ۔۔۔ پرستش نمودند باصدق و جان ۔۔۔ بہ بستند بحر اطاعت میان

بہر چار سو رفت آن راہوار ۔۔۔ سری ستر ہن خسرو نامدار ۔۔۔ بفوج دلیران ہمراہ بود ۔۔۔ اقالیم بسیار چون طے نمود

نبز دیک کوہ ہمانچل گذر ۔۔۔ نمود و بہ بستش کسے نامور ۔۔۔ باقبال رام خداوند جان ۔۔۔ کسی را نبود این مجال و توان

شہ کشور انگ و بنگ و کلنگ ۔۔۔ نمودند تعظیم او بید رنگ ۔۔۔ بملک سورتھہ شد چو او را ورود ۔۔۔ کہ موسوم باکنڈل آن شہر بود

بدایوان آن خسرو دور بین ۔۔۔ در چو کنڈل بگوش زمین ۔۔۔ دل لشکر از دیدنش گشت شاد ۔۔۔ زہیبت ولی لرزہ در تن فتاد

کہ بود و ہمردم بہ دہرم استوار ۔۔۔ خلافش نہ سرزد شدی زینہار ۔۔۔ بصد صدق مشغول ذکر رام ۔۔۔ ارادت بپیل و تلسی مدام

ہمہ بندۂ رام و از جرم دور ۔۔۔ در انجا بسی ہر و لبریز نور ۔۔۔ بہر دیر تمثال گنیام بود ۔۔۔ بہر جا پرستیدگی عام بود

ہمہ صاف دل و ز دغا بر کنار ۔۔۔ تصور ببل بستہ سوی مزار ۔۔۔ بری جملہ از ضد بحث و نفاق ۔۔۔ باو راد مشغول بالا تفاق

نمیخواستند از عبادت خمر ۔۔۔ بغیر از تصور نہ شغل دگر ۔۔۔ شدی تازہ آن شغل از ذکر رام ۔۔۔ نہ پیچید از راستی کس زنام

سورتھہ راجہ بود دست فرمانروا ۔۔۔ دلیر و تنومند و دہرما تما ۔۔۔ بلب رام نام و دلش پر سرور ۔۔۔ بسی راست بازو بری از غرور

ز بس بود او بہگت خاص مزار ۔۔۔ برو نست حسنات ما را شمار ۔۔۔ بگیتی بود بسکہ مشہور عام ۔۔۔ کند پاک ذکرش جہان را تمام

پئی سیر خدمتگذاران او ۔۔۔ قضا را بدانسو نہادند رو ۔۔۔ بدیدند آن اسپ زین ستام ۔۔۔ بصندل تن او معطر تمام

بہ پیشانیش بود لوح طلا ۔۔۔ ہران کندہ و خوشخط و دلربا ۔۔۔ بافزود در دل تحیر نخست ۔۔۔ ولیکن بفہم و رسوخ درست

بدزدید روئین و مس گر کسی | چو طوطی دهن خشک دیدم بسی | هر آنکس که دزدی بر رنجی بود | ازان مو بجسمش ترنجی بود
نماید کسی او زردی سرب اگر | کشد رنج و بیماری درد سر | بدزدید اگر روغن زرد را | به بیماری چشم شد مبتلا
اگر پوست دزدد کسی نابکار | برآید برون گوشتش بیضه وار | عسل دزد را درد ماند بسر | زخارش کشد درد هم آن ضرر
بدزدد اگر روغن تلخ را | هم از درد دوش او کشد رنجها | بدزدی برد غلهٔ وقف اگر | شود دندان آن بدگهر
بدزدد اگر غلهٔ پخته را | به رنج زبان میشود مبتلا | زنا هر که با مادر خود نمود | شود او مخنث با صل وجود
کند با زن مرد ارکس زنا | کند خون بول آن ضلالت گرا | به دختر زنا کرد گر ناکسی | چنین شخص مجذوم دیدم بسی
بیانوی آقا کند گر زنا | بورم قضیب او بود مبتلا | زنا با پروهت زن آنکس که کرد | شود فیل چرم آن نکوهیده مرد
زنا کرد هر کس به خشت پدر | تن راست بیند زفالج ضرر | زنا گر کند با زن خال خویش | تن چپ زفالج کشد رنج بیش
زنا هر که با عمهٔ خود نمود | مرض بر کمر عارضش گشت زود | زنان با زن دوست آنکس که کرد | پس از مرگ او زن شود دوست مرد
کند با زن نسل خود گر زنا | برنج بهکند هر شود مبتلا | بیانوی عابد کند گر حرام | منی می بود جاری او مدام
زنا با زن اشرف از برت خویش | به پیشین کند پیش سخت ترش | بود مجتهد جگ از برهمن | زنا با زن هیچو فرخنده فن
نماید اگر تیره بخت زبون | بود او مریض و کند رد خون | زنا با زن قوم خود گر کند | مرض دائم از سینه اش سر زند
زنا با زن اشرف از قوم خویش | به پیشانیش علت آرد به پیش | زنا کرد با چارپایان اگر | شود ضیق بولش ازان بیشتر
همه این جرائم که کردم بیان | نماید هر آنکس به پیشین زمان | به بینند بدوزخ سزای عمل | وگر ره بزاید بچندین علل
بمیرد ان مرض انچه لاحق شود | همان حال انسوان فاسق شود | شها این علامت که کردم بیان | بطوف معابد بجنات دان
زنیکی و بشنودن ذکر رام | هم از زهد زایل شود این تمام | گناه صغیر و کبیر جهان | شود شسته از ذکر آن جانجان
جز این نیست رای بدانش کبیر | شمر دانکه بیگوان را لبس حقیر | اگر جگ و طوف و زیارت نمود | دگر خیر و حسنات بخشد نسود
بجز استماع کتهای مرار | کی از معصیت میشود رستگار | بر و بار رفیقان کنون خسروا | بکن فکر تا اسپ گردد رها
بگوشش رسان حضرت پاک سیام | شود تا روان شهب تیز گام | سری ستر سن چون گلاش شنود | بدل شاد گردید و کردش سجود
شد آنگه روان با رفیقان خویش | همومان به نزد فرس رفت پیش | چو بر متصل رفت از کار رام | گزود و رگرد د بدیها تمام
به پیشیش بیان کرد سر تا بپا | وزان برهمن گفت کای دیوتا | زین کتهای سری رام چند | سوار بمان شو توای ارجمند

حقیر آنکہ استاد در بشمرد — همش سخوت علم از جا برد — دران دوزخی گوشت خاکسترین — نگون بعد مردن فتد آن چنین

کند ہر کہ بر دیگری اعتماد — بدی گر کند بادی آن بد نہاد — ہم ایمان فروش ضلالت نشان — بدوزخ کہ مملو بود از سنان

دراُفتند آن ہر دو بد روزگار — اذیت کشند و شود تن فگار — کند ہر کہ نامی و ہم بدے — زخدلان شماری و نا بخردے

بود مسکنش دوزخ ژرف سوک — گزندش دران لشہ دندان چو خوک — پئی عاصیان شد معین عذاب — سزاوِ عقاب فزون از حساب

ہر آنکس کہ شنیدہ اوصاف رام — نہ ہرگز بہ نیکی برآوردہ نام — سزاوار دوزخ ہمان نا سزاست — ازین نیت شوم و تا خوب و راست

بدوزخ کشند از جفا عاصیان — کسی کو شود زین سخن شادمان — نگردد دگہی دخل او در بہشت — شناسائیش را بس است این دلیل

ہران عاصی کو بدوزخ فتاد — ز بعد عقوبت کشی چونکہ زاد — مصیبت زدہ شاد و ہم علیل — سخن از پئی رفع شک و گمان

شنید این سخن راجۂ شتر بھن — بلرزید ش از سہمناکی بدن — دگر رہ بپرسید زان پاکجان — بسوئی کلامم دمی دار گوش

بگو کز کدامین نکوہیدہ کار — چہ علت بتن میشود آشکار — بفرمود سونک کہ ای تیز ہوش — بہ بطنش نماند فساد ہوا

کہ میخوارہ باشند دندان سیاہ — ز بعد سزائے عذاب و گناہ — خورد گر غذائی کہ نبود روا — زیدبود دہن باشدش گندہ تر

اگر آب نادیدہ نوشد کسے — شود در شکم کرم پیدا بسے — خورد فضلۂ گربہ و سگ اگر — گرفتار باشد بہ رنج و الم

نخستین نسازد پئے ویوتا — اگر غلۂ نذر و خورد آن غذا — مرض سخت لاحق شود در شکم — اگر غلہ ناقص خوراند بشر

زیان کرد اگر غلۂ غیر را — شود گم بہ بد بہضمیش اشتہا — بامجاد و ابرار صافے گہر — بہ بیماری دق گرفتار ماند

بہ بیماری قی شود مبتلا — بد بینیان مرض را نباشد دوا — بکام دگر زہر ہر کس فشاند — بود مبتلا مرد نام و بس

بود رہزنی گر کسے را شعار — ز بیماری پا بود بیقرار — پس از رنج دوزخ بضیق النفس — دگر ظالم عافیت دشمن است

دگر مرد کذاب باطن سیاہ — بہ بیماری سکتہ گردد تباہ — ہر آنکس دغا باز و آتش زنست — بہ دیرد در آب آنکہ غایط کند

بہ بیماری خون فاسد اسیر — شوند آن سہ بد باطن سخت گیر — ہم از سقعد او مرض سرزند — اگر نشکند پیکر ویوتا

کند ہر کہ اسقاط حمل زنان — بود سخت مستسقی و سیگمان — با جلاف می زاید آن بیحیا — ازین جرم موشش نروید پسر

بگفت از زبان ہر کہ ناقص سخن — شود نقص عائد بعضو بدن — نماید ہر آنکس کہ ہجو دگر — کہ نبود نصیبش بجز ابتر

کسی کو نمودست در انجمن — بہ پشتش شود دنبلی آشکار — بود آنچنان مرد دندان کریہ

کند ہر کہ بر دیگری زہر خند — ز زہر ہمین گردد و دسفیہ

۹۷ دیوتا کے ہاتھ سے رہائی پانا

بود جایش در دوزخ در تنگ و تار — اذیت کشد تا بسال هزار — کند در تن خوک جان آن لعین — بباید وجود بشر بعد ازین

بود گرچه بدنام و بیمار سخت — نداند عیوب خود آن تیره بخت — شد آنکس که با یک جهان بد بگال — تن خویش پرورد و اهل و عیال

درافتد بتاریک چاه متصر — درانجا عقوبت کشد بیشتر — پی ذائقه گر کند قتل جان — شکم پرور و محوذوق زبان

بر دوزخ جهنم کشانیش برند — تن و گوشتش کرم زر میخورند — کسی یا پدر هم به زنار دار — بدی کرد آن مرد بد روزگار

بدوزخ که نامش بود حطمه کال — گرفتار گردد کشد بس وبال — درازی دوزخ بود میل چار — خلائی مهیب است و تاریک غار

بدی کرد با باده گاو از کسی — بسوزد بنار جهنم بسی — بود هر قدر بر تن گاو مو — اذیت کشد آنقدر سال او

بعهد حکومت هر آن بادشاه — بتاوان بدوزد نظر بیگناه — کند بر همن را شکنج و عذاب — بدوزخ فتد بهر آن ناصواب

درانجا سیاعان دهن چون گراز — دهندش عقوبت زمان دراز — کند پس تنزل به ناقص بدن — رهائی شود بعد رنج و محن

معاش ز زر و مال زنار دار — کند ضبط گر مرد خدلان شعار — بسامان گاوان بدوزد نگاه — بجبر افگنندش بتاریک چاه

کشد نالش سخت ایذا و رنج — شود مبتلا در عذاب و شکنج — بلذت بخورد آنکه شیرین غذا — نکردست نذر از پی دیوتا

همش مانده محروم اهل و عیال — کشد در جهنم عذاب و بال — نگال و عقوبت برایش بود — هم از کرم دوزخ عذابش بود

بجز آفت آسمانی سخت — بگیرد گر از بر همن مال و رخت — بدوزخ فتد گوشت نادر جهند — تنش پیشه و کبک و موذی گزند

بود هر که تن پرور و بی تمیز — تن غیر را مے نداند عزیز — پرندش ببر و غن بنار سقر — که بنود ازان دوزخی صعب تر

بهر زن که صحبت نباشد روا — نباوانی آنکه بسازد زنا — ورا زجوش شهوت کند آرزو — بدان اسفل السافلین افتد او

که بول و براز ست آنجا غذا — کشد سخت تکلیف و رنج و عنا — ره بید هر کس که بر هم زند — بزور خود آن نظم را بشکند

بدریای بیتر نی افتد نگون — غذایش نباشد بجز ریم و خون — اگر با زن قحبه بندد نکاح — با و خانه داری شمارد مباح

درافتد نگونسار در چاه ریم — کشد سخت آنجا عذاب الیم — بکذب آنکه مردم فریبی نمود — به بیئس جهنم درافتاد زود

زنا گر کند با زن پارسا — بدوزخ نماید منزل را فدا — هر آنکس که دزدیست اورا شعار — دگر مرد آتش زن نابکار

دهد زهر هر کس که بیگانه را — جفاکار غارت گر خانه را — بود دوزخ تفتهٔ آهنش — منقر تا بسوزد با هن تنش

بود شاید کاذب از نجت شعور — بر د آنکه مال امانت بزور — بدوزخ که نامش اوی چین بود — نگون افتد و سر بپائین بود

درانجا عقوبت کشد بیشمار — کند نیش و ریم و دم بدشعار — پی لذت آنکس که نوشد شراب — دهندش آهن تفته اش جای آب

---

۹۲ سن کال یعنی بسیار سیاه و ظلمانی و ظلمانی ترین دوزخ است ۱۲

۹۳ نام دوزخ است ۱۲

۹۴ نام دوزخ است ۱۲

۹۵ نام دوزخ است ۱۲

۹۶ نام دوزخ است ۱۲

۹۷ نام دوزخ است ۱۲

۹۸ نام دوزخ است ۱۲

۹۹ نام دوزخ است ۱۲

۱۰۰ نام دوزخ است ۱۲

رسیدم بتو طالعم بود یار — برانداختش از لطف تدبیرگار — سری سترهن کرد چون این سوال — نمود او تصور بتفتیش حال
چو یاد مرا رو تصور نمود — بدل پرده سر پنهان گشود — بگفتا به بند غم افتی چرا — ازین بستگی ها کنم عقده وا
بسی نغز و شایسته گفتن ست — بسلک مضامین گهر سفتن ست — روان چون به بنگاله است از قدیم — یکی بحر گاوتری دلس عظیم
یکی برهمن بود ساتک بنام — همیدشت بر ساحل آن مقام — کمر بسته بر طاعت و گوشه گیر — یکی روز پودش قناعت بشیر
غذائی دوم روز او با دیود — بر روز سوم فاقه مینمود — سه روز و شش چون همینسان بسر — همین شغل بودش سه روز دگر
بدین زهد و طاعت بسر عمر برد — نهنگ اجل چون بدندان فشرد — در اندم که جاند اد آن وزه دار — ز بالا بانِ جو اهر نگار
رسید و لبشوکت سوار بمان — سوی کوه میر از طرب شد روان — در انجا درختی ست جنو نبام — روان پهلوی اوست جویی مدام
بود جاموتی ازان نامجو — برآید ز زناب از آب او — بساحل برش زاهد و پارسا — بعیش و طرب گرم با اپسرا
نمایند بازی بذوق و سرور — دران انجمن رفت مست غرور — بجوران که بودند اندر بمان — شده گرم صحبت دران اهدان
رکهه هفت نفرین نمودند سخت — شوی را چنین آنکه دیده بخت — غمین گشت گفت ای صفا پیشگان — بمن رحم واجب بود این زمان
چسانم رهائی شود زین عذاب — نمودند زاهد باوی خطاب — به بندی چو اپسر سریرام را — تن از حس و حرکت زرفتار ها
کنی ذکر پاک سریرام گوش — ز نفرین رها کردی اسخت کوش — هم ازبد دعا آن فرشته نهاد — کشیده به برکسوت دیوزاد
چو ذکر سریرام را بشنود — نجاتش همان لحظه حاصل شود — شود دست کش در گذارد قدم — ز سوی فرس میخوری هر زه غم
بده ساقی آن لعل افشرده را — طراوت ده طبع افسرده را — زبان مرا آب گفتار ده — بگلک و بیان تاب رفتار ده

در چل و هشتمین از دیو رهائی فرس — هم زنیک و بد پاداش عملهاست بیان

سری سیش کو واقف حال بود — ز پاداش اعمال فتر کشود — ز سونک سری سترهن این بیان — شنید و بگفتش تعجب کنان
بلی اجرا عمال بس مشکل ست — که از درکش اندیشه پا در گل ست — چنین زاهد و صالح و برهمن — بماند ک قصوری بدوزخ و طن
نمود و بنا قص حسد کرده جا — رسد دیگران را عقوبت چرا — بپاسخ بگفتار کهه هوشیار — که صد آفرین بر توای نامدار
تو دانی ولی بهر سود جهان — بپرسی زمن این مزر نهان — عمل بسکه ممنوع و نادرست — بگویم بتو زانکه نازک ترست
شود استماع چنین ذکر ها — بگوئی نجات آید رنها — گرفتند آنکه فرزند و مال دگر — بسوئے زن غیر دوزد نظر

تن از جنبش پا زرفتار ماند — خرد در تحیر گرفتار ماند — زدندش بسی تقرعه حافظان — نشد لیک چون کوه از جا روان

بگفتند این حال با شهرین — ندانم چرا خشک گشتش بدن — بصد تازیانه روانه نشد — موثر یکی تازیانه نشد

رساندم خبر پیش آهوشیار — بکوش آنگهی بهر تدبیر کار — گل حیرت از باغ طبعش دمید — بقرب فرس چون صبا در رسید

سری پوهکل آنگاه چون پیل مست — بپای فرس زد بجستی دو دست — کشیدش بصد زور و جنبش نکرد — بزور آزمائی صف شیر مرد

نمودند زوری فزون از شمار — زجا کرد جنبش نه آن راهوار — هنون در و دشش گرچه پیچید سخت — بصد زور آن گرد فیروز بخت

کشیدند جنبید مطلق زجا — بحیرت فرو رفت زین ماجرا — بگفتا باین دم که پیچیده ام — که در دن چون کاه کنده ام

یقینم شد اینجا کسی نیز راد — گرفت ست ابواب حیرت گشاد — که از جهد و سعی صف زورمند — سر مو نجنبید و شد جای بند

سری شهرین شد بحیرت شکار — سومنت را پرسید کز اصل کار — خبرده چه واقع شد این اسپ را — که چون چوب خشک ست یکجا بپا

بفرما تا بسیر کوشم چسان — مر این اسپ فرخنده گردد روان — سراغ یکی مرد زاهد کبیر

که از نور طاعت بچشم بصر — بر دلی بمطلب دهد زان خبر — زظاهر خبر باشدم فی زغیب — شنو عیب من ای امیر از عیب

پی جستجو ها نهادند سر — نیامد ولی زاهدی در نظر — بمشرق یکی رفت تا میل چار — سوی خانقاهی شد اورا گذار

سباع و دود و آتش بری از خلاف — هم از غسل گنگا دل جمع صاف — آتش پرستی یکی گرم بود — یکی قوت خود از هوا مینمود

یکی سرنگون بود آویخته — بپائین سر و دود انگیخته — بدود اگن هوتر بود آنمکان — بسی قدس و پاکیزه مثل جنان

درختان چو طوبی نجاتش ثمر — زنجت نگون سبزه سرسبز تر — دل زاهدان بیغم و شاد بود — زاندوه کونین آزاد بود

مقیمش یکی مرد سونک نام — بچرخ ریاضت چو ماه تمام — فتادش چو بر روی زاهد نظر — سری شهرین را رساند این خبر

شنید و همانم شد آن کامران — برفقاد همتومان پوهکل روان — پی سجده و پا بیوسش خمید

چو زاهد بدید آن سر افراز را — بفرمود رسم تواضع ادا — بگفتا طرنباک کای شهریار — کنی گشت آیا کدام ست کار

بهم برخورد نظم این کهنه دیر — نسازند شاهان اگر گشت و سیر — هم از دست جور و جفا پیشگان — نمانید صلحا بمهد امان

درین سیر و گشت شما سود ماست — بهر گونه آرام و بهبود ماست — شنید این کلامش شه سرفراز — در آمد دل از خوشدلی در گداز

زآئینه اش زنگ کلفت زدود — ازین سانحه عرض حالی نمود — درین باغ چون رفت شد پا بجا

قوی بازوان زور کردند سخت — نمی جنبید و خشک شد چون درخت — ازین بحر فکر عبورم نما

سریرام آن فرات یکتا بود | پرستش گه خلق دنیا بود | چنان نور دانش بهر آب و گل | چو خال سویدا ست جانش بدل
شگفت انجمن همچو گل از نشاط | بغلگیر گشتند از اختلاط | صدا خاست از بوق و نقاره ها | نمودند سپ صبا تگ رها
کماندار مردان روان پی بپی | همیشه ز خرم دلی جاده طی | بفرمود شیوکای شه ارجمند | بره در پناه سری را چند
نباشد جز این دولتی پایدار | حصولش بود لیک شوکار | پس آن موجد و با دم این جهان | بکیلاس شد با گروه کنان
هم آن بیر من رایه شیر مرد | بدل یاد پای سریرام کرد | روان شد بهر اهی ستر هن (یعنی سری رامه در برا) | بانواج جرار لشکر شکن
هر آنکس بدل شبنود این بیان | ز رنج تنزل رهد در جهان | بیا ساقی آن می معطر بمشک | که یک قطره اش دن بنخل خشک
۴۹۰۵ | اگر برفشانی در آید ببار ۴۹۰۴ | بمن ده که گل گردو گیرد بهار |

جای بندی فرس گفته بچهل و هفتم — دیدن سونک و آگه شدن از رمز نهان

سری سیش آن نخلبند کهن | دواند بکار بر آب سخن | گذر کرد بر بحیم کوت آن فرس (نام کوه ۱۲) | که بر سر حد بهر تهه کنند بست
یلان در رکابش چو فیلان مست | روان خیل شاطر مگس ران بدست | چه کوهی به پستی گردون دلیل | رفیع و مدور چهل الف میل
بود قلعه ارفعش از طلا | بران قله غلیست بس دلکشا | درختان انجیر و امرود و سیب | انار و به و فندق دلفریب
ز انگور و کشمش لبستی تاک بود | پر از عقد پروین چو افلاک بود | لب از نغز نغرش شدی تازه کام | که دید آب حیوان بدین فیض عام
بهر گوشه اش نخل بادام بود | پی آهوی چشم بادام بود | مگر ز عفران زار او خنده کرد | که شد عارض مهر سر بر صبح زرد
همه گلبنش همچو قد بتان | شرف یاسمین را بسیمین تنان | بچشمک زنی نرگس باغ بود | دل مردم خوشش نگه داغ بود
نبگهت سبق برد از بس بگلش | صف گلرخان را چو بلبلش | ز بس سنبلش عقده دل گشاد | دراز ی زلف بتان شد زیاد
چو سوسن همیداد پیغام سور | بر افروختی لاله چون شمع طور | زدی عشق پیچان بدل پیچ و تاب (تا پیچ تاب ۱۲ تا گل ۱۲) | ز نسرین بن نسرین او رخت آب
سمن بر بدامان خیابان او | مجره یکی کرد دامان او | بسی سرو رعنان که آزاد بود | قد آرائی از خانه اش زاده بود
شدی جان بدیدار خوشش شاد | ز بید آمدی در عشرت بباد | غزلخوان عنادل بشاخ بنفشه | نصاب طرب طبله طیان را ز بر
اصول مسرت ز دی فاخته | دگر کوکلا چنگ بنواخته | نوائی که چون بین و طنبور خاست | ز شیرین نواهای زنبور خاست
چو در باغ کرد اشهب جگ ورود | فلک طرفه نیرنگ ظاهر نمود | فرس ماند ستاده و پا بجا | بسان ستونی که باشد بپا

بپای سر یرام افگنده سر — که ای ما من عاجزان در خطر — تو ئی واحد و اول بین وجود — زما یابری موجد نیست بود

نرست این وجود بقا و فنا — به ما یاسه پیکر گرفتی جدا — چو بر بهما شدی خلق شد آشکار — تو ئی بشن و پروردنت شد شعار

منم رود رفانی کنم خلق را — جهان چیست با ریچه گاه شما — پی جگ اسمیده زان دل نهی — زجرم بر بهمن کشی تار هی

بلی جای خندیدن است اینمقام — همان آب پای تو گنگا بنام — که جایش بود فرق من جاودان — بود رافع صد عذاب جهان

بذات تو نسبت ندارد عذاب — بنزدیک دانا بود ناصواب — بامداد شخصی که اسپ تو بست — کشادم پی جنگ و ناورد دست

رحیمی گناه مرا عفو کن — بنا چاری از بهر پاس سخن — شدم مصدر اینچنین کج ادا — که آگاهم از لطف خاص شما

تو خود آئی و حفظ خاصان کنی — بدیدار چشم فروزان کنی — ازین پیشتر راجه بیر من — بطاعت به او چنین در داد تن

بود بحر آنجا یکی پرا کهیه نام — نمودی دران غسل طاعت مدام — شدم راضی آنگاه زان زهد کیش — بگفتم طلب کن تمنای خویش

زمن سلطنت خواست کردم عطا — که در دیو پور باش فرمانروا — رسد تا که اسپ جگ را نچند — بشهر تو اے راجه بخت مند

پی خفظ تو مینمایم مقام — نمودم بپاس سخن اهتمام — کنون راجه مشتاق دیدار تست — بنقد دل و جان خریدار تست

شهنشاهی ملک خویش و تبار — هم آن اسپ جگ ز بهر شما — کند شاد جان نذرت ار انچند — بپا بوسی تو شود سر بلند

چو عذر موجه بدینسان شنید — بحلم و توجه سوی رو در دید — بفرمود حفظش نمودن بجا — طریق چنین خاص دیو تاست

بود در دلم جای تو بیگمان — مقیم دل تو منم جاودان — میان من و ذات تو فرق نیست — بچشم بصر در حقیقت یکیست

بود بیخبر دانکه داند جدا — در افتد نیاز بستر کلب ما — به بهگت من آنکس که در ما تماست — کند سجده ات بلکه بهگت شماست

بود بهگت تو بندهٔ خاص من — نهد گام در راه اخلاص من — شه بیر من این بیان را شنید — مساس کف شیو چو جانش مدید

سران پاش هم اخوان و پور — ز سر زنده جان ساختند آن عین نور — چو هشیار زان بیخودی ساختش — بپای سر یرام انداختش

بپا بوس رست از عذاب جهان — هم او هم پسر هم برادران — پرستش گه قدسیان گشت او — پرستش گه قدسیان گشت او

هنومان و پوهکل و گرستر هن — چو بودند حاضر دران انجمن — نمود اسپ جگ حاضران انجمند — که خوشنود گردید ازو رانچند

ز رومال و جاه و ریاست تمام — بفرمان رود در آن شه نیکنام — همه پیشکش کرد با جان شاد — سجودی سر یرام نیکو نهاد

نمودند او را خویش و بیگانگان — سری ستر هن شد بدل دمان — برتبه جاگزین شد چو خشنده ماه

سری رانچند آن خداوند جان — بهاندم چو برق از نظر شد نهان — بچشم جهان باب حیرت کشود — ولیکن مقام تعجب نبود

همیسوخت زان لشکر بیرمن — رها کرد آن راجه تیر برآن — که رخت عدو را بسیلاب داد — سری ستر هن زد دگر تیر باد

بهم برزوابنوه افواج ابر — کزان لشکر بیرمن تاخت صبر — دگر بیرمن تیر زد کوه بار — ره باد رابست زان کوهسار

بفوج سری ستر هن سنگ تخت — که سر رشته طاقت شان گسیخت — سری ستر هن تیر بجراز کمان — رها کرده وشان ذره سان

گروهی ازان بحر مجروح کرد — بسی تن بخون غرق وبی روح کرد — رها کرد برهاستر بیرمن — عدو سوز ولبس نادر وصف شکن

سری ستر هن برکمان راند زود — همان تیر کان جوگنی داده بود — چنان بود آن موهنی اسخت — که برهاستر گشت ازوی دولخت

دران دم که بر سینهٔ او رسید — بغش آمد وهوشش از سر پرید — چنان زد هزاران خدنگ آبنوس — که برد از سپاه دکن رود تاب

گمان سخت مدهوش ولبس بیخبر — بپای سری رود در سود ند سر — برافروخت رودر قوی اقتدار — برستر هن رفت بر تهمه سوار

کمان را بزه کرد وشد رو برو — نمودند جنگ قوی از دو سو — مقابل شدند آن دو نیم سر بجنگ — زدندی بسی حربه ها بیدرنگ

زگرمی آن شش جهت شد تباب — بمیدان کین هر دو حاضر جواب — فشردند پا بهر پیکار وحرب — فگندند بر یکدگر طعن وضرب

نمودند چون دینت وقد سیان — قتالی نمود ار پیشین زمان — چو بر ستر هن قافیه گشت تنگ — هم از دست شیو باخت آن تفنگ

تبلقین وایمای فرزند باد — سری رام را در دلت کرد یاد — بزاری بگفتا ببانگ بلند — برادر زجان بهترای راهنمد

زدست مهادیو جان میرود — مگر لطف تو حافظ جان شود — بسی بحر غم ها نمودم عبور — کن امروز هم ازمن این رنج دور

چو بنجود بگفت از زبان رام — شد آن مه هویدا ازخس سبز فام — دو چشمش کمل کسوت جگ بر — همان شاخ آهوش نیبکمر

بروی مبارک نظر چون کشود — سری ستر هن از تحیر فرود — منم ساقیا مست دیدار تو — بصد صدق جانم طلبگار تو

بیا التماس مرا گوش کن — بیک گردش چشم مدهوش کن

۴۹۲۱

دیدن رودرخ رام بچهل وششم ست — رفع پیکار وروانی فرس بافروشان

نماید سری سیش والاجناب — رخ شاهد مدعا بی نقاب — چو تشریف فرما شد آن جان جان — دوای دل خستهٔ بندگان

سری ستر هن دید چون آن جمال — بر پیش برادر بیان کرد حال — همو مان بحیرت شد انگه دوچار — پی سجده خم شد بپای مزار

بگفتا تو فرمودهٔ این سخن — شوم حافظ بندهٔ خویشتن — کنون آمدیم از مصیبت بجان — ازین بند غم جمله را وارهان

چو افگنده ام بر جالت نظر — بیک لحظه یابم براعد ظفر — سری رودر دید آن همایون جمال — که زنها در انماید اندر خیال

کمین فکر خوشنودی و بجان — رضامندی رام باشد در ان — که سرمایهٔ سود و آرام ماست — بلطفش حصول همه کام ماست

نمود اندر را مشتری پیشوا — بهمراه شد با صف دیوتا — بجائی که استاده بود آن دلیر — ظفر کرده و نعره می زد چو شیر

پس آن مشتری مرشد عدل پسند — بپای هنومان جمله را او فگند — بفرموده اند رشد مدح خوان — ندانسته سر زد قصوری چنان

تو ای خادم خاص پاک مزار — چرا کردی این رنج را اختیار — بر از ضمیرت اگر پی بریم — بچشم و سر آنرا بجا آوریم

ز جرم و خطاهای ما درگذر — بسوئے شه قدسیان کن نظر — برای نهیب صف دیوتان — وجودت بود ای شجاع زمان

بگفتا بپاسخ یل پیلتن — که در جنگ بارا جهٔ بیر من — گرو هی شد از سر ورانم هلاک — برم کوه در دون نداریم باک

کنم از دوازنده بار دگر — تعرض کند گر کسی خیره سر — برآرم دمار و بهلاک عدم — فرستم همان لحظه اش پیش جم

بمن کوه دادن بود خوشنما — بدستم سپارید یا آن دوا — که آید دگر در تن مرده جان — شنیدند و سودند سر همگنان

دوا های جان بخش را پیشکش — نمودند و رفتند با جان خوش — هنومان دوستکام آمد اندر نبرد — برو آفرین دشمن و دوست کرد

بر پوهکل مرده آمد نخست — ز رودر و سومنت مشورت باز جست — بدل یاد رام و بگفت این کلام — که در زنده کردن کنید اهتمام

بصد کوش طلا نوشدار و نمود — بزانو سرش ماند و بر گفت زود — بفعل و زبان و دل و جان و تن — بود را مچندا ز خداوند من

دمد در تن پوهکل مرده جان — همانوقت شد زنده آنی جوان — بدندان کزان لب بگفتا چو شیر — کجا رفت آن بیر بهدر دلیر

که در غش مراخت بنجود بجنگ — کشم انتقامش کنون بیدرنگ — بزه در کشم چون کمانرا بکین — بیک حمله اندازمش بر زمین

بگفتش هنومن آفرین بار بار — که مردانه سخت در کارزار — ترا بیر بهدر قوی گشته بود — دگر زنده ات لطف گهو بر نمود

هنومنت در غش سری ستروهن — روان شد بسوئش پس این سخن — که از تیر شیو سخت افسرده بود — ز تن رفته روح و تنش مرده بود

بیالید بر صدر پاکش دوا — بگفتا که بی حالی آیا چرا — اگر بر هم چرخ از ازل بوده ام — به دهر هم خود این جاده پیموده ام

همین دم شود ستروهن زنده جان — زجا خاست فی الحال آن پهلوان — بگفتا کجا رود در گردون وقار — که با من بمیدان کند کارزار

دگر نامداران خیل سپاه — ز سر زنده گشتند پیکار خواه — طفیل هنومان زجا خاستند — صف جنگ دیگر برآراستند

دران معرکه پوهکل نره شیر — بجنگید با بیر بهدر دلیر — کشش دیج به چند و به بندی هنومن — مقابل شدند از پی گشت و خون

ند اگرچه بر رودر و ستروهن — ولیکن طرف شد با و بیر من — مقابل به تنها چو شیران شدند — رکهه و قدسیان جمله حیران شدند

رکهه ستروهن را ز عدد بیشتر — چو شکست آن را جهٔ نامور — بران اسر من خشم کرد انجناب — بزد تیر آتش فشان چون شهاب

برافکند جمعی بنطع اجل | تنی چند از زمین حسن عمل | سلامت رسیدیم در پیشگاه | نجون غرق و نالان بجان تباه
شنیدند این سخن اندر پاکیزه جان | بفرمود با مور قدسیان | بشتابید یکسر چو باد صبا | به بندید میمون گستاخ را
رسیدند سر گرم پیکار زود | بجائیکه هنونت استاده بود | هنومان روئین تن از جنگ مشت | بیک لحظه آن سرکشان را بکشت
سپردند بعضی طریق فرار | چو بشنیدند و دیدند گردون وقار | دگر گرد فوج ملائک تعین | رسیدند در رزم جویای کین
هنون منع کرد ای صف قدسیان | بجنگم رود مفت از دست جان | فرستم همین لحظه در شهر جم | نباید نهادن درین ره قدم
نشد دلنشین آنهمه خط و پند | بیکبارگی بر سرش ریختند | سنان و تبر سیف و شمشیرها | عمود گران نیزه و تیرها
ولیکن هنون قدسیان را بجنگ | زدو کشت از صرب پاره سنگ | چو بگریختند از کمال هراس | ز سر اندر و ریا خت هوش و حواس
دوان آمد آنگه بر مشتری | پی پرسش حال و چاره گری | کدام است این شیر میمون نژاد | که خیل ملک شد ز دستش بباد
پی بردن در درون کوه آمدست | کز و جان خلقی ستوه آمدست | به آذر گرفتاریم و هراس | بفرمود بر جیس معنی شناس
کسی کو بود خالق انس و جان | هم آن را و ن از دست او داد جان | دگر کنبه کرن قوی پنجه را | در افکند بیجان بخاک فنا
بود خادم خاص آن نامدار | هنومان شیر قوی اقتدار | هم او قاتل پور راون بود | بحصن ز رشن آتش افگن بود
پی بردن درون آمد کنون | شنیدند از کف او ملائک زبون | کنون میکند جنگ اسمید رام | رها کرده اسپ مرصع ستام
بود بهگت شیو را نجه بر زمین | چو بست اسپ آن سرفراز زمین | قتال عظیمی بمیدان شدست | جهانی بنظاره حیران شدست
هم از دست شیو نامداران رام | کشیدند از باده مرگ جام | هنون می بر د بهر آن کوه را | کند زنده تا جمع انبوه را
نگردد بصد سال اندر نبرد | میسر ظفر بر چنین شیر مرد | بفکر رضامندیش کوشش نمود | دواها همه نذر باید نمود
بده ساقی آن می که جان میدهد | بهر ناتوانا توان میدهد | به لعل لبت سازی ارزنده رام | بدین لطف خاص تو ارزنده ام

۴۸۴۴

یافتن داروی جان بخش بچپل و پنجم | که تا شیروی آمد به تن بیجان جان
باز ور جنگ بجان آمدن ستر هن ست | یاد کردن بدل وزآمدرام ست بیان

دگر گفت سیش پسندیده هوش | زمر شد چو اندر این سخن کرد گوش | رسیدست هنومان فیروزمند
ز دل دور شد آن هراس خطر | رخش شد ز شادی چو گلبرگ تر | که از بهر کاری سریرام چند | که رفتن سزد پیش فرزند باد | بگفتا به بر جیس روشن نهاد

بچستی گرفت از زره دست برد — همان لحظه اش ذره وش کرد خرد — یکی ناخ تند زد آنجناب — که لختی بغش آمد و باخت تاب

بهوش آمد آنگاه آن پهلوان — بصد خشم چنان زد درخت گران — که ماران سیر ایه اش زان خطر — خزیدند زیر زمین سر بسر

مهادیو از ضربت آن درخت — به پیچید از غصه بر خویش سخت — عمودی که گوبند شالی بدان — گرفته بدست و بگفتش چنان

شوی کشته بگر نیز اینک ز جنگ — دل قدسیان زین غم آمد به تنگ — چو زد کرد پهلو هنومان تهی — بیاد سری رام سرو سهی

زدستش چو آن خر به پرتاب یافت — به پا تال رفت و زمین را شگافت — هنومن زد یکی کوه بر صدر او — شود منخسف نامه بدر او

بچستی دگر زد یکی نخل سال — چنان سنگ و اشجار زد پور باد — که هرگز مجال بریدن نداد

بغرم بریدن شد آن نیکفال — بلرزید بر جبهه اش ماهتاب — بدل سخت بیتاب شد آنجناب

به پیچید و میرد مگر بر دمم — زنندی شد از ترس او هوش گم — نگردم خوش از طاعت و جنگ دوان

برآشفت و آنگاه کرد این سخن — نمودی تو کاری نمایان چنین — نگستاخیت خوش شدم کانچنان — دو دست از ادب بسته گفت آنزمان

مرا دل خود طلب کن ز ما — کنم تا بآسان کرامت ترا — هنومان چو دیدش بخود مهربان — بود کشته این پوهکل نامجو

که از لطف رامم همه حاصل است — ولیکن چو لطف تو ام شامل است — امیدم چنان هست از الطاف تو — که افتاده اندر تن رفته جان — کنی حفظ شان خود بخیل گنان

بغش او فتادست هم ستر من — دگر خیل مردان افواج من — سوی کوه در رون انگهی میروم — کنم جنگ و برانم غالشوم

مبادا تر جهان پذیرد زوال — ز خیل خیشان گرد شغال — مکن حفظ اجسام تا آنزمان — شدی داور اگر بمن مهربان

بیارم دواها چو آب بقا — کزان زنده سازم تن مرده را — شوم حافظ این تن مردگان — هنومن شد سوی کوه خوشدل روان

مهادیو گفتا دلت بمعدار — بسرعت تو کوه کلان را بیار — بخیل گنان زود در زان پاس عهد — بحفظ تن کشتگان داشت جهد

نو رویده چون بهفت دیب بحار — بفرمود بر چهیر ساگر گذار — به پیچید در دم شود تار روان — چو در جنبش آمد که عرش سا — بپاسش تعین بد صف دیوتا

هنومن رفت تا کوه گران — بناگه درین کوه جنبش چراست — کدام ست کو میکند بیخطر — در افتاد ناگه بمیمون نظر

کشیدند افغان عجب ماجراست — زدند اسلحه بر سرش صد هزار — هنومن جمله را از دم و دست و پا — زد و کشت و هم ساخته سر سا

بهم جمع گشتند بیش از شمار — گروهی که بگریخت از ترس و باک — بگفتند با اندر این ماجرا

گروهی شد از سنگ باران هلاک — بخون غرق و مجروح و قوقف و یکا — به بندم کنم مخوتش جمله دور

ببرسید بودست آیا کدام — زد و صبح من شاگشت شام — روم خود بنا و ردآن پر غرور

بگفتند میمون نژادی جسیم — پی بردن در رون کوه عظیم — رسید و بصد چابکی عزم کرد — چو گشتیم با او طرف در نبرد

درین فکر پس تیر آتش فشان — زده رود بر صدر آن پاکجان — که غش کرده افتاد در رزمگاه — زخیل سپه خاست افغان و آه

گنان مهادیو نصرت قرین — فگندند پس نامور بر زمین — چو دیدند غش کرده شش را زده — سوی باه و سومد را زسر شد غرور

رفیقان پوهکل دران گیر و دار — تن کشته بر رتهه نمودند بار — در احوال هنومان با نیکنام — به شیوان خداوند روز قیام

مقابل دلیرانه شد در نبرد — بدل یاد رام سرفراز کرد — کشیدند تور خروش بلند — بلرزاند دم را چو پیچان کمند

هم از بهر تقویت پروران — بمیدان قدم افراشت آن پهلوان — بیا ساقی آن جام آبحیات — بیار و رها کن زبند ممات

که لعل لبت زندگانی دهد — نگاه تو خط امانی دهد

جنگ هنومان و مهادیو بچهل و چارم رزم با خیل ملک شدن زئی بردن کوه

شاد شدن رود و سوی درون رفتن هنومان مشتری کردن باندر آنهمه احوال بیان

سری سیش آن مهره باز کهن — دگر ره بچینید باط سخن — چو شیو مع گنان آمد و غا — هنومن گفت زان سرور توتا

بریدی زدهرم خود ای نکینام — ازان کرده قتل خاصان رام — من از نارد و خیل عرفان شعار — شنیدم که رود رست بهگت گرار

همانا که بودست کذب آن سخن — که جنگیده با سری ستر هن — بجان کشته شد پوهکل سخت کوش — سری ستر هن هم زسر باخت هوش

بود کو بذاتت فنای جهان — کنم پر زمین تشت ای پاکجان — چو پیچید از بهگت رگهوناتهه رود — مقابل شو با من آکند غو

پسندید گفتار او آنجناب — بفرمود پس با هنومان خطاب — که صد آفرین بر توای پهلتن — نباشد دروغ انچه گفتی سخن

سری رام آنقبله قدسیان — ولی بیر من راجه ارجمند — که از بستن شهب را مچند

باوشد طرف خصم کش ستر هن — من از بهگت باشم بقابوی او — پی حفظ آن خسرو نامجو

نمایم زشفقت درانجا قیام — که در چشم من تا بدان آفتاب — به بینم رخ انورش بی حجاب

من از رنج بسیار این بهگت خویش — هنومن زین سخن وز غضب شعله سان — برافروخت و کند سنگ گران

نمودم غضب اندک آراست کیش — چو رتهه بان و پاپ و علم گشت پست — بچشم ملک نقش حیرت بست

چنان بر رتهه رود راند خت او — که لشکسته خاوزه سان ساخت او — سری رود را چون پیاده بدید

سری رود در را چون پیاده بدید — دوان تندی اندر حضورش رسید — شد از توڑ گوئی له مهراسکار

هنومان دگر زد یکی پاره کوه — که جانش ازان ضرب آمد ستوه — برانداخت لیک تهمتن جوان

۴۷۴۴

بجنگ سومد چند راحکم کرد — سری پوهکل آن شیر روز نبرد — سوی سیر بهد سر فراز دید — نجیل گن رود در ممتاز دید

بزد پنج تیر و تنش خسته ساخت — وی از غصه ترسول در دست تاخت — همان لحظه ترسولش از هم برید — دگر نعره سیر مردی کشید

دوید آن قوی پنجه دیگر بجنگ — سلاحش بکف پایه از پلنگ — بزد از غضب آنچنان بر جبین — که غش کرد آن مرد میدان کین

چو از هوش اندوخت سرتیه را — بزد از سبکدستی آن پایه را — شکست سلح دید و آن دست برد — رتهه پوهکل از غصه لشکر غرد

پیاده چو شد دل ز دست داد — پی کشتی آنگاه بازو کشاد — در آویخت چون پیل در جنگ مست — همی ساختش نرم پهلو و پشت

مقابل سر و سینه زانو دران — به پیوسته همچون خط قوامان — بسر شد یکشتی شب و روز چار — پی نصرت از هر دو سو خواستگار

سپس سیر بهد ران پیل صفت شکن — گرفته دو بازوی آن پیل تن — پرید و به برد ش بر دی هوا — تعجب کنان وانو و دیوتا

بشست و لکد بسکه آویختند — صدا میشد از ضربت شان بلند — چو شد پوهکل رزم جو گرم کین — بگردن گرفت و زدش بر زمین

دل سیر بهد را غم آمد بتاب — جگر سوخت از غصه و اضطراب — دو پای سری پوهکل نامور — گرفت و دگر باند بر گرد سر

بزد هر دو ش بر زمین بار بار — که رفت از تن او شکیب و قرار — بتر سول آخر سرش را برید — تن نازک او بخون می طپید

پس آنگاه زد نعره هولناک — یلان را جگر شد ز بس سهم چاک — زغم خاست هر سو فغان و خروش — رسید این خبر ستر هن را بگوش

شما از سیر بهد این قیامت بپا — که بی نور شد نور چشم شما — سری ستر هن از هلاک پسر — همیریخت خاک مصیبت بسر

ز چشم اشک ریزان و غمبار بود — به تب لرزه غم گرفتار بود — مها دیو از زاری آنجناب — بماند رز رد بر رخ او گلاب

مخور غم که شد کشته پوهکل بجنگ — بود فخر مردان با نام و ننگ — بلی پنج روز آن بجرات چو شیر — طرف گشت با سیر بهد دلیر

کز و حشتر گردد بعالم بپا — سر از جمله را کرده از تن جدا — و زور فت تر پر بملک عدم — غم خود خورد دست کش زین الم

قدم بهر پیکار باید فشرد — بهش باش و مردانه کن دست برد — گذشت از غم و خشمناک آن دلیر — ببارید بر رود رو باران تیر

که شد زخمی آن سرور قدسیان — پی بهگت خود کرد کوشش چنان — به پرواز داد آن همه تیرها — به تیر سبک خیز خود بر هوا

چو تیرش زمین و زمانرا گرفت — رکهه و زاهدان ماند اندر شگفت — شد از بارش تیر یکسر کمان — مگر گشت روزی قیامت عیان

تماشا کنان بر بمان دیوتا — بحیرت فرو رفت سر تا بپا — بود رود ر خود پر تو کردگار — بذاتش بقا و فنا را مدار

بود ستر هن هم ز اخوان ارم — در ین جنگ گردد که فیروز کام — نمودند تا یازده روز جنگ — دگر روز آن شاه فیروز رنگ

برافگند بر بها ستر چون شهاب — تبسم کنان او در والاجناب — ز بر بها ستر غلتید و در کشید — که پیش آمد اندوه و هوش رمید

در ین نگر

	که یک جرعه مسرور سازد مرا	نه چندانکه مخمور سازد مرا	۴۶۵۵

غضب رود در کنان در جه چهل و سوم ست
تیر پیکار سری رود در وسری ستر هن ست

سر جدا گشتن پوربهر تهه از زخم سنان
وز کف شیو بغش افتادن آن جا بجهان

سری ستر هن آن دره التاج نعیم — چنین شد صف آرای افواج نظیم — که با تیر سنگه جلادت نهاد — ولیرانه فرمود فرزند باد

کجا میروی باش و استاده شو — زبهر مصاف من آماده شو — مظفر شوم بر تو اندر نبرد — چو بشنید آن سرور شیر مرد

برافروخت از بس غضب شعله سان — صدا خاست در چاشتی از کمان — همیرد خدنگ بلا بید ریغ — به پیکان چو برق و تقاطر چو میغ

شد از ضرب تیرش هنون خشمناش — درافتادش انگه بعزم هلاک — بصدرش یکی مشت زد بخیر — کز الماس بودی بس سخت تر

که غش کرده افتاد و آمد ستوه — مگر اندر زد بجر بر تیغ کوه — سوبهانگد چو بیهوشی غم بدید — بسر وقت او چست و جابک رسید

همانوقت کم انگد آمد بهوش — بمیدان در آمد بجوش و خروش — فگندند آن هر دو آفاق گیر — خدنگ بلا همچو باران تیر

صف لشکر از هم دریدند چست — نبرد یک همان رسیدند پست — سوی هر دو چون دید شد خشمگین — بدم سخت پیچید و زد بر زمین

زرتهه پست گشتند و گم گشت هوش — بخون غرق چو نقش بیجان خموش — سودهم بر بل متر منصور شد — چراغ عدو سخت بی نور شد

چو پوهکل با نواج اعدا بتاخت — چنان زد که مجروح و بیهوش ساخت — مهادیو آن مالک جان و تن — زبهر نهیب سری ستر هن

سوار رتهه دو رکف اجگوکان — شده حمله آور سوی این یلان — بسر سوی ژولیده را یافته — هلالی به پیشانیش تافته

لباسش زخاکستر و حلیه مار — چو تشریف آورد در کارزار — نگه کرد خاصان خود را نخش — شد ش آتش خشم را شعله فش

بخیل کنان از پی رزم تاخت — ثبات دل از جا ز تیر و ز رزم باخت — تو گوئی دگر سوی تر پر تو دید — سوی شیر مردان نر کار زد

دو چشم از غضب سرخ مانند نار — کنند تا قیامت دگر آشکار — چو آن قبله دسر در دیو تا — سری رود در دید آن کماندار را

سری ستر هن زآمد آن جناب — پی جنگ آمد بمیدان شتاب — سری رود در دید آن کماندار را — کمان را بزه ساخته آشنا

چو پوهکل چو شد سر زد این ناپسند — که بهگت مرا گشت اینک بزرم — کجا رفت آن خود سر چیست عزم

محب مرا بسکه آورنج داد — کشم در نبرد ش کنم طبع شاد — بهنونت نبندی کمند دست برد — به پیکان چو برق و تقاطر چو میغ

شود بهر نگی انگه حریف سوباه — بجنگ همان پوهکل رزم خواه — رود بیر بهدر و کشد انتقام — که صبح محبان من کرده شام

نام گن مهادیو ۱۲ — نام گن مهادیو ۱۲ — نام گن مهادیو ۱۲

تن اشتران بود مثل نهنگ | کشت بود سرها مردان جنگ | چو خس موی سرماهیان دست و پا | درآمد بموج آن محیط بلا
صف جوگنی کاسه سر بکف | بجو نخواری آماده از هر طرف | ز بس خمدن گوشت مسور و مست | برآورده خندان پی رقص و دست
ضنیان نواسنج دوتک زنان | دران رزمگه از سر کشتگان | درافغان بهر چار جانب شغال | بجز گوشت خوردن نبود اشتغال
بسی خیل نامرد از ترس جان | شدندی چو در بطن فیلان نهان | نخوردندی آنرا صف جوگنی | کجا عاصیان را بود ایمنی
چو پوهکل بدید این هلاک سپاه | بمیدان درآمد پی کینه خواه | سوار رتهه و فارغ از ترس و باک | کند تا سپاه عدو را هلاک
جدا کرد از بس بهر زنده فیل | روان شد بسی جوی خون رود نیل | بهر تیر کز شست او می کشود | هزاران تن زنده بیجان نمود
تن خستگان اندران کارزار | عیان لاله زاری بفصل بهار | رها کرده تیر بر بیر من | به جسمش زره دوخت همچون کفن
نه از زخم تیرش بدل خسته شد | که باب اجابت بر و بسته شد | تن پوهکل اندر نیستان تیر | قفس بند کرد آن یل شیر گیر
ز تن خون روان گشت چون آبشار | شد از جسم و جانش شکیب و قرار | بیاد سری سرتی دل نهاد | ز بیمش سری رام را کرد یاد
کمان را ببازه کرد چون آشنا | بهر تیر کو شد ز شستش رها | همه تیرهای عدو را برید | پس آنگه بنا قوس دم در دمید
سخن سنج با راجه شد بخطیر | که مردانگی کردی ای تاجور | هزار بر چو من بستی اندر قفس | همین مردمی یادگار تو بس
ترا کرده ام در بزرگی گزین | کنون قوت و جرأت ما ببین | بده جا کنون عهد ما را بگوش | برم از سه تیر از سر عقل و هوش
نکردم گر از عهده عهد ادا | عذاب سه کان باد لاحق مرا | لب گنگ رفت از نکوهیده مرد | بدش گفت و غسل و طهارت نکرد
نه دورم اگر صد رسد ای بیر من | عذاب چنین باد لاحق بمن | نباشم فرزند بهرت دلیر | نماند ازمت گز گردون بزیر
مظفر نگردم گر ای نامجو | تبابم ز بهگت سر یرام رو | بگفت و یکی تیر پیکان خدنگ | رها کرد بر بیر من بید رنگ
ولی آن کماندار بید از نخست | به تیر خودش کرد از هم دو نخت | دو نخت شکسته چو آتش بتاب | بگردون او نخت شد شهاب
دگر تیز زد پوهکل کامران | بگفت از منم بهگت مادر بجان | امیدست کز برکت آن ثواب | بعهدی که بستم شوم کامیاب
چو شاهین مانی که از ره برید | هم از تیر خود راجه آن بر درید | ملالت ز دش آتش اندر نهاد | پی فکر و تدبیر کار او فتاد
بدل کرد یاد سر رام چند | دوائی دل خسته و درد مند | خدنگ سوم آن کماندار مرد | تصور بدل بسته پرتاب کرد
که برداز دل راجه صبر و قرار | بسد رش فرو شد چو مار بفار | در افتاد بر ارض بیخود بغش | چو خور بود در خشان رخ انور ش
سپاهش گرفتند راه فرار | ظفر یاب شد پوهکل نامدار | بیا ساقی آن باده دل فروز | بمن ده که در اشتیاقم هنوز

من از لطف آن داور جان و تن — منظر شوم بر شه پیر من — تو با پیر سنگه و شهان دگر — در آویز و زمن مفرما خطر

ز پوهکل چو دل را قوی ساخت او — سوی پیر سنگه آنگهی تاخت او — طرف باسو بهانگد شد اندر نبرد

تو گوئی دو پیل دژم تن بجنگ — در آویخته با بلا کش نهنگ — سو مدد داشت اندر نبرد اهتمام

سوی پیر من دوخت پوهکل نظر — که اندر سلاح ست هوشیارتر — چو مید اشت گردون آن شیر شکن — زخاکستر بخشش رود در زنگ

بود بر سر رتهه چو نیم سوار — زند بانگ انیک پی کارزار — مقابل شد آن گرد لشکر شکن — ازان آمد اوشه بسر من

با ئین شالیسته در زد ندا — که ای طفل نادان بجنگم میا — بود خشم من بسکه سیلاب سخت — بگوئی سلامت کشام روز رخت

کنم رحم بر خون تو طفل صغیر — بجو نر نیز طفلان نباشم دلیر — به پیکار نادیده روئی تو پس — پی کشتنت بود در دل هوس

سبک ترکن از پیشگاهم کنار — بقتلت نخواهد دلم زینهار — به تیر تو فرزندم ای سخت کوش — برزم ار چه غش کرد و در ساخت هوش

بقوت چو با من برابر نه — معافت نمودم که هم سر نه — شنید این سخن پوهکل نیکفال — بگفتا که ای شاه دیرینه سال

بفن سلاح ار چه دانا ترے — همین ست رسم و ره چهترے — منم نوجوان رستم شیر گیر

چو فرزند تو بود مغرور تر — شکیب از دلش رفت و هوشش ز سر — تو هم اوفتی بر سر ارض پت

بهش پا بجا باش اندر نبرد — برآرم کنون از نهاد تو گرد — زبس بهکت رام بدل کرده جا — برا ندرست نصرت تمنام را

چو آن راجه گفتار پوهکل شنید — چو گل خنده کرد و چو آتش تپید — غضبناک دشنه چو پوهکل خان — زد از چاپکی تیر بست از کمان

هدف بسته بر سینه پیر من — ولیک آن کماندار چالاک فن — به تیر خود آن تیر ها را برید — بچشم جهان نقش حیرت کشید

سه تیر دگر پوهکل نامدار — زد و ساخت پیشانیش را نگار — ازان تیر ها زیب فرقش فزود — تو گوئی سه تا قله کوه بود

در انداخت نه تیر آن پهلوان — که مجروح شد صد رپوهکل از آن — به تن زخم برداشت آن شیر گیر — بر و ریخت چون حلقه مار تر

زبس در غضب آمد آن نوجوان — ربا کرد صد ها خدنگ از کمان — کمانش دو لخت و رتهش شکست — کزان افسر و خود و زرهش بخست

ولی زخمی و غرق خون رتهه سوار — به پوهکل طرف گشت آن نامدار — بگفت ای پرستنده پای رام — شد امروز بر تو شجاعت تمام

که از رتهه پیاده مرا ساختے — حریف نبرد م شوای پهلوان — وهی از کف آسان کنون نقد جان

توائی تهور برافراختے — ز بهر هلاک تو آماده ام — گر شد بخشش جهت نیر تیرش نهان

به پیش تو چون مرگ ستاده ام — فزون از عدد در رخت تیر خان — دران مرده فیلان چو کوهی عیان

بهر سو رتهه فیل و اسپ سوار — در افگند در عرصه کارزار — شد از خون دران رزم جویاران

به پیش مهادیو افتاد پست | که مه ببینش در خشنده است | تن او کباب و بلب نیم جان | برآمد خروش از صف دشمنان
چو پوهکل ظفر یافت اندر ستیز | (تغییر جانب مهادیو) | بپاس آن گروهی که مشیت پاس | هزیمت نمود از کمال هراس
به پیچید بر خود شه زبیر من | بنار غضب سوخت جان و تن | به غش رو کی افسرده نور چشم | بدید و برآشفت از فرط خشم
سوی پوهکل آمد چنان گرگین | که لرزید از صدمه کوه و زمین | برو بنین کمان تیر باراست کرد | شبیهی دم گرم و گه آه سرد
دل شیر مردان درآمد بجوش | ز سرهای نامرد بر بود هوش | طلبگار پوهکل بد و نعره زن | بمردی گرو برده از اهرمن
بیا ساقی اکنون بده جام را | به برکلفت جور ایام را | به بنیم فلک تا چه بازی کند ۴۹ | چه در پرده نیرنگسازی کند

۴۲

جنگ پوهکل بشه زبیر من اندر چل و دو — بغش افتادن آن راجه چو نقش بیجان

سری بیش چون دانف را بود | بر زم بیان گوی معنی ربود | شه زبیر من چون درآمد بجوش | برآورد مانند تند رخروش
سر خیل میون همومان دلیر | نبرد یک پوهکل درآمد چو شیر | دم افراشته کرده قامت بلند | ز نان نعره چون عدان ارجمند
پی رزم با زبیر من در رسید | چو پوهکل سوی آن سر فراز دید | دگر دید آن مرد دانای رزم | عدو را بلشکر مهیای رزم
بگفتا همومان خروشان چرا | بصحرای جرأت توئی چون هزبر | ازین راجه خوبش ای نامدار | بجنگ و دغا برنگیرم شمار
اگر هر سه عالم یکجا بود | ترا جنگ و پیکار زیبا بود | درانمدم توانی تو بازیچه سان | بهم برزنی لشکر دشمنان
بدینگونه شاه و سپاه حقیر | نزیبد نبرد تو ای شیر گیر | برم امر دشوار نبود کدام | که سهلم نباشد بالطاف رام
من از بحر بیجا نامیم عبور | ترا رنجه گشتن نباشد ضرور | ز بحر محیط صف دیتیان | گذشتی تو از لطف آنجا بجان
امیدم بود سازمش چنگله یاد | ازین لجه می بگذرم همچو باد | بیا دش ز هر لمس دمی محو گشت | محیط بلا خشک سازد چو دشت
سری ستر هین با تو همسر بود | مقامت بر آن دلاور بود | تو تشریف فرما شوای پیل زور | پس از فتح اعدا رسم در حضور
بگفتش همومان کای پسر دیر نبرد | بعجلت میاو نیز زین شیر مرد | که باشد سخی و دلیر زمان | بود تکیه گاه پناهندگان
تو طفلی و او پیر دانا بود | سلحدار و مرد توانا بود | ظفر یافته بر بسے سرکشان | مهادیو می سازدش حفظ جان
بقا بود بهگتش درآورده است | که در شهر او را ره دیگر داده است | بگفت این سخن پوهکل بختیار | گرش شیو شفیق ست و در اختیار
درون دلم نیز جا کرده رام | بود حافظ و دارد آنجا قیام | ز متحرک و ساکن روزگار | طلسم جهان بسته ذات مزار

۴۳ ۴۵

من از لطف

خم می بجوش ست ساقی بیار | ز سر جوش جامے بر فع خمار | شوم مست و بیخود ز افیون صفا | بصوفی شوم غالب اندر صفا

۴۴۹۲

جنگ رکم انگد و پوہکل در چہل و یکم ۴۱ سوختش پور بہرت بارتھہ و اسپ و بمان

دگر فارس عرصہ داستان | خدنگ سخن راز ندبر نشان | ہزیران فوج سری شترمن | جلو ریز بر لشکر بیشمن

ز بس تا ختند و در آویختند | باسہام خون عدو ریختند | بجز تیر باران بد نظر | نبود از کماندار پیدا اثر

رتھہ و فیل و اسپ و فراوان سپاہ | فتادند بر خاک در رزمگاہ | چو رکم انگدان قتل لشکر شنید | سوار رتھہ آنگہ بمیدان رسید

در آمد ز ہیجان مرد بجوش | کمان را کشید از غضب تا بگوش | رہا کرد ہر دم ہزاران خدنگ | چو باز اجل سر کش و تیز چنگ

نمیشد بہ پیکار پیکار تیر | بسی طایر جان نمودی اسیر | گروہی بخاک ہلاک اوفگند | بزد نعرۂ شیر مردی بلند

مبارز نظیر خود آن اہرمن | طلب کرد چون پوہکل و شترمن | بگفتا منم زادۂ شہریار | نوانا تر از گیو و ہفتد یار

کسی کو بود ہم ترازوی من | بسنجد کنون زور بازوی من | ز قتل گروہی ہر اسندگان | چہ سود و ثمر نامور دخترزبان

بجنگ آنکہ بر من مظفر شود | سر فراز خیل دلاور شود | بخندید پوہکل ازین گفتگو | بچستی نبرد تیر بر صدر او

ملک زادہ دہ تیر زد آنچنان | کہ شد سینۂ پوہکل نر نشان | در آویختند آن دو خونخوار مرد | چو اسکندہ تارک ببرد زبرد

رہا کرد دہ تیر پوہکل دگر | کہ از رتھہ پیادہ شد آن نامور | بکشت اسپ چار رتھہ از تیر چار | بیک تیر شد سینۂ او فگار

بیک تیر سر یق بہم بر شکست | رتھہ او بہ تیر دو تا کرد پست | بہ دو تیر رتھہ بان او داد جان | دگر تیر شد آنگاہ رو بین کمان

بر افروخت رکم انگدار بس غضب | شما نگہ بگردون زرین سوار | کمان سخت محکم بکفت بود یار

بہ پوہکل بگفت اے عدو کش دلیر | تو مردانگی کردۂ ہمچو شیر | کنون زور بازوی ما را ببین | بہش باش بر جا بمیدان کمین

رتھہ تو بہ تیر انم اندر ہوا | فسون خواند بر تیر کردش رہا | بافسون چنان ساخت طوفان باد | کہ تا چار میلش بہ پرواز داد

بصد سعی رتھہ بان خویش را | بگفتا بدشمن بزہ کردہ تیر | کہ ای مقتدای یلان دلیر

سزد جای تو گیند آسمان | کہ آنجا بود مسکن قدسیان | تو ئی بسکہ شہزادۂ نامدار | ست برت آساکن آنجا قرار

پس آنگہ بہ تیران شجاعت اساس | دمید آن فسون کہ بر دو راگاں | کہ بر آن سوکے چرخ شد سبز گون | رتھہ او تبا شیر باد فسون

نبرد یکی چشمۂ آفتاب | رسید و شد از تاب آتش کباب | رتھہ و اسپ و رتھہ بان ہمہ سوخت | تن دوست آن پہلتن ہم بسوخت

ولیکن بدل خواست آن پارسا / بگوید سری پیش رنگین سخن / ندا کرد در شهر خود بیر من
سپاه عدو کش طلب کرد زود / که از نشئه مردی مست بود / که با حکم محکم منادی زنند
مسلح شود لشکر از بهر جنگ / برزم سری ستر هن بیدرنگ / هر انکس که سر پیچد از حکم شاه
عزیز و برادر بود یا پسر / سبکدوش سازندش از بارسر / بگوش حقیقت شنیدن رواست
جهان پر شد از بانگ طبل و نفیر / ز چاوش برخاست هر سو صدا / منادی بپیکار هر کس شنفت
برآراسته تن بخود و زره / فگنده بمردی برابر و گره / دگر نیزه و گرز و تیغ و تبر
براسپی رتهه و فیل جنگی سوار / باحکام شهزاده نامدار / که بود آن مطابق بحکام شاه
بتعداد افزون ز حصر و شمار / همه شیر درنده و فیل زور / ملک زاده رکم انگدر ز خواه
برادر کش سوبهاگدیو نام / زره در بر اومرصع تمام / لقب بیر سنگه و شجاع زمن
قوی پنجه بل مترنجشی فوج / به پیش عدو همچو خشم اوچو موج / ز اسپ و رتهه و فیل و برق سیاه
برتهه شد سوار آن شه کامگار / چو برج حمل بود گوهر نگار / صدا خاست از بوق کوس نفیر
ز بانگ جرس وز دم کرنا / چو صور سرافیل سر زد صدا / دل ساکنان فلک زان بتوه
شه بیر من شد بمیدان شتاب / سوار و پیاده سپه در رکاب / بموج آمد آن لشکر پیل زور
همه شیر مردان رزم آزما / تو گوئی که شد شور محشر بپا / سومنت را بپرسیدآن نامور
که با چار قسام فوج دلیر / بمیدان صف آرست این شیر نر / بطرز گزین جنگ کردن توان
که امین بهادر مقابل شود / ظفر با چه تدبیر حاصل شود / سومنت گفت کای شاه جرات شعار
بود پهلوان پهلوش مرد میدان بس / شه شیل تن دگر چند کس / هم از بیر من اجه شیر مرد
چو تنها مقابل شوی رزم جنگ / فتد دامن فتح و نصرت بچنگ / پسندت بود زینهه خوب تر
سری ستر هن آن خداوند هوش / چو تدبیر صائب بفرمود گوش / یلان را اجازت پی جنگ داد
مقابل کنون باشه بیر من / شوند این دلیران لشکر شکن / که فیروزی آید میسر ترا
دلیران جویای ناموس جنگ / بحکم شهنشاه از بهر جنگ / تموج نمودند با صد خروش

شود دهر سه عالم بیکجا اگر | رهائی اسپ ست وشوار تر | زارشاد وشیو راجه بیرمن | ببالید چون بلبل اندر چمن
بیا ساقی اکنون می و بزم جنگ | عروس ظفر تا در آرم بچنگ | بجائی نشاید نمودن دریغ | ۸۹ | مگر عقد بندم بکابین تیغ

خاست ابرسیهٔ بیرمن اندر چهلم صرصر لشکر گهنیام بر وتافت عنان

۴۴۱۵

وگر سینه‌ها را به تیغ زبان | کشود ست اقلیم نظم و بیان | پی اسپ بگرفته مردان کار | رسیدند با لشکر بی‌شمار
بگفتند کان اسپ فرخ کجاست | پی بستنش تاب جرات کراست | که چیدست امروز دام اجل | بعزم فتادن بکام اجل
رسید آنگهی ستر سن تند و چست | نشانی ازان باد پیما بدست | بفرمود کان اسپ با لوح زر | کجا شد رسانید ازوی خبر
بگفتند کای نامور بادشا | بصحرا کسی بسته آن اسپ را | همه ره نوردیم و آگاه تر | ولیکن نیامد فرس در نظر
سراغش رسانی بفکر صواب | بجست از سومنت مشورت آنجناب | درین مملکت کیست فرمانروا | بکف او فتاد ش چنان اسپ ما
ز حضر سپاهش مراده خبر | که زینسان دلیرست آن جیره سر | سومنت گفت کاشنا فرخ لقا | بود دیو پور این ملایک بنا
چو کیلاس قلب ست و شکل گزار | بود لشکر خصم بیش از شمار | دران بیرمن راجه فرمانرواست | بآئین ایمان خود پارساست
بود حافظش آن جناب پور | که گردد قیامت ازو آشکار | به پیشانیش زیب افزا هلال | بود لطف بر خاکیان کمال
بزورش فرس بسته آن نامدار | قتال عظیمی شود روبکار | ازانجا که شیو حافظ آن بود | باو جنگ کردن نه آسان بود
بترتیب افواج انجم شمار | سری ستر سن کرد لختی قرار | به فرمانی مشورت گرم بود | بفرمود نارد درانجا ورود
که خواهان بود بهر روز نبرد | بتعظیمش افزود آن شیر مرد | بمسند نشاندو بگستر دخوان | کزو شاد شد فضل ناپدران
نمود از ادب آنگهی التماس | که ای مرد مرتاض معنی شناس | ز احوال اسپم خبر ده مرا | کدامش بدست ست و با شد کجا
بفرماید بیرو سئے کدام | فتد باز گم گشته آهو بدام | به بین زخمه زد آن رکیب ارجمند | سرود از زبان مدحت آرا بخند
بگفتا درین قصبهٔ دیو پور | بود بیرمن راجه پیل زور | بسر وارد او اشجع و نامور | بصحرا بدست ست اسپ آن پسر
شود با شما کارزاری عظیم | که نادیده احدی بعهد قدیم | یلان قوی پنجه و شیر مرد | بمیدان بغلطند در خاک و گرد
بتدبیر پیکار باید نمود | ببوه سپه را برآرای زود | که دشمن نیارستن از پیش جست | ظفر بعد دشوار آید بدست
درین چارده طبقه بود کدام | که یابد ظفر بر عدو سوز رام | بگفت این سخن نارد و شد روان | چو بو با صبا دز نظر شد نهان

به پیش چنین خسرو شیر مرد / چسان رام این جنگ تواند کرد / بود حافظ این شه پاک جان / سری رود در دست تیر و کمان
که مسجود هر دانو و دیو و ماست / زمین و زمان بر درش جبهه ساست / بلی والدم جنگ تواند نمود / نجیل دلیران بفرمود زود
با صطبل خندند و دارید پاس / بکوشند در حفظ او بی هراس / تبان پر بچهره و شوخ و شنگ / به برشو هرت را کشید تنگ
ملک زاده با اسپ و سیمین تبان / سوی شهر خود کرد عطف عنان / صدا خاست از طبل و ساز طرب / زبان آوران را دعا ش بلب
بقصر پدید آمد و شاد کام / بیان کرد از بستن اسپ رام / که میرفت سر خود چو باد بهار / سری ستر هن خسرو نامدار
بود با سپه حافظ این فرس / گرفتم من از جرأت خویش و بس / شنیدند و نیامد پسندش سخن / نکرد آفرین زان شه بیرمن
بلی اسپ بستن نه فرزانگیست / چه دزدان گرفتن نه مردانگیست / پس از چند ساعت شه باذکا / بیان کرد با شیو همه ماجرا
که گنگا بموی سر آنجناب / کند جا و زیب جبین ماهتاب / بود برتر از حد درک بشر / زحال زیانکاری آن پسر
بآن جان جان شورت باز جست / که تقویت من الطاف تست / بفرمود شیو طفل نا پخته کار / به بست اسپ رام فلک اقتدار
کنون سخت پیکار آمد به پیش / که دیو و ملک را شود سینه ریش / بود حافظ او سری ستر هن / بفوج دلیران روئینه تن
بود در تصور مرا روز و شب / جمال سری رام و ناش بلب / چو فرزند تو اسپ آن نامدار / گرفتست و واقع شود کارزار
دران جنگ نیلو فر پای رام / به بینم که مسجود من شد مدام / کنم گر چه من حفظ اسپ شما / بقوت سپاهش نماید رها
نباشد صلاح بکویت دگر / که ملک و شهنشاهی و سیم و زر / بکن نذر و دیدار آن مه به بین / منور کن از خاکپایش جبین
زر و در آن سیب مایه بهشت و بود / که اندر و ملائک کنندش سجود / شه بیرمن این مواعظ شنفت / بدینسان جواب سپندیه گفت
نمودم چو در بستن اسپ عهد / پی نام نیکو کنم جد و جهد / بود این کز ین شیوه چیتر بان / بکوشم بمقدار تاب و توان
کنون بسته این اسپ فرزند من / کنم جهد تا جان بود در بدن / چنان کن بمن لطف آری رهند / که بردارم این سطوت رام چند
بر چیتری عجز کردن خطاست / در آئین شاهان بسی ناروا ست / نهم گر بپای عدو کاش سر / بنامردی و ہین کردم سمر
توای خالق و داور جان و تن / کن امروز پیکار را زیر من / بود گر چه معبودت آن عین نور / چو بهگت تو ام حفظ من شد ضرور
شنید التماس آن مه علی جناب / دلش شاد فرمود و داد این جواب / کنون فرض کردم ز سر نامدار / بود این فرس با کرد دل مدار
چو بگرفته ای شه کامران / بامداد و حفظت بکوشم بجان / چو آید سری رام اندر وغا / به بینم جمال و ببوسیم پا
مقابل نگردم بجد و دم بس / دگر پیدلان را شمارم چو خس / بکن جنگ آسرور را جگان / کنم سعی از بهر حفظت بجان

دگر بار راوی روشن نفس — بسطح بیان می جهاند فرس — چو پیدا شد ان شهسپ سرفراز — مگر آمد آب زجو رفته باز

سپه نعره عیش و عشرت زدند — دوابی بکوس مسرت زدند — روان شد چو آن اسپ فیروز خنده — یکی رشک فردوس دیدند شهر

که بود ست تعمیر خیل ملک — بلورین برجش چو برج فلک — برفعت زدی طعنه بر شیدهٔ کوه — طلیعه رنگه در صعودش ستوه

طلائی در قصر بی ساخته — بانواع گوهر به پرداخته — زن پدمنی زیب هر خانه — مگر تافت ماهی جداگانه

سکانخدا مرصع به پکهراج بود — کله از بان ملک می ربود — بوسعت چو جنت برفعت چو طور

بچهلوش گر ابر کردی گذار — بگنجش نمودی زرفعت فرار — بکار نظر همچو ابر سیاه

دل خیل طاؤس میشد زجا — نبطاره سرگرم رقص و صدا — زبس نور افشانی آنجا شعار — نبود از شب ماه و شبهای تار

دران شهر در دهرم خود پیشوا — شه سیر من بود فرمانروا — پسر داشت ارکم انگدش بود نام — شجاع و قوی پنجه نخجش بکام

چو بود آن ملک زاده سرفراز — بصحرا نجیل زنان بست ناز — هوا شیر دل کام بر دی ز دست — نواسنج طوطی و طاؤس مست

مهادیو میدانست آنجا قیام — گل فصل شش ماهه شگفتی مدام — دگر سوری و لاله و نسترن

زریحان و سنبل فضا بود پر — بهر برگ گل شبنم افشانده در — بهاری بهر غنچه پنهفته بود

شجرها چو طوبی برآورده سر — گوارا تر از آب حیوان ثمر — زشفتالو و انبه و خوشگوار

زبادام چلغوزه و گردگان — مگر چیده بر شاخ و شارخوان — هم از فندق و پسته و سبز و مغز

ترنم سرا مار پستان زنان — ربودندی از دست جانش عنان — بشیرین کلامی و رقص و نوا — نبازوا داهر یکی دلربا

یکی بد زمستی هم آغوش او — نهاده یکی دست بر دوش او — بعشرت طرب سنج و گلنار بود — فرینده کام و زنار بود

درانوقت همچون نسیم شمال — گذر کرد آن اسپ فیروز فال — بلوح طلائی شگفته جبین — چو خورشید رخشان تن تابنین

مصفا و پاکیزه چون آب گنگ — بسرعت صبا پیش او با سبنگ — چو بر اسپ آن شاه شاهان نظر — فگندند نسوان رشک قمر

همه گلعذار و نگه دلفریب — که می باخت کام از کف شان شکیب — رخ اندر صباحت زرورد بود — لب از لعل و مرجان گروی ربود

هم از سلک دندان مجمل قدر ناب — جمالی فروزان تر از آفتاب — دگر لفظ و مضمون این لوح چیست

بدینجا رسانده ست او را کدام — سزد بستن این مرصع بجام — چو بشنید شهزاده عیش و مست — ببازیچه زد در عنان حست

مضامین لوح جبین را بخواند — تبسم کنان با بتان حرف راند — که چون والد من نباشد دگر — شجاع زمان صاحب سیم و زر

بلوح زر این سطر بر خرام — بود از کدامین شه نیکنام — بگفتا هنومان فرخ لقا
تبسم کنان بخیط زر نگار — که باشیم مانندگان مرار — سزد گوهر و تاج فرق جهان — درخش قبله آدم و قدسیان
سریرام دارای گردون جناب — کند جنگ اسمید آن کامیاب — توای خورد گلفام خورشید وش — ازین اسپ فیروز شود دست کش
سلحدار و ضیغم توانیم ما — بزور از تو ورنه ستانیم ما — بخوانند این تا لبغایت بخاک — زسر پنجهٔ ما بنطع هلاک
کلام هنومان بپرچون شنود — بخندید و لب را بپاسخ گشود — به تیر ار کسی جنگ ده الف سال — کند بردن اسپ نبود مجال
ولیکن منم از کنیزان رام — پرستندهٔ پای او صبح و شام — نه بندم ازان اسپ آن عین نور — شد از تا لبعانم سراسر قصور
منم در پناه سری رام چند — معافم کنیدای صف ارجمند — کشیدند از بهر اسپ این تعب — سزد کام دل کردن از من طلب
ملک را مرادی که مشکل بود — بآسانی امروز حاصل شود — پسندیده نبود درین ره حجاب — کنم بر تمنای دل کامیاب
هنومان بپاسخ بگفت این کلام — بود حاصلم جمله زالطاف رام — ولی خواهم این مقصد عمده تم — عطا کن بمن ای گرامی گهر
بهر جا تنا سنخ کنم در بدان — سریرام داور بود بنده من — بود امر مشکل برقدسیان
هنومان تو می از محبان خاص — تو پابی بدان بهگت خاص خاص — مراد دگر میدهم بی طلب — بظاهر بود گرچه ترک ادب
ولیکن نگستاخیم رام چند — شود مهربان آید او را پسند — ازین پیشتر راجهٔ بیرمن — بود بس قوی بازو و پیلتن
کند حفظ او رود در وا الاجناب — به بندد فرس آن شه کامیاب — برای ظفر بر جهان نامدار — دهم یک مها استر کآید بکار
چو تنها ستیزد با و ستر من — شود نامور دین مها استر من — درانم که بر ناب سازد ببر — زرام آگهی یابد آن خنگجو
چو بشناسد او ربتهٔ رام را — دهد اسپ و ساید سر خود بپا — پذیرفتن این سلاحم رواست
سری ستر هن شاه نیکو خصال — پس از غسل رو کرد سوی شمال — تنش یافت زان نور فرخ بها
شهابی که رجم عدو مینمود — عجب سخت پیکان نایاب بود — بروان آمد از آب چون دُر ناب
منش ساخت بر سلاحل نرید ا — سران سپه را دل آمد بجا — خبر باز جستند زان سرفراز
بیان کرد حال فرس را بنون — دگر دستیابی تیر فسون — کلید تمنا بدست او فتاد
بپاسخ آن می که یاری دهد — بجان و دلم پایداری دهد — کزین نفس سرکش نگردد ملول

۳۲۶

گذر سیمی شه بر من و بستن اسپ — شده از سی و نهم جلوه نما آئینه سان

نباشد ازین نوش تسکین مرا | زخوردن شود بیشتر اشتها | چو آن مرد خوش طالع دنیکبخت | سوی باغ فردوس برست رخت
بفرما که سمت کدامین دیار | عنان تافت آن شهسوار اهوار | توئی پرتو آن جهان آفرین | خداوند دوار ای سطح زمین
شده خاطر سیش از نیخرف شاد | باعجاز گفتیام لب برگشاد | بلی ذکر پاکش سراسر نکوست | زبهر سماعت محبت فزود
که آن اسپ بر ساحل نربدا | روان شد بآهستگی چون صبا | مرصع ستام و دم و یال او | سپاه دیران بدنبال او
بلوح طلا جبهه اش داشت زیب | بصندل معطر تن دلفریب | شد آن اسپ ناگه بگرداب غرق | همه غرق حیرت زپا تا بفرق
بگفتند کان اسپ فرخ کجاست | زگرداب ژرفش کدام آشناست | کدامین نهنگست کوشش شکیر | زند غوطه مردانه دبس دلیر
سری سترهن سر و دنامجو | بفرمود آنگه بیانگ بلند | کجا رفت آن شهسب ارجمند
برین ورطه بنجود ستادن چراست | بگرداب غم اوفتادن چراست | درین آب شد اسپ ایافرو | بیابست اسپ باسرکشی همتدو
پس آن جمع اصل حقیقت بیان | نمودند با آن شه خسروان | که شاه غرق آب اندوستاهنون | ازان دم نیاورده سر برون
بعزم برآوردن آن بگوش | روم تا بهمراهیت انگیزهوش | چو بشنید آن سروران سپاه | بدستور دانا نگه کرد شاه
کرا واجبست آشنای آب | که آن اسپ فرخ شود دستیاب | کدامین زند غوطه همچون نهنگ | که افتد همان دم بکتا بچنگ
زمردان نامی و تدبیر او | بدل غور فرموده با من بگو | چو دستور احکام خسرو شنفت | سخن موقع وقت سنجیده گفت
تو بتوانی ای شاه دنیا و دین | روی در ته آب و زیر زمین | همومان هم پوسکل نوجوان | بدینگونه دارند تاب و توان
که در بهنگت رام اندبس ستوار | سرانجام باید چنین عمده کار | همومان و پوسکل سری ستر هن | بجستی دران آب شد غوطه زن
بچشمان آن هر سه فرخنده بهر | نمود ارشد یکایک ز مشک شهر | نظر رفت سوی عمارات باغ | دل قصر جنت ازو بود داغ
ستونی مرصع بدرهای ناب | بدو بسته آن اسپ صرصر شتاب | بتخت شهی کرده جایک پرے | کمر بسته حوران بخدمت گرے
برین هر سه کس چشمی انداختند | بخدوسه خود خبر ساختند | تنومند و مردان نخناجوان | رسیدند بر وقف اجل ناگهان
اگر گوشت این جوانان خورے | شود تازه ات کام و لذت بری | چو بشنود آن حور بیداد گر | بخندید و رقص انطربے سر
رسیدند این هر سه مرد دلیر | زره در بر و خود بر سر چو شیر | بران سیم بر چون نظر او فتاد | برخسانی شان باب حیرت گشاد
بپیش همان بانوی پاکجان | سر افراز خیل زنان قدسیان | نمودند با تاج زرین سجود | بپرسید حال و نوازش نمود
بدین روی زیبا شما کیستند | مسلح قدم زن پے چیستند | ملک را نباشد بدینسو گذر | کجا تاب دیدار ابود دلیر

بپوسند پیشش ملائک جبین — بپائی برهمن بساید جبین — گرفتش دو بازو رکهه کامیاب — بالفت بلغلگیر شد ز آنجناب
بخت علا رام او را نشاند — قدم شست و آسیش بسر فشاند — هم از دست خود صندل و عطر سود — یکی ماده گاوش تواضع نمود
بگفتا کنون پاک شد قوم ما — کنم جگ فضل طفیل شما — ز جرم برهمن کشی این زمان — بلطفت شوم فارغ ای پاکجان
از این حرف آنقبلهٔ جان و تن — برهمن پرستیدنت شد شعار — ازان میکنی قدر زنار دار
پرستند تا جمله فرمان روا — برهمن بود عین ذات شما — تو فرمودی این جگ شد هم قضا — کفارت پی قتل زنار دار
بود این کلامت ز روی مزاح — بسی مرد جاهل بری از صلاح — گرفتند نام شما بر زبان — گذشتند یکسر ز بحر جهان
ز بید و پوران ورد گر شناسد — هویدا ست نزد یک اهل خبر — بود آنکه جاهل ز بید و پوران — بگوید اگر نام رام از زبان
برهمن کشی و عذاب دگر — چو فیل خروشان بجسم بشر — بود نام پاک تو مثل هزبر — گریزند بیخود چو از باد ابر
بود دیدنت رهنمای ثواب — نداند تو نسبت ندارد عذاب — شنود آنکه ذکر شما ای مرار — بزرگان خود را کند رستگار
بود جگ مرا بود بر گنگ جا — شنیدم من از زمرهٔ پارسا — بود خطرهٔ جرم تا آنزمان — که نگرفته نام شما از زبان
خوشا بخت دیدم لقای شما — کنون میشوم از تنزل رها — پرستش نمودش سری رام چند — بر و خیل رکهه آفرین خوان شدند
تو ای باتا این مجان بهگت رام — ز من بشنو این ذکر نادر تمام — بران روی زیبا نظر بر کشود — که آنرا تصور بدل مینمود
بگفتا به زها د صافی گهر — مثالم بنبود دست و بنبود دگر — که در پای رگهوپت چو کردم سجود — پی پرسش حال من لب کشود
بود چشمهٔ نوش آن خاک پا — که اسمت بیدست ببرد گوا — کنون آب پایم خداوند جان — بنوشید و گفتا شدم پاک ازان
چنین گفت آن هدیتیز هوش — ز دل یک عشقش در آمد بجوش — کز ان کاسهٔ فرقش ز هم شگافت — بخت شد و مکت ساجو یافت
ملک بر فلک کوس بنواختند — بفرقش ز بالا گل انداختند — بدل فرقهٔ زاهدانش ستود — بران بهگت خالص تعجب فزود
بگفتند بود ست روشن روان — که دید او رخ رام بسپرد جان — بده باده ساقی فرخنده بخت — من اینک فگندم بگرداب رخت
چو دستی بدامان لطفت زنم — نگردد ازین آب تر دامنم

غرق گرداب شدن آن اسپ بسی و هشتم ۲۸ — یافتن تیر فسون زان بت جادوسامان

دگر باره غواص بحر سخن — سر آورده این دُر ناب از عدن — چو شنید از ریش این سر گذشت — دگر با تا این سخن گفت

شدم اینک ازبید ها بهره ور — هم از نخله جگ چیدم ثمر — بشیر برنج و تبرک زهوم — شدم تازه کام و ثمر داد صوم

ببینم کنون پاے گل رنگ رام — خدیوا ودهٔ خسرو نیکنام — تصور همیکرد مش در خیال — بحمد الله اینک به بینم جمال

چو با من معانق هنومان شود — ازین بهگت امن شان دو خندان شود — زخیر وصلاحم خبر پرسد او — هنومان چو بشنید این گفتگو

پس از پا بوسی گفتش چنین — بود در حضور تو این کمترین — منم خاکپائی تو ای بهگت رام — از ینحرف رکهه شد بدل شاد کام

نعلگیر شد با هنومان از نشاط — کشادند آنگه در اختلاط — دو کس در محبت زپا تا بفرق — بسر چشمهٔ بهگت بودند غرق

که از بیخودی نقش دیوار سان — بدر سری رام گه تر زبان — بپائی سری رام بر بسته دل — نوشته بخط محبت بسجل

چو اندر تصور دلش محو بود — هنومان از ادب التماسش نمود — که فرزند دسر تهه مرپا میدار — سری شهر هن شاه گردون وقار

برادر به رام جهاندار اوست — بلی قاتل لون بد کار اوست — بخدمت دل از ارمان کرده شاد — کند سجده ات اے ایمایون نژاد

وگر این کماندار پوهکل نهام — جگر گوشهٔ بهرت و اخوان رام — که در جنگ غالب براعدا بود — دلیر و ظفر مند یکتا بود

هم این مرد دانای نامی وزیر — غریز سری رام چند و مشیر — شه او گر بتاب و دیگر سوبا — چو آتش پی کشتن رزمخواه

بپای سری رام دل بسته اند — کنون سجده پیشت بجان میکنند — سومد آنکه بهگت سری رام را — زشفقت باو کرده دیمی عطا

طفیل چنین بهگت خاص مرار — ازین بحر عالم رود بر کنار — هم از آمد اسپ این ستان روان — چو بشنید از خیل فرمان بران

همه سلطنت نذر رگهونا تهه کرد — کند سجده ات اے پسندیده مرد — نعلگیر شد رکهه بان سروران — زبیخ و ثمر پیش شان چیده عوان

نمودند آن روز آنجا مقام — سحر شد چو فارغ ز شغل دوام — بمحفه نمودند رکهه را سوار — بخیل مریدان خویش و تبار

بسوے اجودهیا روان ساختند — چو زاهد بران شهر خشم او فگند — پیاده شد از دور نهاد گام — دل از شوق مائل بدیدار رام

چو بر ساحل بحر سرجو رسید — نشسته دران رام عالی جناب — چو نیلو فر اندر شب ماهتاب

بکف شاخ آهو دو چشمش غزال — سری بیاس و زنها د صاحب کمال — بپا بود یکسو صف پردلان

سری بهرتهه دیگر نشسته قریب — زرافشان بمحتاج و مرد غریب — بفرخنده فالی همیکرد ناز

که دیدم چو نیلو فر شان جمال — پس از شاستر دانیم این کمال — نباشد چو من دیگری نخبتیار

چو آمد نبزدیک آن عین نور — مهی دید از حد ادراک دور — بگویم دگر بشنوم گفتگو

ولیکن بدیدند چون رام چند — بتعظیمش از جاے خود خاستند — بلی بر همن بود مبعوث او

از بهاگن سودے نهایت چیت بدی ۲۰ یوم			از پرواسودے چیت نهایت ستمی سودے ماه مذکور ۷ یوم
جنگ ۲۹ یوم	کربا کرم راون ایوم		
از پرواتا پنچمی جنگ عظیم ۵ یوم	از چهٹه تا اشٹمی رفیقان او کشته شدند ۳ یوم	پروا مقام در جنگگاه ایوم	بروز دویج بهبیکهن راج یافت ایوم
نومی لچهمن راز مخمے ساخت ایوم	بروز دسمے رام چند یاران جنگ فرمود ایوم	بروز یکادشی سیتا پیش رام چندآمد ایوم	بروز چوتهه از لنکا روان شدند ایوم
روز دوادشی بدی بهاگن اندر رتهه را فرستاد ایوم	از دوادشے سودے بهاگن نهایت چتردسے بدی چیت جنگ انجمند یاران او کشته شدن او ۸ ایوم	بروز پنچمی نزد بهردواج رسیدند ایوم	بروز چهٹه با بهرتهه ملاقات شد ایوم
اماوس بدے چیت کربا کرم راون ایوم	/	بروز ستمی بر تخت سلطنت جلوس فرمود ایوم	/

رفتن رکهه بسوی رام به سے و هفتم ۳۷

دگر داند سالار نظم و بیان — سوی کشور مدعا کاروان
چنین مدحت و منقبت های رام — نمودند بر بخت خود فخر نام
تو ذکرے رام کردی بیان — بود خلص معرفت خود بهان
بحکم لگت آن سری رام چند — در بنوقت اسمید جگ میکنند
طفیلش شود دور بار عذاب — شود زان کفارت حصول ثواب
بدنبالهٔ این فرس بوده ام — بیائی تو اینک چنین سوده ام
بگفتا خرد اد نخل مراد — مرا مادر دهر امروز زاد

دیدن ماه رخ رام و برش دادن جان

سری ستر هن با رفیقان خویش — چو شنیدند زان عابد زهد کیش
بتعظیم کردند دیگر سوال — بدیدارت اینک شدم نیکفال
چو پرسیدهٔ از کرم حال ما — مفصل بگویم به پیش شما
گناهی که از قتل زنّار دار — بود عائد آن شه کامگار
بهان اشهب جگ رام این زمان — بدینسو گذر کرده با حافظان
بر و این سخن کار اکسیر کرد — بدل خوش شد آن بهگت آزاد مرد
رسیدم بفرماندهی غیر رنج — مرا بخت خوش رهنمون شد بگنج

از دسمی تا تروده سے پل بسته شد ۴ یوم	چتردسے برسونیل کوه رسیدند ۱ یوم	پورنماشے خالی ۱ یوم	از تروده سے تا اماوس راون فوج خود را دید ۳ یوم
پوس سودے ۱۵ یوم			ماگهه بدے ۱۵ یوم
پروا انگد پیغام برد ۱ یوم	از دویج تا اشٹمی آغاز جنگ ۷ یوم	پروا کشته شدن برهست ۱ یوم	از دویج تا چوتهه جنگ راون و فرار شدن او ۳ یوم
بروز نومی اندرجت در بهک لباس ۱ یوم	بروز دسمی آمدن گرڈر ۱ یوم	از نهمی تا اشٹمی بیدار ساختن کنبهکرن ۴ یوم	نومی تا چتردسے کشته شدن کنبهکرن ۶ یوم
از ایکادشے تا تروده سے جنگ دسهرا چهه و کشته شدن او ۳ یوم	از چتردسے تا پورنماشے جنگ برهست با نیل ۲ یوم	بروز اماوس تعزیت او ۱ یوم	
ماگهه سودے ۱۵ یوم		پهاگن کرشن پچهه ۱۴ یوم	
از پروا تا چوتهه کشته شدن پنج راچس ۴ یوم	از پنچمی تا ستمی کشته شدن ات کائے ۳ یوم	پروا خالی ۱ یوم	بروز دویج اندرجت برهمن عالیشان ۱ یوم
از اشٹمی تا دواد شے کنبهکرن کشته شدند ۵ یوم	از تروده سے تا پورنماشے کشته شدن مکراچهه ۳ یوم	از نهمی تا ستمی در مکر و اگذشت ۵ یوم	از اشٹمی تا تروده سے اندرجت کشته شد ۵ یوم
		بروز چتردسے راون جنگ آغاز کرد ۱ یوم	بروز اماوس برائے جنگ روان شد ۱ یوم

اماوس بدی چیت لغایت دویج سودے چیت راج یافتن بہبیکہن ۳ یوم

آمدن سیتا و راج یافتن سری رام چند از تیج سودے چیت لغایت ستمی سودے ماہ مذکور ۵ یوم

از اشٹمی سودے پوس لغایت دسمی سودی کاتک ع شہر ۳ یوم

باقی ماہ کاتک ۵ یوم

بروز اشٹمی سودے پوس راون سیتا را بدزدی برد ایوم

بروز نومی بخانہ راون رسیدند ایوم

بعد دہ ماہ لغایت دسمی سودے کاتک سنپات احوال بیان کرد

اگہن بدے ۱۵ یوم

بروز ایکادشی سودے ہنومان جست زدہ بہ لنکا رفت ایوم

بروز دوادشی بروز رخت سیم ماند ایوم

از پروا تا پنجمی در راہ گذشت ۵ یوم

بروز چترتی بباغ شکریون را تاراج کردند ایوم

بروز ترودسی باچہ کما جنگ شد ایوم

بروز چترتی اندر جت ہنومان را بست ایوم

بروز ستمی احوال برام چنانکہ شنودند ۱ یوم

بروز اشٹمی نقل مکان نمودند ایوم

پورنماشی رجت نمودہ بہ بندر بحر شور آمد ایوم

از نومی تا اماوس برلب بحر شور رسیدند ۷ یوم

اگہن سودے ۱۵ یوم

پوس بدے

از پروا تا تیج مقام شد ۳ یوم

بروز چوتھ بہبیکہن ملاقات کرد ایوم

از تیج لغایت دسمی محاصرہ لنکا ۸ یوم

پنچمی تدبیر عبور دریا ایوم

از چوتھ تا نومی روزہ داشتند ۴ یوم

از پروا تا دویج خالی ۲ یوم

ایکادشی تنک وساران آمدند ایوم

دوادشی لشکر و فوج دریا فتند ایوم

بشکوی راون گرفتار ماند — بهجران رام از جگر خون فشاند — چو چل و دو سالهٔ بد آن آفتاب — شما از نجت فرماندهی کامیاب

سری جانکی سی و سه سالهٔ بود — زمانی که شد در اجودهیا ورود — پس از چارده سال آمد بشهر — بهمراه اخوان فرخنده بهر

بایمای مرشد بفرماندهی — بپرداخت مانند سروسهی — رسیدست اکنون براو آگهست — بامرش میان از پی جگ بست

قریبست اسپ همان پاک جان — رسد در مقام تو با سروران — بگوئی همین حال و همره روی — بسوئی اوده زوطاقی شوی

ببینی جمال همان عین نور — پس از بحر عالم نمائی عبور — ازین پس بفرمود تو مس بمن — که دیگر چه می پرسی ای برهمن

چو میدانم این ماجرا را تمام — رسم زان بانجام در پای رام — به لومس نمودم سجود از ادب — روان گشت آن مرد معنی طلب

مرا از طفیل همان ارجمند — محبت در افزود در رام چند — بود هر دمم نام ورد زبان — هم آن ذکر و وصفش سرایم بجان

بلی ذکر او سازد از جرم پاک — سرودن کند سینه را تابناک — بگفتار او خاطرم گشت شاد — هم ارشاد او هر دمم هست یاد

بگیتی چو من نیست طالع سعید — که چشمم بدیدش شود مستفید — بعالم بجز رام پرم آتما — پرستیدن غیر نبود روا

باو را د از خدمت و بندگی — همانست بهر پرستندگی — ز بحر جهان بهر فکر عبور — جهان را بود طاعت او ضرور

شما ای بزرگان عالی تبار — قدم رنجه کردید بهر چه کار — کدام ست آن راجه دهر ماتما — که او میکند جگ اسمید را

بگوئیدم اے مجمع حافظان — شوید آنگهی سوی مطلب روان — نمائید یاد سری رام چند — که باشید اندر جهان سربلند

بدلهای شان باب حیرت کشود — بپای سری رام الفت فزود — بیاساقی آن می باغ بیار — که سرخوش نماید بانجام کار

بمستی بپایت ازان سر نهم — که آیم بهوش ز غم وا رهم

۱۸۰

۴۱۴۹

تعداد سال

سی و سه سال

از راشٹی سوکل پچھہ ماہ چیت روانگی از اجودهیا بچتر کوٹ ولغایت ششمی سودے پوس بریدن بینی سوپنکھا در پنچ بٹی

سی و سه سال

نه شهر

تعداد گرفتاری سیتا بخانه راون از راشٹمی سودے پوس لغایت دویج سودے چیت سال دوم

یک سال

شهر ۱۰

۲۳ یوم

از اجودهیا بچتر کوٹ رسیدند ۵ یوم

ورسال سیزدهم بینی سوپنکھا پریدند ۲۳ یوم

سی و سه شهر

از راشٹمی سودے پوس لغایت پریوا سودے چیت تعداد ایام جنگ از دویج سودے پوس رفتن انگد بپیغام لنکه ۲۳ یوم

سی و سه شهر

پوس ۸ یوم لغایت چیت دوسے بدی ۲۴ یوم

کشته شدن راون شهر ۱۰ ۲۴ یوم

بمردی بروز سوم داد جان — بهشتم شب ماه من بعد آن — رسیدند کنبه و نکنبه دلیر — بجولانگه رزم چون شره شیر

بخاک هلاکت بصد درد و سوز — فتادند در عرصه پنج روز — درآمد چو مکر آچه در رزمگاه — سوم روز شد کشته آن دین پناه

چو در خمس و عشرین فغار نمود — که پایان ماه و شب ماه بود — یکم روز بهمن بکردند کار — دوم اندر جت در صف کارزار

بهمین بمردی ظفر یاب شد — بزخم سنانش زدل تاب شد — بفکر دو اشد بسر پنج روز — با فسوس واندیشه و رنج و سوز

بهنومان رسید و رساند آن دوا — ز تاثیر آن گشت حاصل شفا — هم از دست بهمین شه شیر گیر — بهمان پلیتن میکنه نامدلیر

پس از جنگ کوشش بصد درد و رنج — بنطع فنا خفت در روز پنج — چو راون عزیمت پی جنگ نمود — ده و چار مین از شب و اج بود

بروز اماوس به پیکار و جنگ — کمر بست آن شیر مردانه تنگ — درین ناقص النور کردم شمار — یکی روز کم شد تعجب مدار

یکم تا به پنجم به شبهای ماه — نبرد قوی کرد آن دل سیاه — رفیقان و یاران آن کینه توز — بسی کشته گشتند از سه روز

بروز چهارم چنان زد سنان — که بهمن ازان باتاب و توان — برافروخت رام از غضب چون پلنگ — گر نیاندا و را از میدان جنگ

بهنومان که در رون آورد باز — دگر یافت صحت شه سرفراز — بروز دهم راون و رام چند — بهم نرد رزم و وفا باختند

صباحش بحکم شه قدسیان — که بد بنده و بهگت آنجا نجان — رسانه آورد ماتلی چومه تابدار — شد آن شاه کوتین بر و کسوار

زبهمن نبود دست جز روز چار — دو هفت از سفندار مد بر شمار — در عرصه هیجده روز جنگ — بان راون و رام فیروز جنگ

بمردانگی آنچنان ماند سخت — که هوش از سر قدسیان رفت سخت — در افتاد آخر بخاک فنا — بنصرت برافراخت رایت لوا

چو شد جنگ تا هفت و هشتاد روز — ولیکن بان شاه گیتی فروز — همین هیژده روز بد در میان — دگر شصت و نه روز با سروران

بتکفین آن دیو نا ارجمند — بروز اماوس بپرداختند — بتاریخ اول شب ماهتاب — دران رزمگه خیمه زد آنجناب

بروز دوم در زمان سعید — ببهیکمن تخت شهی جا گزید — سوم روز ستیا ز آزرده جان — که ماند از دعای شه قدسیان

سلامت ولی نیم جانش بتن — پس از انقضای فراوان زمن — مهی بود وقف خسوف گزند — ببهیکمن به پیش سری را بخند

رساند و بان مهر خشنده داد — پذیرفت و چون گل شد شش طبع شاد — بروز چهارم سوار بمان — زلنکا بسوی اوده شد روان

بتاریخ پنجم شب ماهتاب — که بود از سفندار مد آن جناب — به پیش بهر دواج منزل گزید — ده و چار مین سال آخر رسید

ششم با سری بهر تهه در زمند گرام — ملاقی شد و ساختش شاد کام — بتاریخ هفتم بصد زیب و زین — چومه شد بتخت پدر جا گزین

چو بودست و سه روز و مه چارده — سری جانکی آن بت رشک مه — مه چارده سان به رنج و نکال — بصد بیم اسیر خسوف و بال

پی کشتن راون بدشعار — نمود این عزیمت بنصف النهار — که از بحر قلزم نمایم عبور — کنم فتنه اش را ازین دور دور

بهمراه لشکر یون کودنست بود — بسمت دکن عزم و نهضت نمود — پس از هفت روز آن شه نامدار — خیام ظفر زد بدریا کنار

دران ماه آبان بنقصان ماه — بروز اماوس رسید آن سپاه — سه تا روز فرمود انجا مقام — بهیئتکه شد آنگه طاقی برام

که آن چارم زائد النور بود — به پنجم چو فکر عبورش نمود — بهم مشورت یافت زینسان قرار — که نشست بر ساحلش روزه دار

پس از چار روز آمد آن شخص آب — بیان کردند بیران آن انجناب — دهم بود کان مهر گیتی فروز — بفرمود کان جسر در چار روز

چو سد سکندر نمود ار گشت — پس آنگه ازان بحر قلزم گذشت — دو دو چار مین از شبانه بود — بکوه سوبیل استقامت نمود

ده و پنجمین در عطالت بسر — شد و هم زآذر دو روز دگر — به لنکا تعین ساخت یکسر سپاه

پی مخلصی بت مه جبین — گرفتش فرو چون بخاتم نگین — ز تاریخ آن مه دهم برگذشت — بینیسان بسر گشت چون روز هشت

به ایکادشی ساران و مسک دس — بجاسوسی آنگه رسیدند و بس — سبک سوی لنکا عنان تافتند — برو زد گر حال دریافتند

ز افواج میمون و سردارشان — به راون نمودند یکسر بیان — بپرداخت آن راون کینه توز

بتاریخ اول شب ماهتاب — پیامش رساند انگد کامیاب — بیستا سر جلی رام را

نمود و در غم بر رویش کشود — که هوش از سر و طاقت از تن ربود — به افراد و با جنیان لعین

دگر در نهم لچمن و رام را — بشب اندر حجت دو نکبت گرا — شد از جان میمون نژاد ان قرار

دهم را رسانید با داین خبر — چو در گوش ماران آشفته سر — ز بیمش بماران گریزاد فتاد

دگر ره سری لچمن و رام چند — بحالات اصلی خویش آمدند — بروز سوم کشته شدان نهنگ

بپایان آذر دو روز دگر — به نیل آن پرست جلالت اثر — بروز سوم شد ز دستش هلاک

ز دی ماه بود ست روز نخست — ازان بعد راون بعزم درست — سه روز و به پیمود راه فرار

ز پنجم چو تاریخ هشتم رسید — درین چار روز آن شقی پلید — به بیداد کین شد بجان نخست کوش

سر از خواب برداشت او بعد دیر — بر کمبه کرن آمد و باخت هوش — زدست سری رام جان در سپرد

بشش روز آن دیو دون گشته — بجنگ آمد و خیل میمون بخورد — رسیدند و بر خاست غوغا و شور

به شبهای مهتاب در روز چار — فرستاده اندر حجت پنج دیو — همان دیوت کای نکبت قرین

نمودند منزل بدار البوار — هم از پنجم ماه تا هفتمین — همان دیوت کای نکبت قرین

ازان پس بشهر جنک شد رود — گمان مهادیو بشکست زود — چو بود آنزمان پانزده ساله رام — سری جانکی رشک ماه تمام

که بودست شش سال نازو نعمت — بمان مه چنین عقد وصلت ببست — خود آن چنین بود کز بحر شور — برآورده سر همچو خشنده هور

چو سال ده و دو بعیلت گذشت — بناز و نعیم و مسرت گذشت — شد از عمر طی سیع عشرین سال — بدل راز کرد و سر تخته نیک فال

ولی عهد سازم سری رام را — دو مطلب ز هر سو طلب ساخت او — بسنگین دلی نرد کج باخت او

یکی چارده ساله اخراج رام — بصحرا گدایانه و تلخ کام — دوم شاهی بهر تنه فرزند خویش — چو مار دو سر شاه را زد بنیش

سری رام و سیتا و لچهمن دگر — نهادند بیخود سوی دشت سر — نه بردند تا سه روز ش غذا غیر آب — ثمر چار مین و ز خور د آنجناب

سوی چتر کوٹ آنگهش شد مرور — کز اخراج او پنجمین روز بود — در انجا بماند آن درخشنده مه — پس آنگه میان سن سیزده

رسید آن برومند والا گهر — بجائیکه بد پنج و با نخل بر — یکی کلبه آراست و آرمید — دگر بینی اخت راون برید

بهمراه سیتا دران سیر دشت — همی بود مصروف در سیر و گشت — رسید آنگهی راون بی حیا — بدزدی زجا برد آن حور را

تبلبیس در غیبت رام چند — وزان مهر سیما فغان شد بلند — ولی هشتم راکد النور بود

فغان کرد سر آن بت خوبفام — بدادم رس ای شاه کونین رام — چو کنجشک اسیر م بچنگال باز

بنا کام بردش چو آن مست کام — شه خیل کرکس چالو بنام — کشید از کف دیو جام هلاک

بروز دوم راون ناسزا — بلنکا رسانید آن ماه را — بیان کرد سنپات کرکس خبر

بمیمون نژادان که آن حور زاد — بسر پنجه راون دون فتاد — بدین مژده شد گوش شان مستفیض

زکوه مهندران همومان دلیر — به ایکا دشی جست چون تند شیر — فرو رفت زیر زمین آفتاب

همان شب بسری جانکی را بدید — بروز دوم بر شجر آرمید — بسختی و نرمی بسے گفتگو

نمود و جواب خشونت شنود — همومان بدل عفتش را ستود — بروز سوم کشتن آن نامدار

بروز چهارم بفرزند باد — در آویخت از راه کین میکهه ناد — بسوخت همومان تند بر جست و فکا

صباحش که پایان آن ماه بود — همومان ز اب بگذشت و رجست نمود — بر جست به ملی بیابان گذشت

بروز ششم باغ لنکریون را — بتاریخ پنجم ز آبان گذشت — رسیدند و حاش بیان ساختند

چو در اوترا بهالگن ماه بود — بتاریخ هفتم بر رام چند — بفرمود با فرخی پا تراب

فراخی صدرش ایسی خوشنما | بران صدر زیبا زمان کردہ جا | چو نیلوفر شش ناف و دلکش میان | ستون زبر جد دو زانو دان
حمائل بہ بر سلک دُر بر کمر | دو پای و کف پا چو گلبرگ تر | زبجر و جود انگس و ماہیچ نشان | منور کن دیدۂ عارفان
صف چوگیان را سویدائے دل | بلی مردم چشم بینائے دل | تصور کن آنرا بدل روز و شب | زبحری جہان بگذری بی تعب
مدامش بخوشبوی و شمع و بخور | پرستش بکن تا بیابی سرور | بدنیا کند جملہ نعمت عطا | بہ عقبے کند از تنزل رہا
زدھیان سر برآم ای برہمن | چو پرسیدہ بودے بگفتم سخن | تو در دو تصور بکن جاودان | کہ در کوزہ گنجد چنین بحر ژرف
بدہ ساقی اے شراب کہن | بدور مادم درین انجمن | کنون وار ہانم ز تنگی ظرف

کرد درسے و ششم باز سوال از لومس ساخت او جملہ بتفصیل بآن مرد بیان

۳۶

۳۹۶۹

دگر پیش دانائے روشن گہر | بگوید سخن موجز و مختصر | از ینک بہ لومس نمو داین سوال | تو باشی ہمہ دان و صاحب کمال
بشفقت جواب سوالم دہی | بجان و دلم بار منت نہی | مرید انچہ پرسند ز رمز نہان | بود فرض بر مرشد ارشاد آن
سری رام چندست آیا کدام | کہ یاد و تصور کنی صبح و شام | بگو ذکر و توصیف آن عین نور | چرا کرد در جسم انسان ظہور
زداید کلام تو رنگ گمان | بتفصیل ز الطاف خود کن بیان | چو لومس کلام برہمن شنود | کلید در خاموشی بر کشود
بہ بخت خوش و خویشتن ناز کرد | حدیث سر رام آغاز کرد | چو گردید عالم ز جور و گناہ | گرفتار دوزخ بحال تباہ
چنان خواست آن خالق انس و جان | کند قدرت خویشتن را عیان | کہ از ذکر اعجاز آن آفتاب | جہان بگذرد و از محیط عذاب
بہمراہ لچھمن خود آن عین نور | بفرمود در چار قالب ظہور | درین دور ترتیا از ین پیشتر | شد آن ماہ در نسل خود جلوہ گر
سری رام چند آن شہ جان و تن | وزان پس سری لچھمن و گرستر ہن | نام جنگ ۱۲ | کماندار و رویین تن و ارجمند
رخ ماہ و کاکل دلآویز تر | پئی پاس جگ و بحکم پدر | چو گشتند ہمراہ کوشک روان | مقابل دران دشت شد ناگہان
یکی دیو زن نام او تاڑکا | پئی قتل آن ہر دو بد رالدجا | پس از حکم زاہد سری رام چند | ہمانندم بخاک ہلاکش فگند
در آموختہ آنگہ رکھہ پاک جان | سری رام را فن تیر و کمان | اہلیا زن گوتم پارسا | بجرمے کہ کرد اندر ہا او زنا
شد از بد دعا مسخ چون پارہ سنگ | ز فیض مس پائے او بید رنگ | بان صورت اصل شد جلوہ گر | ہمش سوئے فردوس شد راہبر
چو در جگ شد جلوہ گر سیچو ماہ | ہمان دیو ہا پیچ و دیگر سوباہ | بہر تیر کافگند آن مہ زشت | بنطع ہلاک اوفتادند پست

چو جوگ مجسم سراپای تست — پرستش گه من قدمهای تست — بود مغتنم این وجود بشر — من سعد بختی شنیدم بهره ور

چسان سازم از بهر عالم عبور — توجه بغیر ما بجالم ضرور — بکن غور بیرت وتب و جاگ و دان — هم از دیوتا کن مفصل بیان

کزین بحر سازم بآسان گذر — بسوئی بخاتم بود راهبر — چو تو نیست در شاستر رمز دان — بگو با من از لطف اے پاکجان

چو بشنید آن مرد عارف سخن — بگفتا که یکدل شو و گوش کن — که نیم وجم و جوگ و جاگ بیرت و دان — دگر طوف تیرتهه بزنکته دان

سوی سرگ باشد همه رهنما — بگویم کنون با تو رمز نهان — زبهر عبورت زبحر جهان

یکی منکر ذات پروردگار — یکی مرد بدگوی و بد روزگار — یکی شخص سنگین دل و سخت گوش — یکی آنکه گرباشدش گوش و هوش

یکی آنکه با بهگت دشمن بود — نه درخورد این راز گفتن بود — اگر بهگت رام ست و طبعش سلیم — زشهوت بری بردبار و حلیم

نمودن بیان پیش آن کس سزاست — با مراض و رنج و مصیبت دواست — نباشد گر دیوتا مثل رام — نه از بهگت افضل طریق کدام

بجز طاعت و یاد دار اداو — کجا روزه جوگ و جاگ نکو — بدینا کند یاد او کامران — دهد بهگت و آزادیش زین جهان

شود مرد کتاس هم رستگار — چو تو بید دان حقیقت شعار — اگر صرف یادش بود جاودان — من از رتبه اوچه سازم بیان

بود مخلص بید و هر شاستر — بهین نکته کافیست اے باخبر — بصدق دل آنرا بکن اختیار — شوی برتمنای دل کامگار

بود دیوتا ذات یکتای رام — نباشد دگر منتر جز رام نام — بجز طاعتش روزه نبود دگر

نکو نام آن مظهر پاک را — که دارد درون دل خلق جا — زبحر محیط جهان سهل تر — چو نقش سم گاو سازی گذر

بپرسیدم آیا تصور چسان — به بندم بآن قبلهٔ انس و جان — زوضع پرستش بیان کن همن — نمود انشوری که زید فن

که از برکت آن شوم ارجمند — برآرم بگو نین نام بلند — شنیدا التماس من آن پاکجان — نمود از تصور بختم بیان

سری لچمین پت بود عین نور — که تاب و تب خلق کرد ست دور — کنون در اوده شهر جنت بهار — سری رام آن مظهر کردگار

نمود ست در ظل طوبی مقام — ز رویکه جهان راست حاصل مرام — درون دل عالمش جا بود

مه بدر جاسن نیلوفرے — هم اندر و ملک پرستش گرے — جبینش چو ماه شب چهتین — هلال ابرو چشم و خش آهوی چین

دو زلف سیاش چو مشک ختن — لبش لعل سوراخ لعلش دهن — سر و دل و جان و نور نگاه — دو ماهی بحر صفا گوشوار

شریاش دندان رخش همچو ماه — چو برگ گل نار سرخش زبان — گهر چار بید و صدف آن دهان

چو ناقوس گردن کتف همچو شیر — تنومند و زیبنده و پرس دلیر — چو شاخ بنفشه دو بازوی او — دو دستش رسیده بزانوی او

چو بر ساحل نربدا شد ورود — که چون بایمش ریزهٔ سنگ بود — بران آب جو در صفائی چو شیر — صفت زاهدان هر طرف گوشه گیر

سری ستر هین کرد و هر سو گذر — بپای صفا پیشگان سود سر — سبک گام میزد بروی زمین

کهن کلبه خس پوش بر گوشهٔ — هم آن آب بخرش نمودی مساس — چو دلهای اهل ورع صاف تر

بدید و زد دستور پرسید راز — که ای در ره دهرم دانش طراز — کند معصیت دور در یک نگاه

بفرما که باشد مقیمش کدام — بدو گفت دستور ذی احترام — که بر حسن اخلاص بودش عمل

مر این کلبه را رافع صدعذاب — بود از یکی زاهد کامیاب — نخستین بجودش نمودن روا ست

زبند جهان بسکه وارسته است — بنام سریرام دل بسته است — ز هر شاستر چیده لب لباب

چو بشنید اوصاف آن ارجمند — بدیدار او شد بنخاصان چند — سوی مدرا بچهین نده شیر گیر

سوی باه دو گر او گر پرتاب بود — نمودند در خانقاهش ورود — شدند آنگهی جمله سار حضور

چو افگند بر دوع پوشان نظر — تواضع نمود و بریخ و ثمر — چسان شد گذر اندرین خانقاه

قدم رنجه فرموده اید از کجا — ازین رهگذر سازید آگه مرا — کند جگ شهنشاه رگهونسیان

که زائل کند جمله بار عذاب — بپاس فرس کرده مارا تعین — ببوسیم اینک بپیشت زمین

بفرمود آن مرد عرفان شعار — که انواع جگ هیچ نا یدبکار — ثوابش بود اندک و بس حقیر

ثوابی که آن زود زائل شود — بنجز رنج و محنت چه حاصل شود — ز دل ترک سازند بهگت مرار

رجوعی ببسوی دگر دیوتا — نمایند یکسر ز راه خطا — عطا میکند دولت جاودان

اگر بر زبان بگذرد رام نام — شود ذره سان کوه عصیان تمام — کند روزه و جگ شان اختیار

بود سهل ذکر و تصور باو — عجب تر کزان خلق پیچیده رو — در بن رنج سرگشته و خسته اند

بزهد و غرض یا بجرم و قصور — کند هر کسے یاد آن عین نور — عطا میکند بهگت آن جاودان

سن از منیل مرتاض صاحب کمال — بادراک عرفان نمودم سوال — بجستم بتمهید بید و پوران

نگردد از حقیقت کسے آگهم — نیفروخت شمعی یقین در رهم — بدیدار او موش شدم بهر دور

ز ملکوت می آمد آن پاک جان — بطوف و زیارات اقدس مکان — بگفتم که عمرت بود بس دراز

کمر شاگه از سما بر زمین — فتادند بهوت و پشاچ لعین — چو چشمش سوی ستر هن او فتاد — یکی پاش پت تیر بر زه نهاد

خیمات دیو وصف جنان — بتاثیر آن شد بهر سو عیان — بکف کاسهٔ سر دگر تیغ تیز — بخون خوردن پر دلان گرم خیز

بسی خون مردم نمود نوش — نشد دفع شان از کسی سخت کوش — برآورد نا این استر انجناب — رکیش و درآمد چو آتش شتاب

نمود از پئی دفع سحرش رها — نهان از نظر گشت نیرنگ ها — رسید آن لعین چون یکی پیل مست — پئی جنگ ترسول و تیرش ببست

کمان را سری ستر هن بر کشید — به تیر هلالی پیش را بر برید — بقطع سرش کرد آنگه کمین — ولیک از غضب گفت دیو لعین

شوی کشته از دست تم ای غیور مرد — کسی حفظ جانت نیارست کرد — درین گفتگو تیز زد ستر هن — بر برید آن سر تا جدار ش ز تن

چو دید او گزشته بقطع هلاک — برادر طپانت در خون و خاک — سوی ستر هن مشت بست و دوید — سرش آن تهمتن به تیری برید

سپه سوی دشمن فرس تاختند — یکی شور محشر برانداختند — چو آن لشکرش بی سر و تاج بود — امان خواه کردند پیشش سجود

فرس را رسانند در پیشگاه — به بخشود جان صف عذر خواه — بسی طبل و ناقوس بنواختند — هم از تهنیت غلغل انداختند

بیا ساقی آن می که جان میدهد — ز احوال ماضی نشان میدهد — بمن ده که مشتاقم از دیر باز — شود منکشف جمله سر بسته راز

گفت از نیک سخن رام به سی و پنجم — انچه بشنود ز لومش رکمه پاکیزه روان

دگر باره راوی بفکر بلند — بجلد سخن گفت شیرازه بند — چو آن آب فرخ بدست او فتاد — دل او پهکل و ستر هن گشت شاد

شه بچمین نده سر افراز دهر — دگر خیل شاهان فرخنده بهر — سوار رتهه چون درخشان قمر — قد و قامت خوب چوشن بهر

بتن زخمها گرچه برداشتند — لوای طرب لیکن افراشتند — بوصف سری ستر هن تر زبان — که در جنگ شد با ظفر همعنان

چو گردید آن دیو ملعون هلاک — شد از جان خیل ملک تس و باک — هم آن چشمه مهر و هم چشمها — صفا یافت و عطر بیزان هوا

دمیده گل و لاله در باغ و راغ — که از رشک آن شد دل خلد داغ — نمودند شاهان چنین التماس — چو فتح چنین در ترازقیاس

مهیا شد از بخت و دولت کنون — که جان داد بدون مالی دون — گریزان زهیبش صف قدسیان — سلامت ز ملکوت بر دند جان

با قبال تو گشته گردید و پس — بدست او فتاد این همایون فرس — کشی باز بر پارهٔ عزم زین — رها ساز اسپ صبا سیر را — تو قف درین ره مباشد روا — فرس گام زن شد بسمت شمال

صف رتهه سواران بهمراه او — سلحدار و دانا و پیکار جو — بهر سو نمود اسپ دلکش گذار — پئی خرمن معصیت شد شرار

چو بتیابیش زادۂ باد دید — بر و بانگ زد و زغضب طپید
بگفتا کجا میروی اے زبون — چو غلطاندمی این بخت دال انجمن

تو ئی زدا شہب فرستم ترا — بضرب لگد سوے دار البقا
بران دیو سر شکر دشمنان — لگد زد بچالاکے آن پہلوان

بروی بمان بر ہوا داشت جا — بناخن درید اوتن دیو را
بدم گردش و ضرب دست و لگد — بکشت اکثری را و بر خاک زد

بسی را زتن رفت و ہوش و حواس — بسی خستہ بگریختند از ہراس
نمود از غضب جنگ و پیکار سخت — تن پر دلان شد دو لخت و سہ لخت

ہمہ شمسہا و بروج بمان — شکست و بہم بست دست بلان
بانش چو پیک نظر جا بجا — گہی بر زمین بود و گہ بر ہوا

بہر سو بمانش ہمی رفت تیز — شدی زادۂ باد ہم شعلہ خیز
نمی آمد آن دیو فتنہ گر — ولیکن بافسون بمد نظر

بانواع صورت گرفتے نمود — بیکجا مجال قرارش نبود
بنا چار آمد مقابل بجنگ — بہ بدون مالی چو شد عرصہ تنگ

بگفتا کہ میمون توئی بس دلیر — درافتاد چون پوہکل نرہ شیر
بسی کشتہ در خاک و خون رستخیز — بمیدان مردی در آویختے

کنون باش یکدم بمیدان بپا — کہ جانت ہمی سازم از تن جدا
ہنومان درافگند آن نابکار — یکی سخت ترسول زہر آبدار

ولیکن از طمانچہ ہنومان بنیو — زتن برد تاب و زسر ہوش دیو
بپا ساخت نیرنگ سحر و فسون — چو از ضرب سیلی دلش گشت خون

جہان گشت تار و درخشندہ برق — بنبود دست از خویش و بیگانہ فرق
گہی کوہ بارید از آسمان — گہی لاشۂ بی سر کشتگان

گہی ریختی از ہوا خون و ریم — ہمی ریختی از فلک بار بار
بریدہ سر و افسر و گوشوار

مہیب و برہنہ صف دیوزن — بخون خوردن آراستہ انجمن
چو از کذب و عصیان گریزد ثواب

سری ستر ہن بود بر رتھہ سوار — قدم پیشتر ماند در کارزار
بنزہ موہنی استر انگیہ نہاد

بہ تیرے فسونش ہمہ رد کرد — براند اخت بس تیر آن شیر مرد
شد آن ظلمت و نور افروخت جم

چو سحر و فسون از نظر شد نہان — بدیدند او را سوار بمان
مقابل شد آنگہ بآن آفتاب

ہمی گفت ہر دم بکش ہان بزن — دلش سخت بیتاب و قصد محن
بہ شکستن آن بمان بار بار

بپا شید از ہم بمان بخت بخت — چو ابنوہی ابر از باد سخت
کہ از ہم بپا شید از پا و سر

بارض اوفتادند عضو بمان — بدانسان کہ ریزند برگ خزان
بسی تیر پولاد و پیکان نبرہ

درآورد و انداخت بر ستر ہمن — دگر شد بفرط غضب نعرہ زن
کہ شد جوی خون از تن او روان

زد آنگہ یکی تیر باد آنجناب — کہ در جان دشمن فتد اضطراب
برافگند آشفتہ و موکشان

بفرمود خدنگی سری ترین — بغلطید بخاک ورود جان زتن — شود گوشت طعم زاغ وسگان — فرن لاف مردانگی ای جوان

منم خادم رام استاده ام — زبهر نبرد تو آماده ام — عدو را چو برقطع خاک افگنند — یلان آنزمان لاف مردی زنند

چوگفتار پوهکل شنید آن لعین — یکی نیزه انداخت از راه کین — همان نیزه را پوهکل سعد بخت — نمود از جلادت به تیری سه نخت

به شکستنش ریب دگر فرود — تو گوئی سه شکست سری شین بود — زدو از خشم بردست ترسول دست — ناتمام ۱۲ بتا اوفتاد سه

سنانش به تیری چو خشنده نار — برانداخت بر پوهکل نامدار — به تیری که ناش برو کنده بود

پس از قطعش آن بنده را الحمید — بر و تیر پولاد پیکان فگند — سبک خیز تر همچو پیک خیال — گران سفته شد سینه بدسگال

شد از سینه اش سرخ چون عیان — چو خون جگر خوردن عاشقان — پس آن دیو دون از جراحت ستوه — یکی گرز برداشت مانند کوه

به پوهکل شد انگه مهیا جنگ — زد آن گرز بر سینه اش بیدرنگ — زضربت که بر صدر پوهکل رسید — زدل خست تاب و اذیت کشید

بلرزید مانند شمعی زباد — وزان صدمه غش کرد و بر خود فتاد — چو میدانست آن دیو نکبت مآب — برادر یکی او گردش خطاب

سوی همچنین نمده بکین تاخت او — سلاح فزون از حد انداخت او — دگر باره پوهکل در آمد بهوش — بگفتا بآن دیو کای سخت کوش

برین جرأت باد صد آفرین — تو عهد مبارز پسندم به بین — رها سازم سهام اینک زشست — بارضت زنم زین بمان خوار و پست

هم از راه جستی درین گفتگو — چنان تیرها بر کمان ماند او — که مشکل بود زخم بردارش — قضا یم نیاز د سپردارش

چو آتش درخشنده پیکان تیز — بپاکرد در رزمگه رستخیز — بدان تیر بردوخت صد رزم جگر — نمودش گرفتار دوران سر

هم آن خرمن هوش بر باد داد — سبک زان بمان بر زمین اوفتاد — چو بنیاب دیدش برادر چنان — بجستی در انداختش بر بمان

دران معرکه برد بر یک کنار — دگر گفت با پوهکل نامدار — گرش بر زمین اوفگندی کنون — زدستم روی کی سلامت برون

نسیدام از گوی سبقت ببرد — بتعداد مردان نام آورے — نگه کن بهلویت استاده ام — بعزم هلاک تو آماده ام

مرا گر نکشتی تو اندر نبرد — بر آشفت پوهکل پی کینه اش — رها کرده تیر بر سینه اش

چو آن تیر بر صدر دشمن رسید — غضبناک ترسوی پوهکل دوید — چو پیل دمان بر سرش حمله برد

یکی مشت زد همچو الماس سخت — نه از جا شد آن دیو فیروز بخت — پی قتل آن دیو باطن سیاه

خدنگی چو دندان گرسنگان — زدو ساخت صدر و ورانش چنان — شد از زخم بنیاب آن فتنه کیش — یکی سخت ترسول دو دست خویش

گرفت و نمودش بپوهکل رها — چو پرکار آتش سنانش سه تا — شد از زخم ترسول طاقت بباد — زخود رفت و بیهش بر تخته اوفتاد

بیندازمش برزمین پست وخوار | کشم ورنہ حرمان زبہگت مرار | ہرآن شود در بکیش گم کردہ ہوش | ہم ازگاو کپیلا کند شیر نوش
بکاف تازی و با فارسی زنگ مادہ گاو را

نمایدنا بازن بر ہمن | بدینسان گنہ باد لاحق بمن | شرابی کہ بویش بدوزخ برد | ہر انکس چنین بادہ را میخورد

اگر عہد خود را بجانا ورم | بدینگونہ عصیان عقوبت برم | ہنومان مردانہ رزم خواہ | پس از عہد شد عازم جنگ گاہ

سری ستر ہن عہد مردان شنود | دران انجمن عہد بربست زود | کہ ای شیر مردان بانام و ننگ | قوی بخت و خواہان پیکار و جنگ

بہ بندم چنین عہدی ترش و باک | کہ این دیو دون را بخاک ہلاک | کنم پست از ضربت تیرہا | نمایم بیکدم سر از تن جدا

چو بپذیرد این کار سامان زمن | عذابی کہ در گشتن بر ہمن | شود عائد مرد بہ روزگار | ہم از کردن ہیچ زنار دار

گناہ گواہی کذب و دروغ | کزو نور ایمان شود بی فروغ | بمن باد راجع عذاب چنین | برین عہد کرد انجمن آفرین

بگفتند کای سرور نیک نام | کہ این عہد محکم تو انست بست | توئی بر قوی پنجگان چیرہ دست

توئی کہتر اخوان آن جان پاک | قوی بود از لوکپالان بزور | برش خیل دیو و ملک ہمچو مور

کم از پشہ باشد مر این دیو دون | بیکدم توانیش کردن زبون | ستادند در معرکہ ہوشیار

تہمتن تنان از پئی پاس عہد | نمودند در جنگ پیکار و جہد | بدہ ساقی آن بادۂ لعل گون | بدم زان لب لعل بر کف فسون

کہ این دیو نفس ست نار از خجند | مبادم بافسون کند شیشہ بند

جنگ با پوہکل دیو ست بسے و چارم — ہم ہلاکش زکف ستر ہن شیر توان ۳۴۳۵

سری سیش دیگر بسحر بیان | کشاید طلسم معانی چنان | سوار رتھہ و اسپ بس نامدار | بساز و یراق جواہر نگار

شدند از دلیری مقابل بدیو | ز بانگ یلان خاست ہر سو غریو | سوار بمان دیو بر گشتہ بخت | بزور عدد آسایکی با نگ سخت

بگفت ای یلان جلادت نہاد | عیث جان شیرین بنبایست داد | خرامید ہر یک سوی خانہ ہا | من امیست افضل نسازم رہا

کہ بدون مالی روئین تنم | بجان دوست و مخلص راونم | گر او کشتہ شد من قصاص از شما | ستانم و زین فرض کردم ادا

کجا رام راون کش و لشکرش | کجا کہتر اخوان نام آورش | بخون خواہیش میکشم این زمان | ز حلقوم او خون کنم نوشجان

شنید این سخن پوہکل کامیاب | بدینگونہ دادا ز شجاعت جواب | نہ زیبد بمردان پیکار راف | سلح شوریت عرض دہ در مصاف

تو اسپ ہمان سرور نامجو | کہ بد قاتل راون و قوم او | گرفتی و مغرور و سرکش تری | درین رزمگہ جان سلامت بری

به پیکان سهام آتش فشان — سر از تن جدا سازم و تن ز جان — شو ندای سواران رته هوشیار — نشش میردم از پی کارزار
بخشم آمد و سرخ شد چشم او — بگفتا بدستور فرخنده خو — که بود دست دانا دل و شیر مرد — خبردار بست و کشاد نبرد
پی کشتنش مرد مردانه کیست — دلیر و سلیح شور فرزانه کیست — بدل غور کن پس بمن ده نشان — که آید پسند و کنم همچنان
بگو نام مروان جویای جنگ — همه رزم دان و مهیای جنگ — چو دستور دانا کلامش شنفت — سخن موقع وقت و سنجیده گفت
پی جنگ این دانو کینه ور — نباشد قوی دل چو پوهکل دگر — دگر راجه لچهمین نده چیره دست — بمانش با سهام خواهد شکست
بدندان و دم راده مادهم — کند جنگ با دیو طالع ورم — رود خیل همیون آفاق گیر — بهمراه هنومان فرمان پذیر
سومدر راجه پرتاب اگر دو سپاه — کماندار مردانه و رزم خواه — شما خود مسلح برتهه بر سوار — نمایید آهنگ این کارزار
فتد گوی نصرت بچوگان تو — بغلطد سر مدعی همچو گو — بخرچیده مردان دشمن شکار — با نبوهی لشکرت نیست کار
چو دستور دانا بگفت این سخن — بفرمود با سروران ستر بمن — که ای پوهکل و نامداران نیو — به بندید عهد از پی قتل دیو
سر افراز گردان و بیمن تنان — شوید آنکه از بهر هیجا روان — زران جمع هر مرد مردانه — بدل بست عهد جداگانه
نمود از ادب عرض پوهکل نخست — زمن لب بنوای شاه عهد درست — گر از تیر پولاد پیکان بجنگ — نسازم برین عهد عرصه تنگ
دهن باز و بیهوش و آشفته مو — بغلطد نگونسار و بر خاک او — کند آنکه با دختر خود زنا — بگوید سقط در حق دیو تا
به لشکر و شیو و شنکت و شیو ورق کرد — معذب شود آن نکوهیده مرد — برایم نه زین عهده عهد گر — بدینسان عذاب سزاوار تر
اگر بهگت رامم بجان و به تن — شود درست از لطفش این عهد من — چو عهدش شه لچهمین نده شنود — چنین عهد بست و هم او را ستود
که هر کس ندمت کند بید را — گذارد برون از زره دهرم پا — خمر خوار و بد مرد زنار دار — فروشیدن گاو قیرش شمار
خورد هر که از چاه کنتاس آب — کفارت نسازد بدفع عذاب — بمن بعد لاحق عذاب چنان — گر از عرصه رزم تابم عنان
هنومان که دانای پیکار بود — چو این عهد مستحکم او شنود — بدل یاد پای سری رام کرد — سخن گفت سنجیده آن شیر مرد
من از راه جوگ از بدل دائما — تصور بجان میکنم رام را — که شاه اجودهیا و دارای ما ست — بدیو و ملک پای بوسش رواست
همه لوکپالان سجودش کنند — کنون میکنم یاد آن رام چند — ز الطاف او شد تقیم چنان — هر آن عهد بندم شود درست آن
بچشم حقیرست این دیو زاد — چو خسمید هم این تماشا بباد — طریق هلاکش بمن کن بیان — همین دم بجا آرم آنرا بجان
بدم بر کشم اندر را با سومیر — کنم بحر را خشک سازم نه دیر — نبوشم چو پالوده شبرنگ ابر — برم از دل مدعی رخت صبر

شرفیاب کردم بنزم حضور | نهم سر بپای همان عین نور | بگفت وبجا وحشتم شد روان | بجنبش درآمد زمین وزمان
هم از تشنیت خاست هر سو صدا | دمیدند ناقوس ولبس کرنا | بهر سو صف پردلان نعره زن | رسیدند تا آسمان ستر هن
چوآن راجه بهگت سری رام بود | سجودی ادا کرد و قدرش فزود | همه سلطنت پیشکش ساختش | پسندید آن شاه بنواختش
رکم بدگرامی فرزند او | عطا کرد شاهیش آن تاجو | ملاقی همومان ودیگر شهان | شد ازبس سرور آن شه کامران
شرف زین ملاقات شد حاصلش | برافزود هر دم سرور دلش | درین عرصه رفت اسپ چابک دور | روان ستر هن شد همان نامور
هنر بران میدان پس پشت او | کلید ظفر بود در مشت او | بیا ساقی آن روح پرور بلند | که خضرش ز ظلمات بیرون کشند
 | کنون رحمت بیش از اندازه کن ۴۸ | ازان کام گم گشتگان تازه کن

درج درسی وسوم زاهد بدن مالی است | بُرد اواسپ به نیرنگ سپه شد حیران ۴۶۴۵

فروزد سری سیش روشن زمان | بظلمت گه جهل شمع بیان | سری ستر هن ماند پاچون براه | پدید از ظلمت شد اندر نگاه
چنان تیرگی گرد امان فشاند | که از خویش و بیگانه فرقی نماند | هم از جوشش ابر و برق وهوا | برآموده شد جوف ارض وسما
خرد بود بر جا نه از ترس وبیم | شدی بارش گوشت خون ریم | همه هوش و ادراک در باختند | رخ دشمن و دوست نشناختند
جهان سر بسر تیره قار شد | نگه عاطل محض بیکار شد | پس آن دیو بیدون مالی دون | بجان دوست آن بد درون
که میدانشت مسکن بزیر زمین | با فواج دیوان نکبت قرین | بانش بایمای دل بی سپر | نمیشد ببرد اسلحه کارگر
دل پردلان را هراسان نمود | رسید و همان اسپ را در ربود | پس از ساعتی تیرگی دور شد | زمین وزمان مطلع نور شد
بگفتا سری ستر هن بایلان | کجا رفت آن اسپ فرخ عیان | دویدند مردم بهر دشت و راغ | نه پیدا شد از سیح تا سرراغ
زهر سو صدا خاست واحسرتا | ندانم شد آن اسپ فرخ کجا | کدامین تبه رای باطن سیاه | گرفت اسپ و از بهر خود کند جاه
درین ذکر آن دیو واژونه بخت | به هیئت کریه و بدنان سخت | بناگاه آمد بمد نظر | رساندند باستر هن این خبر
ندانم که دزد فرس شد کجا | دل دیوزادی بروی هوا | بود بالیقین برد اشهب همان | بکن فکر دفع انچه بایست کرد
بظلمت بهم برزد افواج را | رسیدست اینک بنزدیک ما | بگفت آن سر کش بی ادب | کنم از تنش چون غربال تن
سری ستر هن نعره زد از غضب | کجا رفت آن سرکش بی ادب | که بستست آن اسپ بدرام من

بشغل عبادت کمر بست او	زرنج وعذاب جهان رست او	بدل کرد یاد خداوند جان	ببانوی خود رفت سوی جنان
بیا ساقی آن ساغر جان فزا	بمن ده که دارم تبوالتجا	اگر زنده ام هوش و مستانه ام	مقیم در پاک میخانه ام

۳۵۹۷ وصل بار اجه مست دان بسی و دوم ست — که بهمراه فرس رفت بساز و سامان

سری سیش در گلشن مدعا	نشاند و گر نخل مهر و وفا	چو آن ست دان مالک تاج و تخت	سر بادشاهان فیروز بخت
به بهجت آنچنان سرو آزاد بود	که دارای عالم از و شاد بود	عطاشان شش بهگت خالص چنان	بلغزید پایش دگر ره ازان
بدان پاک چون گل محبت فزود	که هر اهل دل را میسر نبود	بسی مدت سیام لیل و نهار	نشیندی بشوق دل آن نامدار
باهل جهان بود از بس رحیم	منادی زد آنگاه بی ترس و بیم	هر آنکس سری پت پرستی نکرد	عقوبت کند آن دگو بهیده مرد
کند برت ایکادشی یکجهان	بود برگ تلسی بر جاودان	محبت نماید بپای مزار	وگرنه عقوبت کنم بار بار
نکرد ار کسی خدمت اتقیا	بجز بشن سوی دگر دیوتا	نمود اعتقاد و پرستش مدام	نه در گوش او کرد جا ذکر سیام
عقوبت نمایم سزایش دهم	جزائی عمل در کنارش دهم	بدینگونه تا سال هشتاد و هشت	تبائید و دهرم و عبادت گذشت
چو دریافت آن شاه گردن بلند	رسیدست اسپ سپی را چند	بدل گفت این راج بی خار را	کنم نذر آن شاه فرمانروا
نمایم دگر ازره عجز عرض	برین بنده فرمان بر بود فرض	جز اینم بضاعت نباشد دگر	پذیرا کن این تحفه مختصر
چو در شهر کرد آن صباتگ ورود	کز آلای اقسام معمور بود	بران اسپ افگنده مردم نظر	بگفتند باست دان این خبر
بلوح طلا شهر نقره رنگ	قمر طلعت و صاف تر از آبگنگ	شنوده درین شهر دلکش فرود	شه از شهریان این حقیقت شنود
بگفتا بیا تا مسرت قرین	بگویم که اسپ کیام ست این	زشهر سری رام دارای دهر	رسیدست این اسپ فیروز چهر
سری سترهن تاج شاهنشهان	پی حفظ او بسته دارد میان	شنیند نامی دو حرفی رام	شدند اهل شهر از طرب شادکام
بفرمود شه با دل پر گداز	بود تا چند آن شه سرفراز	که چشم تصور به بندم باد	کنون اسپ آن خسرو نامجو
زبخت خوش آمد سوی شهر من	بود همره او سری سترهن	هنومان پرستنده پای رام	بود در رکابش بفر تمام
دگر خیل خاصان آنجان جان	صف آرا بپیرامنش ها رسان	روم در رخاب همان شیر مرد	بدستور دانای خود حکم کرد
که مال و خزاین بهمراه گیر	همه دولت و سلطنت با فزار	روان شو بصد حشمت اندر رکاب	بیا بوس آن شاه مالک رقاب

قضا را فتادم ازو دور تر | بگشتنش بناگاه آن شیر نر | شود زائل از من چسان این عذاب | رود کی زجان من این اضطراب
دگر ره رکمه جاول پاک جان | نماید زتدبیر و فعش بیان | برهمن کش و مردم باده خوار | دگر مرد احسان فراموشکار
کفارت جدا گفته در دفع آن | بود بهر هر چند این کرده دان | کفارت هر انکس کند بار بار | شود از عذاب چنین رستگار
پی این دو عصیان کفارت کجاست | بلی این دو سر جمله جرمهاست | یکی کشتن مادهگاو آنکه دید | دوم هجو رگهناتهه گفت و شنید
بدی هر که با مادهگاوان نمود | به بیقدری دولت او فزود | بدوزخ رود و اینچنین دین تبه | بتعداد هنونتر چارده
بیکبار گر هجو رام از زبان | بگوید فتد در سقر جاودان | به پور و پسرزادگان و تبار | دگر مردنادان و بیهوده کار
بد انسنگی کرد کار چنین | شود داخل اسفل السافلین | کفارت پی مردنادان بود | هر انکس که او بهگت بهگوان بود
بلی حفظ آنکس تواند نمود | برو جانب راجه رت شه زود | چو او بهگت بشن خرد ور بود | برش یار و دشمن برابر بود
طریق کفارت بگوید ترا | نماید زلوث معاصی رها | تو بغض و حسد کرده از سینه دور | برد سوی شهرش ببزم حضور
بگوید هر آن امر آن نامور | بجا آر آنرا بچشم و بسر | همه معصیت از تو زائل شود | دولت سوی حسنات مائل شود
رتنبهر بحکم رکمه پارسا | سوی راجه رت بران شد رهگرا | که بود ست فارغ ز خوبش و عناد | بدل بهگت گهنیام نیکو نهاد
هم از مرگ آن مادهگاو گفت | چو رت بران این التماسش شنفت | تبد بیر دفعیهٔ آن عذاب | سوالش شنید آن شه کامیاب
چو داننده دهرم و فرزانه بود | سخن کرد گوش و تبسم نمود | بگفت ای رتنبهر شه نیکنام | بگو کیستم قدرم آیا کدام
رکمه شاستر دان تو بگذاشتی | تفوق بمن از چه پنداشتی | نبا دانی خود کنم اعتراف | ولی گویمت با دل سینه صاف
بدل شنوای شاه آزاد مرد | ترا ذکر رگهناتهه بایست کرد | لبعل و زبان و دلش یاد کن | دل آن شه انس و جان شاد کن
کنی بیغرض بهگت آنجا بجان | شود چون ز شفقت بتو مهربان | چه مقصد که حاصل نگردد ترا | شوی از عذاب و معاصی رها
رت بران چون این هدایت شنود | بیاد سری رام مصروف بود | دگر خدمت مادهگاو اختیار | بدستور خود کرد و بد روزه دار
همیگفت نام مرا راز زبان | همیداشت الفت بهر اهل جان | شد از وی دل مادهگاو شاد | بدو گفت شاها طلب کن مراد
رتنبهر بگفتا بمن یک پسر | بده گو بود معتقد با پدر | بود بهگت و بردهرم خود مستقل | دعا داد آن مادهگاو شد دل
کریا بی مراد خود ای بادشاه | نهان شد پس آنگاه مهین رنگ | پس از چندی این شیو پور زاد | پدر ست دانش لقب بر نهاد
بدیدار آن پور فرخنده شان | دلش شاد شد چون شه قدسیان | همه ملک و دولت بپسر را سپرد | خود آن بادشه راه صحرا سپرد

ز حمراج آگاه و آئین دین | بپرسید آن شاه نصفت قرین | تو گفتی که خیل گنهگار را | گذر میشود جانب لوک ما
بود هر که در بهگت و دهرم استوار | چنین شخص را نیست اینجا گذار | بفرما بمن کز کدامین عذاب | بدین سو گذر کردم ای کامیاب
ز اصل حقیقت بمن شرح کن | بپاسخ بفرمود جم این سخن | تو کار حسن کرده آنچنان | که نیاید نظیرش ز دیگر کسان
بپای چو نیلو فر رام چند | فدای چو زنبور ای ارجمند | چو گنگا نکو نامیت در جهان | بشوید عملنامه عاصیان
کند شاد جان و دل نیکذات | به بد مرد هادی ست بهر نجات | ولی سرزدا ندک گناه از شما | ازان شد گذارت سوی شهرما
یکی ماده گاوی علف میچرید | بمنعش تو پرداختی ای سعید | رسید به باب سقر زان قصور | ثواب فرو دو گنه گشت دور
ثمر چین ز حسنات علمی شوی | پی عیش و عشرت بجنت روی | توئی بش بهگت آشه ارجمند | بمحض ترحم سرا رام چند
برای رهائی این جمع زود | بدین ره گذارت فرستاده بود | نمی آمدی گر ازین ره شما | چنین عاصیان کی شدندی رها
غمین گرد آنکو ز رنج دگر | ازو می زند اینچنین امر سر | جنک راجه من بعد گفت و شنود | به جم کرد با صدق باطن سجود
نه زینندگی شد سوار بان | خرامید خوشدل بسوی جنان | بود آن رتنبهر بصدق و صفا | پرستیدن ماده گاوت روا
حقیر ش شمارد بدل هم اگر | بیک کلب برهما بود در سقر | پرستش کن او را تو با صدق جان | دران دم که گردد تو مهربان
عطا سازدت پور دهرماتما | کز و نام نیکت بماند بجا | رتنبهر بپرسید آئین ازو | چنانش پرستند مردم نکو
بفرمود جادل طریقش بیان | ترکیب و احکام وید و پوران | بصحرا روی هر سحر روزه دار | برای چرانیدن آن نامدار
با و جو خوران جو بخور بعد آن | نخست آب ده پس تو کن نوشجان | تو استاده اش کن بجای بلند | فرو تر بخواب آشه ارجمند
بران از تنش پشه و هم مگس | بدین خدمتش کن رضامند و بس | شود شاد فرزند دهرماتما | نماید ز روی تلطف عطا
بگوید سومنت کان شه بجتیار | بخود کرد این خدمتش اختیار | هم از دانه و کاه میکرد سیر | بخدمتگذاری نمیساخت دیر
بسر برد زینسان بسی روزگار | بصحرا چرانیدنش بود کار | دران بادیه بخیطر می چرید | خرامان شد از دیده اش ناپدید
هم آن راجه محو تماشای دشت | دمی غافل از پارسائیش گشت | رسید و نمودش همانندم بلا | زو شتر دگر شیر بس خشمناک
بناگاه بر داشت شور و فغان | بسویش شد آن راجه بخود نوان | زمانی بسر وقت او در رسید | که شیرش بسر پنجه از هم درید
کشید آه و برخاست از سینه دود | که چون مادران خدمتش منمود | بپرسید گریان ز خاطر حزین | نبزدیک جاول شه آن دورین
چگونه شوم زین عقوبت رها | مفصل بیان کرد آن ماجرا | بپرورد ن ماده گاو از ادب | قصوری ز من سر نزد روز و شب

کز این جمع گردد زدوزخ رها | شوم سوی خلد برین رهگرا | بشه داد جمراج زینسان جواب | مهیاست از بهر شان بس عذاب
کسی کو به احباب بانوی خویش | بگردد غبازی آید به پیش | بزنجیر بندند ده الف سال | بنار جهنم کشد او وبال
کند جا بجسم سگ و خوک و باز | شود مرد بد طینت و جلساز | بزو دار زنا کرد با غیر زن | بصد سال سازد بدوزخ وطن
بجبر آنکه مال دگر برد و خورد | شود قطع دستش ازین دست برد | درافتد درین دوزخ ریم وخون | نوازنجا بسی سال ماند بدین
رسد گر گدا ابر درش وقت شام | نسازد گرش سیر زآب و طعام | نگوید سخن هم بشیرین زبان | نبارد یک دوزخ بوی بجای آن
گزندش بسی کرم موذی بنیش | کند این عقوبت بسی سال نیش | بود هر که بد گو ببانگ بلند | شنود و ستد آنکه گوید بسند
درافتند آن هر دو در چاه تار | که از هول آن هول باز دقرار | هر انکس کند دشمنی با دوست | نه زود در جهنم کنون جای اوست
توای راجه دانی طریق ثواب | ازین جای عبرت روان شو شتاب | چو جم عاصیان را بدز نگاه | در آورد آن جم دل بادشاه
که بود دست بهگت سرانجام چند | نمود التماسش که ای ارجمند | چگونه شوند از عقوبت رها | ز تدبیر آن ساز آگه مرا
بگفتا جم این جمع هر روزگار | نه در گوش جا داده ذکر مزار | نه بستند بهر پرستش میان | رهائی شود زین عقوبت چسان
بود گر رهائی شان در دلت | تو صافی دل کی بود مشکلت | توئی سامع ذکر پاک مزار | بده وان ثواب بکن برنگار
تو بر داشتی یک سر ز خواب | پس از شغل معمولی ای کامیاب | بسا فی دل گفته رام رام | بایشان بنخش آن ثواب تمام
همین دم همین ثواب شما | شوند از عذاب جهنم رها | چو از در سرانجام این حقیقت شنود | ثواب همه عمر بخشید زود
طفیلش شدند از جهنم خلاص | شده حاصل عاصیان کت خلاص | همان لحظه از یمن آن گفتگو | همه مجرمان با جمال نکو
ازان نار دوزخ برون آمدند | بپیش جنک سرنگون آمدند | شها اینک از برکت این ثواب | رهائی ما جمع شد زین عذاب
فروزنده رخسارشان همچو مهر | جنک دیده وزان رحمت افروخت چهر | که بود کس ترحم بهر اهل جان | پس آن جمع باطاعت فرمانشان
نهادند سوی جنان چست گام | بوصف جنک هر یکی تازه کام | بده ساقیا جام صهبا زلال | کن اگر ماضی و حال مآل
بجای بده کو جهان بین بود | نجامی که آن رتنبهر این بود

گفته در بیان یافتن آن راجه رتنبهر پسر نیک جهان ۲۵۶

دگر پیش دانندهٔ دهقان	شود صوفی گفتگوی نهان	تمد دوزخ رها شد گروه بشر	الفیل هاتف خسرو داد گر

بود هر کجا پیکر قدسیان | خورد گر طعامی بجز نذر شان | ثواب همه عمر خود هوخت | اگر خرمن طاعت اندوخت
برانماگر ماده گاو از چرا | بدوزخ در اندازد اجداد را | بغفلت لگد کوب سازد اگر | پس از قطع بد جا کند در سقر
برانند گر سوی کشت پشه دور | بگویند اجداد او از سرور | که این مرد خوش طالع و نیکذات | پی مانمود ست فکر نجات
بگویم کنون گفت کهن داستان | که با دهر مراج و خنک شد عیان | خنک بعد طاعت زدیر فنا | چو فرمود آهنگ ملک بقا
بمانی مسلسل بدر تا بدار | فرود آمد و گشت بروی سوار | روان شد بخلد آن شه زهد فن | باجلاس و سامان و خاکی بدن
بسنجمنی افتاد ناگه گذار | که بد تخنگاه و جسم نامدار | نگه کرد سوی هزاران سقر | بسی عاصیان کرد آنجا مقر
گرفتار انواع رنج و عذاب | که از ذکر آنها شود دل کباب | وزیده هوا عطر بیز و خنک | رفیض مس جسم پاک خنک
بجان و دل عاصیان شد سرور | شد آن شورش نار آلام دور | بران خیل باری نظر اوفگند | بنعم می کشیدند افغان بلند
بآن جمع آسایشی رو نمود | جدائیش زین ره گوارا نبود | بگفتند آنگه بعجز تمام | از ینجا مروای شه نیکنام
هوائی خوشی کز تن تو وزید | دمی جان و دل خستگان آرمید | شنید این سخن شاه آزاد مرد | ز فرط ترحم بدل غور کرد
هوائی تنعم راحت شان فزود | کنم مسکن آنجا و آیم فرود | ز خلد برین بهتر ست این مقام | کنم بر در دوزخ اینک قیام
پی راحت آن حریفان نار | نمود از ترحم همانجا قرار | جم از بهر تعذیت آن عاصیان | بد النسور سید از قضا ناگهان
خنک را ببر دازه ایستاده دید | که اپرود زحمت تنش آفرید | بروی چو مه بر جهانی سوار | تبسم کنان گفت کای نامدار
توئی گوهر تاج نیکاختران | گذارت بدین شوره آیا چسان | بود جای خونخوار و باطن سیاه | نه مثل شما رحم دل بادشاه
به بدگوی دنمام و غارتگران | ز بهر عقوبت بود این مکان | زبانوی فرمان بر و پارسا | برید آنکه غیر از قصور و خطا
دعا دوستان را دهد بهر زد | پی او مسلم بود این سقر | سری رام را گر پرستش نکرد | گهی با زبان و دل آن تیره مرد
به بغض و فریب و هم از زر خنک | نکرد ست یاد سری رام چنین | بدوزخ نماید چنین مرد جا | در افتد بکام نهنگ بلا
نشد بهر که مصروف یاد مرار | که از نار دوزخ کند رستگار | معذب بود مرد تا آنزمان | که نگرفت نام مرا از زبان
کسی کو ست عاصی نا ارجمند | مطعانم او را کشان آورند | بمثل شما صالح و بیگناه | مجالم کجا افگنم تا نگاه
خرامید ای راجه سوی بهشت | ثمر ها بچینید از کار کشت | خنک چونکه گفتار جم بر شنفت | بر جم وگذار دل این حرف گفت
که رحم آید م بر صف عاصیان | نه ممکن بود تا روم زین میان | هوا کز مساس تن من وزید | بجانهای زین جمع راحت رسید

بهر در نشان سبوهای زر — چو قوس قزح بود مهر و قمر — چو برج فلک جا بجا بود دیر — که لغزیدی از دیدنش پای سیر

هم از کوه سکهه لوچن آنجا روان — بنزدیکیش بود جوی کلان — بساحل صف زاهدان کرده جا — بط و بهنس و سرخاب گرم نوا

ز جگ هر طرف خاستی بسکه دود — منزه تن از معصیت مینمود — بگفتا سری ستر هن باوزیر — کدام ست این قصبه دلپذیر

که در چشم اینک سیاهی نمود — بروی من ابواب حیرت گشود — به بنیاد درهرم ست آباد او — ازان میکند خاطرم شاد او

سومنت چونکه ارشاد والا شنفت — حقیقت همه بی کم و کاست گفت — شها مدحت پیشینو بشنوی — ز صد گونه عصیان مبرا شوی

بهین ست وان فجسته صفات — درین زندگی کرده حاصل نجات — بپای سری رام بستست دل — بآئین جگ عالم و مستقل

پرستند همی ماده گاوان مدام — نمودست از خدمتش شادکام — بود والدا و تنهر خطاب — نکو کار و نام آور و کامیاب

از و ماده گاو خورسند شد — که چشمش منور بفرزند شد — هنرمند و ممتاز و نامی بود — لقب ست وان گرامی بود

بپرسید آن شه ز تنهر که بود — چرا خدمت ماده گاوی نمود — که پور چنین پیشینو یافت او — تو ذکر همایون او را بگو

بلی کوه جرم صف سامعان — بپاشد باصغاء او ذره سان — سومنت گوش کرد انیکلام مفید — کشاد از در گنج مطلب کلید

تنهر بمشکوی خود داشت جمع — بسی بانوان چون فروزنده شمع — نشد پر گهر زان یکی را صدف — دلش بود تیر الم را هدف

بناگه بفرمود جادل گذر — بخوش طالعی سوی آن نامور — به تعظیمش افزود آن نیک فال — ز بهر پسر کرد آنگه سوال

که چشمم ز نور پسر عاطل ست — ازین حسرتم داغها بر دل ست — اگر سعی و لطف تو با در شود — بفرزند چشمم منور شود

کز و جاودان ماندم نسل و نام — بگو نین حاصل شود زان مرام — بورد و کتها و در جگ و دان — بصوم و زیارات قدسی مکان

بهر شغل کردم بدان کامیاب — اجازت دهی ای مرد طاعت مآب — بدو گفت آن زاهد با تمیز — مراد تو حاصل شود زین ستیز

رضامندی لچهمن پروردگار — حصول رضای جناب پور آر — دگر خدمت ماده گاوست و بس — لهذا تو ای شاه روشن نفس

پی خدمت ماده گاو از جان — که در شاخ و پشت و دمش هم هان — بود خود مقام همه دیوتا — بخدمت کمر بندی ای بادشا

کنی گر رضامندش از صدق جان — شوی بر تمنای خود کامران — تو بر رسم و آئین بخدمت بکوش — بگویم ثوابش بمن دار گوش

بود ماده گاوی اگر شیر دار — پرستد هر آنکس که لیل و نهار — همه دیوتا و نیاکان او — دهد انچه خواهد بدل آرزو

دهد ماده گاو آنکه هر روز دان — بصوم و باوراد آئین آن — شود بر مراد دلے کامیاب — بیابید و هم برکت آن ثواب

هر آنکس نگهدارد و شد تشنه کام — کند دور حسنات سابق تمام — بهر خانه دخت ناکخدا — بمیعاد نسوان شود مبتلا

الیاکه چون پارهٔ سنگ بود (نام زن کوتم رکعه ۱۲)
برست از گنه شد سوی خلد زود
جنیت آنکه چون زاغ شد از دغا (نام پسر او در رکعه ۱۲)

هم از یمن دیدار او در نبرد
ببالغ ارم عالمی نقل کرد
بگو بد بتعظیم گر نام ذات

بدل خیل مرتاض جویای او
خوشا این اجود بیاد سکنای او
که آبحیات جمال مزار

نبوشند و سر خوش ببزم حضور
رسند از طفیلش بمحض سرور
توجه بجا لم کن اے نیک روز

شنید این سخن شاه آفاق گیر
بفرمود زان شاه فرمان پذیر
که شاها بزرگی بعمر و بجاه

بزرگی برتبه همچو مه جاگزین
قدم زن بهره بصد زیب و زین
بسر خود کن راست خفتان ببر

چو آن راجه بشنید نیسان سخن
که تعجیل کردش سری ستر هن
دمن را ولیعهد خود ساخت او

چو آمد نزدیک نعش پسر
برافشاند خاک مصیبت بسر
بتجهیز و تکفین آن نامدار

بپای سریرام دل بست او
با دراک و عرفان نه عم رست او
پس از ضبط خود شد بر تخت سوار

بر ستر هن شد چو پیک صبا
که در جمع روئین تنان داشت جا
ازین آمدن خاطرش شگفت

نماند آن اسپ جگ را بجا
بدان ساز و سامان لوح طلا
روان شد فرس تند سوی سیا

نمودند بعد پرستش سجود
که یارای بستن باحدے نبود
لباس و قماش و همه ملک و مال

بصد سوق حاضر همی ساختند
بجان نرد اخلاص می باختند
بیا ساقیا باده افگن بجام

بهر دامنی کو شد از باده تر
نه بینی کز آتش نه بیند ضرر

شد سوی کشور ست وان گذر در سے ام — گذر راجه جنگ سوی سفر گشته بیان
گفتگوی جم وآن راجه پاکیزه سرشت — رستن از برکت او خیل غریق عصیان

سخندان آسمی سیش روشن ضمیر
دگر ره برآورده روغن نشیر
رسید آن همیون صبا سیر زود

دران شهر بد راجه ست وان
رعیت نوازنده و کامران
سری ستر هن شاه فرخنده بهر

پس پشت آن با سها جو باد
بران شهر دلکش نظر او فتاد
مرصع بگو هر در و بام او

بشهری که تحیس پورش نام بود
رسیدند با فوج نزدیک شهر
شرف بر شجر برده هر شام او

بورزنان

سوباه از کلام پسر شاد شد | زاندوه و اندیشه آزاد شد | بفرمود با آن جگرگوشگان | که بودند فرمان برانش بجان
فرس را بیارند در پیشگاه | مسلح شوند اقسر بادسپاه | سوار و رتهه و فیل و سپاش نهند | سوی ستر هن با ارادت روند
سوکیت و بچتر و دمن زامراو | نهادند بر جانب شهر رو | بچتر و گسران چو خورد رضا | بصد فره و فرخندگی شد روان
بدست یلان بود زرین لجام | صف شیر مردان پی اهتمام | به پیرامنش صف زده هالیان | بجان خوش شد از دیدنش رام
برآتش نهادند بس مشک و عود | چو در پیشگاهش رساند درود | چو دل تیرکام بطلعت کلام | که در دست آن شاه خواهد پسر
پیاده شد آنگه بخوشش و تبار | روان شد بپابوس آن کامگار | همه ساز و سامان بهمراه برد | که جاداشت و ظل چتر سپید
یقین شد که حشمت بدیرد زوال | بدل نیستش نیست غیر از ملال | رخ ستر هن چشمش از دور دید | نه در گوش جا کرده دیگر کلام
بجنبش گسران بفرق از درود | صف آراسته تابعان رو برو | بدستور سر خوش باوند نام | بیکسو غلامان زرین کمر
چو مه بود زینسان و در انجمن | نگر دش صف پرلان حلقه زن | تنهای خدمت همه را بسر | بیالیدزان طالع ارجمند
نگه چون بران روی زیبا فتاد | باولاد و احفاد در پا فتاد | دلش محو یاد سریرام چند | بنفلگیر شد از کرم آن جناب
چو با خیل و اقوام و وقف سجود | بدیشش سر از خاک برداشت زود | باو هم بهمراهیانش شتاب | ولیکن لبجز التماسش نبود
پس آن راجه با فره و فرخندگی | صدا از طرب در گلو بسته بود | بنخیل پسرزادگان و پسر | کنون بخت فرخ مددگار بود
چو در اسپ بستن زراه خطا | ز فرزند من سر زد این کج ادا | که بافند شاهنشهان سینه صاف
نه اگه بد از رتبه رام چند | که دیو و ملک سجده شاهش کنند | بباریچه ایجاد بود و فنا | نمود ست و باشد زعالم جدا
نهادیم گردن بفرمان او | همه ملک و دولت بقربان او | بصد صدق جان پیشکش میکنم | بخدمتگذاریت خویش میکنم
پذیرا شود عرض این مدعا | نگردم و گر مست و مغرور جاه | که بر پای گل شرک رام او فتاد | که بر پای گل شرک رام او فتاد
من از شفقت و یمن آن پاکجان | بدیدم رخت ای شه خسروان | عجب نیست کز فضل اهل صفا | چه حاصل نگردد شرق خلق را
کنون برکت پای آن نامدار | رهاندم ز نفرین زنار دار | بهینم جمال سریرام چند | که چشمش دو تار شک نیلوفرند
بهینم بدیدار او آن ثمر | که باشد بصد نسخ دشوار تر | به دوری بسی رفت عمرم بباد | چو ماند اندکی نیستم اعتماد
حضوری اوکی میسر شود | وزان جلوه چشمم منور شود | کند جگر دار دز آئین خبر | هم از خاک پای همان نامور

بنزد است رکهه نمودم گذر | بپرسیدم از اهل عرفان خبر | بفرمود شاه اوده رام چند | پسر بر بهم و هم خالق عالم اند
سری جانکی قدرت پاک اوست | جهان زنده از نور ادراک اوست | بذکر و تصور صف جوگیان | پرستند آن پنجگون را بجان
نماینداز ین بحر عالم عبور | کنند یاد او معصیت جمله دور | چو مشکل گزر باشدش بر نشان | تو او را بهین مظهر شش دان
نمودم بگفتار رکهه زهر خند | که باشند انسان سری را پسند | بلی هست سیتا ز قسم بشر | بود راحت و غم بچشم بشر
هر انکو بود فارغ از راه و رسم | بجنبش چسان میشود ساز و برگ | نباشد اگر فاعل هیچ کار | چسان فعل از وی شود آشکار
تو زان ذات یکتا بمن ده نشان | ز سیری ذرا رو فنا بر کران | بر بهن بر آشفت و نفرین نمود | که ای سفله زین هرزه گوئی چه سود
سری رام آن بر بهم یکتا بود | ترا هیچ کردن نه زیبا بود | کنونت ز عرفان نماند نشان | همی کن شکم پروری بعد ازان
بیا بوس رکهه سودم انگه چنین | بفرمود آن بحر رحمت چنین | کنی سرکشی چونکه با رام چند | مقابل بهنومان قامت بلند
شوی ولگد کوب باز و ترا | رود غفلت و عقلت آید بجا | بر افروزد آن شمع عرفان تو | شود روشن آئینه گیان تو
کنون آن پسر بر بهم را دیده ام | گلی از ریاض یقین چیده ام | بیارید آن اسپ را زود تر | دوا جی قماش و دو روسیم و زر
همه کشور و مال و جاه و حشم | کنم نذر رام ببوسم قدم | ببینم جمال همان عین ذات | کنم حاصل آنگه ثواب نجات
شوم شامل جگ آن نامور | تمنا نباشد جز انیم دگر | بیا ساقیا بخش جامی بمن | ز خضر ره آمد پیامی بمن
 | کنون سوی جانان مرا رهبرست ۱۱۸ | مگر بخت سعد و فلک یاورست |

سود در ۲۹ بست و نهم جبهه سوباه از ره صدق | کرد حاضر فرس و گشت بهمراه روان

سری سیتش باز از زبان آوری | زند اینچنین فال نیک اختری | که پور و برادر با حکام رای | فرخناک زان رزم مرد آزمای
بپای ادب چست بشتافتند | عنان از نبرد و دغا تافتند | نمودند با جان خوشش التماس | بسا خوب فهمیدی ای حق شناس
دلت گشت مشتاق دیدار رام | طلب کردی آن اسپ زرین ستام | شهنشاهی و گنج و زر و گهر | زن پارسا با رخ چون قمر
ز اقبال او فراس و فیل و خدم | رتهه خاصه و زیور و عطر و هم | مجلی و زینده یک لک کنیز | غلامان رعنا و گلفام نیز
ز قوم جواهر چو مهره و تمر | چو نجم درخشنده غلطان گهر | ز مرجان و یاقوت و خروار ها | قماش و لباس و شتر بار ها
دگر ما همه را نجویش و تبار | سزد پیشکش کردن ای نامدار | سری رام چندست بحر عطا | به شفقت دگر بار بخشد ترا

شنید و بسوی هنومان تاخت او — همان لحظه ده تیر انداخت او — بجنبید چون کوه آن شیرگیر — بچنگال بشکست آن جمله تیر

چو اسهام دشمن کشش رد کرد — خروشید چون رعد اندر نبرد — بدم داد پیچ و رتهش برکشید — سوباه اینهمه جرأت و زور دید

هنومان دمش زد بسی تیرها — رتهه زرنگارش زدم شد رها — چو آزاد ازان دام دم کشت — هنومان بسی تیر باران نمود

برافروخت از ضرب تیر هنومان — تنش گشت ازخمها غرق خون — برآشفت و رتهه رابدندان فشرد — بمردانگی شیشه سان ساخت خرد

شد آن شه بگردون دیگر سوار — بروئی هنومان تاخت درکارزار — دهان و دم و سینه و دست و پا — چو غربال پرسفت با تیرها

هنومان لگد زد بچستی برو — درافتاد و غش کرده آن جنگجو — روان گشت سیلاب خون از دهن — نفس ضیق گردید و لرزید تن

هنومان درافگند بیش خشمناک — رتهه واسپ و پیل و پیاده بخاک — سوکیت و شه چهمین ند بجنگ — مقابل بهم مثل شیر و پلنگ

چو آن راجه غش کرد اندر ستیز — درافتاد در لشکر او گریز — شد از تیر بوپه هکل دهان رزمگاه — پراگنده جمعیت آن سپاه

پنیردی همت سوکیت ودمن — بجمعیت لشکر خویشتن — بهپه واختند و پل استوار — به بستند درقلزم کارزار

چو ضرب لگد از پیش برد تاب — سوباه اندر ان غش یکی دید خواب — بشهر اجودهیا بر جوکنار — سر پرام آن مظهر کردگار

با هنگ جگ وصف ابرهمن — بود رونق افروز چون جان تن — سونهوه اندر و ملانگ تمام — بهم انجمن گشته خاص و عام

همه خلق بر هانه های هزار — بهم بسته دست و فزون از شمار — پی حمد و ثنش همه ترزبان — نشسته چو خورشید آنجا بجان

بکف شاخ آهو خوش سبز فام — بزلف آهوی چشمش افگنده دام — سری نار دا آنجا ترنم سزا — بناز و ادا گرم رقص السرا

مجسم بدرگاه او بید چار — بتوحید او نغمه زن بار بار — همه ساز جگ حاضر و آنجناب — فروزنده گوئی بچرخ آفتاب

بخاصان خود میدهد کام جان — چو آن راجه در خواب دید آنچنان — ازان خواب نوشین مژه کرد وا — بهوش آمد و یافت عقلش صفا

چو از زنگ نفرین زنار دار — دلش تیره بود و زود آن غبار — پیاده بپا بوسی ستر هن — روان شد سوباه پسندیده فن

بطرفی که بود آن درخشنده هوه — به پیرامنش فوج چندین کرور — بمنع سوکیت و بچتر و دمن — بپرداخت از جنگ گفت این سخن

سوباه آن بائین دهرم استوار — که ای نور چشمان عالی تبار — به برهان و ایمان و ادراک هوش — کنون جاد هندا این کلام بگوش

که ترک او بسر زدا نیک زمن — به بست اشهب بام چندین دمن — بود رام ذات احد عین نور — زادراک جسم و حواس دور

بمتحرک و ساکن او بادشاست — بجسم بشر گرچه صورت نماست — زعرفان دلم محبط نور شد — هم آن بده و عالم است دور شد

بر افروخت نور یقین همچو مهر — که در ابر غفلت نهان داشت چهر — چو بودم ازین پیش درگشت سیر — پی برهمه و گیان و زیارات دیر

نه خنده زن می نه خیزی ز جا | فگندی بگرداب رنجم چرا | بشیرین زبانی مرا یاد کن | زدام تنم ورنه آزاد کن
تو اسپ چنین نامور باد شا | بسازد مگس ران لوح طلا | به بستی و اکنون شدی گرم خواب | دل و جان ما را نمودی خراب
مقابل به پرتاب اگر دلیر | شدی اینک استاده پوکل چو شیر | بزن تیر پولاد پیکان برو | که دیگر نگردد بتو روبرو
بهیجا چرا باختی صبر و تاب | درین رزم چون کردی آهنگ خواب | شد از فرط هیبت هراسان سپاه | بطل تو میخواهد اکنون پناه
بپرداز در خرگهش ای نامدار | بغیر از تو نیاید ز من هیچکار | به تیزی تیری سری ستر هن | نه در سینه تاب و توانم به تن
تو بردار ازین خواب غفلت سری | شود حفظ جانم نه از دیگری | زدی دست بر سر بانده و غم | نمودی فغان و بکا دمبدم
بچتر و همن آن دو نامی پسر | سواره رسیدند پیش پدر | نمودند آنگه سجود از ادب | به تسکین والد گشادند لب
چو مازنده ایم ای شه کامگار | نه زیبد ترا این غم و اضطرار | که خواهند مردان با نام و ننگ | بصد آرزو مردن خود بجنگ
زهی بخت چتر انگد نامدار | که خفتست مردانه در کارزار | پی جنگ فرما اجازت بمن | که بی سر کنم لشکر ستر هن
قصاص برادر ز پوکل کنون | ستانیم و گردد تنش غرق خون | بمردی کنیمش جدا تن ز سر | بتاج زر و حلقه های گهر
چه حاصل ز افغان و شور و بکا | بغم باختن دل نه زیبد ترا | بما حکم کن از پی جنگ و رزم | کنم کی بچر حکمت آهنگ و عزم
بهیجا کمر بستنت شد روا | ازین حرف آمد دل او بجا | همه عرض آنان پذیرا نمود | روان گشت از بهر پیکار زود
بهراهی راجه آن هر دو مرد | رسیدند با پردلان در نبرد | دمن شد مقابل به پرتاب شیر | بچتر و همن آن نیل رتن دلیر
بهم تیر باران نمودند سخت | خرد را فرو شد بگرداب رخت | سوباه کماندار بر رتهه سوار | مرصع بدر بیر قش ز نگار
مبارز طلب بود و پیکار جو | شد آنگاه با ستر هن روبرو | که جا داشت در حلقهٔ پردلان | خروشان هنومان بر آن یل رتن
ز قتل پسر که دل خسته بود | پی قتل او تنگ کمر بسته بود | هنومان که جا داشت پهلوی او | روان گشت چون تیر نزسوی او
خروشان چو ابر وزنا خن سلاح | برش بود و خونریز دشمن مباح | چو شیر غرین رفت و دیدش سوباه | بخندید و انداخت سوی نگاه
بگفتا کجا رفت آن اهرمن | که جان از کفش داد فرزند من | سرش را کنم قطع با گوشوار | زنم بر زمین و برآرم دمار
کجا ستر هن حافظ اپ رام | کجا آن سریرام عرش احترام | که مصروف جنگست آن نامور | منم قابض جان رسیدم بسر
بگفتا هنومان ببانگ چنان | همان قاتل لون شاه شهان | به بحر جلادت بود چون نهنگ | باو کی میسر شود رزم و جنگ
یکی از زمرهٔ تابعانش منم | که در روز میدان جواهر منم | نخستین بمن گر مظفر شوی | مقابل بآن پاک گوهر شوی

نام دیگر ستر هن در رامائن لون بود

زبس گشت چیرا انگد خشمگین — بزد ناخ پنج تا بر جبین — شد آنگاه پوهکل بر و خشمناک — قسم خورد تا سازد او را هلاک

بد و گفت عهد مرا کرد گوش — بجنبش مباش در جنگ ای سخت کوش — گنم گر نه زین تیر بیجان ترا — کسی کو بحق زن پارسا

که باشد پر یرک و دوشش خلق و پاک — نهد تهمت و سازد ش عیب ناک — وزین جرم سازد مبدو زخ وطن — نه گشتم گرت باد لاحق بمن

ازین حرف چیرا انگد خصم کش — بخندید و گفت ای اجل تیز هش — اجل شد مقدر پی اهل جان — معین شد آن را زمان مکان

ازین عهد فی رنج و فی غم مراست — همردان چنین عهد بستن رواست — شنو عهدم اینک تو ای شیر مرد — کزین تیر خواهی مرا قتل کرد

نسازم اگر قطع این تیر را — گنم عهد در جمع رزم آزما — کند هر که عزم زیارات دیر — بمنعش بپردازد آن شخص غیر

هم از صوم ایکادشی گر کسے — دگر روزه افضل شمارد بسے — عذابش بمن باد ای نامجو — دو لخت ار نسازم من این تیر تو

چو پوهکل برآورد از جعبه تیر — بگفتا بچیرا انگد شیر گیر — اگر هر دو پای سری را م چند — بدل می پرستم من آی ارجمند

ندارم نگه گر بناموس کس — ببانوی خود صحبتم بود و بس — طفیل چنین صدق و تائید آن — بلی کی رود عهد من رایگان

بزه کرد آن تیر سوزان چو نار — که در خرمن دشمن افتد شرار — چو چیرا انگد آن شعله زن تیر دید — عنانگی چو آتش بزه در کشید

همانم بجا لاکی آن تیر سخت — بدان تیر خود ساخت از هم دو لخت — فغان خاست از هر صغیر و کبیر — هم افتاد بر اوض آن نصف تیر

ولی نصف تیرش ببالا پرید — سر مدعی را به پیکان برید — سپاه عدو گرم آه فغان — نه رمیت نمودند با نیم جان

سر او بتاج و زر و گوشوار — بروی زمین چون قمر آشکار — چو پوهکل سرش بر زمین پست دید — گلوی کلنگ سپه را برید

بهم برزده یعنے آن فوج را — برافراخت آنگه بنصرت لوا — بفکر آز طبعم دمی آب ده — بیا ساقی اکنون می ناب ده

کزان بشگفانم گل مدعا — شود عطر بیزم مشام وفا

رزم هنومان و سوباه است به بست و ششم — هم سوباه از لکدش یافته نور عرفان

سری آسیش در محفل این بیان — برافروخت شمع هدایت چنان — نگه کرد قتل پسر را سوباه — کشید از غم و درد دل آه و آه

زدی دست بر سر بصد رنج و تاب — روان شد ز چشمش یکے جوی آب — بلرزید زین غم تنش مثل بید — هم از زندگی گرد قطع امید

سرش بود در شک مه تا بناک — پدر چونکه برداشت از نطع خاک — هم از تیر پوهکل بخون بود غرق — ز در حلقه در گوش افسر بفرق

برافتاد و برابروانش نظر — بنالید و بوسید روی پسر — بگفت ای پسر چون نگوی سخن — نه رمز و ادائی نگاهی بمن

گذارم شب بشب بوس و کنار | که فردا چه بازی دهد روزگار

۳۱۱۱ جنگ چترانگد نیوست به بست و هفتم | که بریدش سر او پوهکل ضرغام توان

دگر سیتش بگفتا دهند از زبان | به بست این طلسم حقیقت چنان | چو چترانگد بود در رزمگاه | بجای گلوی کلنگ سیاه

برفته جاگزین باو لیران خیل | سوی فوج لچهین نه آمد چو سیل | بهم برزد آن لشکرش را بزور | چو باراه کوزد بهم بحر شور

صدا خاست وز چاشنی از کمان | بزد نعره چون رعد آن نوجوان | برانداخت بس تیر پیکان تیز | ز بهر هلاک یلان در ستیز

فتادند کشته هزاران هزار | بر تاج و در گوش ها گوشوار | ز فرط غضب میگزیدند لب | بپا بود چون حشر شور و شغب

درآمد بنا ورد پوهکل به پیش | کمان در صف بگفت بسته کیش | مقابل شدند آن دو گردن فراز | تماشائیان را نکه ماندند باز

نمایان مهیا ز رزم آنچنان | چو اسکندهٔ و تارک به پیش زمان | کمان کرده پوهکل نامدار | که میزد خدنگ از زمین و بسار

بجستی ز دی تیر پیکان سهام | کزان صبح امن عدو گشت شام | برآشفت چترانگد اندر نبرد | ز پیکار جویان برآورد گرد

نمیشد بجز حلقه های کمان | ز سر گردن تیر پیدا نشان | رها کرد صد تیر پوهکل ز شست | که برصد چترانگد بر نشست

بر بد آن قوی پنجه با تیر زود | به پوهکل بسی تیر باران نمود | برانداخت پوهکل یکی تیر باد | رفته چترانگد به پرواز داد

دو ساعت بچرخ آمد اندر هوا | تعجب ببطاره اش خلق را | پس از گردش بعید دبهوار | بصد سعی بگرفت یکجا قرار

بجوشید زین جرأتش آن دلیر | بگفت آفرین اے قوی پنجه شیر | چو سر زد زدست تو کار چنین | کنون قوت بازوی من ببین

بتیر انم اینک ترا بر سما | پرستند آنجا ملائک ترا | بگفت و بزد تیر صرصر شتاب | عدو را در انداخت در پیچ و تاب

رفته پوهکل اسپ رفته بان او | به پرواز داد آن یل جنگجو | ز جنگ مساوی آن پردلان | سوی باه از پس گشت راضی بجان

چو آگاه شد پوهکل ننگنام | همینجا است تا گیرش رفته قیام | دگر بار چترانگدش زد به تیر | ولی ضبط خود کرد آن شیر گیر

بر رفته بان و اسپ و رفتش زد خدنگ | پیاده نمودش بمیدان جنگ | بدیگر رفته آن رزمجو شد سوار | شکستش دگر پوهکل نامدار

بدینگونه ده تار رفته آن دلیر | بهم بر شکست و بفرمود دیر | دگر ره سوار رفته آن چیست عیب | چو شیر ژیان شد مقابل بزم

برانداخت از جا بکی تیر پنج | که از ضربتش پوهکل آمد برنج | رها کرد ده تیر آن نامور | به پیکان پولاد و سوفار زر

پس از خوردن خون دشمن بکین | فتادند سفته تنش بر زمین | بدانسان که اجداد کاذب گواه | با سفل رفتند از عذاب گناه

بر بدن گشت

ملائک بدند ان گزیدند لب | که این هر دو رستم دل اندای عجب | بسی کشته گشتند نام آوران | بپا بود این معرکه درمیان
دران حال بچهین نده شیر گیر | کمان را کشید و بزد مشت تیر | بگشت اسپ و تهمتن بیرق شکست | کمان را برید و همش سینه خست
همه شیر مردان ثنا خوان شدند | برین جرات سخت حیران شدند | پیاده زرتخه شد سوکیت دلیر | بگف گرز آمد بمیدان چو شیر
شه بچهین نده بجنگ عمود | پی پاس شرع آمد از رتخه فرود | یکی گرز آهن بزرتخه نشان | بصدر سوکیت از غضب زد چنان
که بر کوه میزد شدی سرمه سا | نجنبید آن کوه پیکر ز جا | بدانسان که از ضرب کل فیل مست | بچشم جهان نقش حیرت بدست
بچهین نده آن پیشوای دلیران | بگفتا که ضرب مرا این زمان | تحمل نمائی اگر مرد وار | بخیل عدو کشته گردی شمار
بگفت و بپیشانیش زد عمود | روان گشت خون از دو چشمش چو رود | ولیکن نرفت آن تهمتن ز جا | بفرق عدو زد دگر حمله ها
سوکیت از فن گرز بد باخبر | بدوشش زد از خشم گرز دگر | بپیکار هشیار بودند شان | بهم گوی سبقت ربودند شان
طلبگار فیروزی خود پرست | هم از نشئه مردی هر دو مست | پی کشتن یکدگر گرده عزم | نه مغلوب و غالب کسی شد بزرم
بر و جبهه و سینه و دوش و فرق | بخون بود چون کوه شنجرف غرق | بر و بچهین نده یکی گرز زد | چو کوهی که بر کوه البرز زد
سوکیت از کفش گرز را در ربود | همان گرز بر دشمن اندخت زود | خجل گشت و شد خشمگین بر عدو | پی جنگ کشتی شدش رو برو
بسختی گرفتند بازوی هم | که سنجند سنگ تن از روی هم | که آن مشت بر سینه زد چنین | بگردون گهی دست و گه بر کمر
ز الماس بد مشت شان سخت تر | گهی آب شد زهره گه خون جگر | گزیدند لب را بدندان ز خشم | ز فرط غضب لاله گون بود چشم
بشست و لگد آنچنان گشته نام | بپیکار دنا ورد بودند گرم | بدندان و ناخن تن هر دو خست | شده مو پریشان و گردون شکست
بهتن رست شد مو دران کارزار | ز اهل تماشا شد از دل قرار | سوکیت از غضب چین بر جبین | بگف پای بچهین نده ارجمند
گرفت و بگرداند و زد بر زمین | شد آن پیلتن زین ادا خشمگین | ببازوش بگرفت صد در جه بیش | بجستی بگرداند بر گرد خویش
زد از فرط کین بر سر فیل مست | شد از صدمه اش گرچه با خاک پست | چو دیگر بهوش آمد آن ارژدها | عدو را به پراند سوی سما
دگر ره بکشتی در آویختند | عجب شور محشر برانگیختند | سر و دست و بازو در صدر و ران | بهم بند شد چون خط توامان
بدل هر دو جویای قتل و هلاک | بهم در فتادند بی ترس و باک | به تنها چو تاب و توانی نماند | بلبها بجز نیم جانی نماند
فتادند بیخود بروی زمین | جهانی بنظاره حیرت قرین | بده ساقی امشب می لعل رنگ | که با نفس سرکش مرا هست جنگ
بیک گردش چشم خود سازدست | کلید ظفر تا در آرم بدست ۱۰۲ | بیا ساقی اکنون می نغمن بجام | که دور جهان نیست هردم بکام

چو پچهین نده وخسروان دیگر | که دشوار باشد برآنها ظفر | اگر بسته پیش تو استاده اند | بفرمای جنگ گاماده اند
سری ستر هن عرض آن تنگ راه | شنید و سوی سروران سپاه | نگه کرد و گفت این بیوه کلنگ | برآراست کاین شاه بانام و ننگ
صف پردلان است پهلوی او | بجای دم و نوک و بازوی او | بفن سلح کیست هوشیار تر | که جوید بران شیر جنگی ظفر
کنند هرکه آهنگ غالب شدن | بگیرد کنون بیژه پان زمن | چو شهباز پچهین نده نامدار | کند تا کلنگ سپه را شکار
همان بیژه پان گرفتش زدست | میان شجاعت دلیرانه بست | بگفتا در آئین بست و کشاد | سری پرسرانم بود او ستاد
بتلقین پیشین آن پاک جان | بهم برزنم این صف دشمنان | بسوی سران کرد آن شه نظر | بهمراهش آیا که بندد کمر
چنین گفت پوسکل کمن مغرور | مقابل بدان فوج سنگین شوم | چو ببر تاب و بهم نیل تن دلیر | شه او کرتاب عدوکش چو شیر
پی فوج برنهردن تاختند | به بحر و غاتن در انداختند | پس پشت آن سرور نامدار | روان شد بجرات برتهمه بر سوار
سپه ارزد و سوخاست چون شور محشر | توگوئی بپاگشت روز نشور | بکرنا و ناقوس دم درزدند | زمین و زمان را بهم برزدند
بآواز فیل و صهیل و سمند | برآسوده شد گوش چرخ بلند | هراول دو سو نعره زن همچو ابر | بغرش سواران تهمه چون هزبر
سو باه و پیشش بجمل و جنون | بزن کو بهیجا بهیجان خون | درآمد بمیدان چو فوج سو باه | تزازو شد از هر دو جانب سپاه
سوکیت آنکه بود ست رزم آزما | بهمه داشت اول بمنقار جا | بدو گفت پچهین نده هوشیار | جنگ زاده ام سوی من گوش دار
سنم بسکه یکتا بفن سلاح | جز این نیست بهر رفاهیت صلاح | هم اینده توان اپ اکن رها | وگرنه کنی جا بلاک فنا
ازین حرف آن فخر گردنکشان | سوکیت از غضب شد و زه بر کمان | بسو فار زر تیر درزه کشید | که بر سینه پچهین نده رسید
حریفانه آن مست بزم نبرد | به تیر خود آن تیر را قطع کرد | پس آنگه بجستی کمان کرد کش | زدا زخشم بر سینه شه تیر شش
زصدمش گنه شه بارض اوفتاد | روان گشت خون خاست و جان داد نهاد | سوکیت آن قحبه پنجه شیر گیر | رتهه مدعی دوخت از بست تیر
بخون غرق و زخمی و دو شیر ژیان | عیان چون دو تا گلبن ارغوان | بسرعت خدنگ هزاران هزار | روند و نگه ماند حیرت شکار
بفرمود اندر زمان بر سطیر | مگر ریخت باران قوس بر تیر | بجز سر بریده دو اب بشر | نبود ست از تیر پیدا اثر
نمید ید احدی که تیر از کجا | رها میشوند از زمین یا سما | زمین گشت لبریز از کشتگان | نجون غرق و در دست تیر و کمان
بطرفی تن بی سر افتاده بود | جدا سر بتاج زر افتاده بود | دران جوی چون فهرو گوشوار | مه و انجم اندر شفق آشکار
زروی تهور و لیک آن دو مرد | فشردند محکم قدم در نبرد | بفن سلاح آن دو کس هوشیار | چنان گرم بودند در کارزار

۵ بیوه بیاد بوده
دیار تختی فرمان
حروف دلاوران
یکی از ایشان
فوج آگرنده

که بیتاب و بیهوش و مجروح بود ز سوز جگر خاست از سینه دود بدامان خود مروحه راند او گلابی بر و پیش برافشاند او
بمالید نرم آن تن نازکش بهوش آمد و رفت آهسته عش زجا آن ملحا چون برق خاست بگفتا که تیر و کمانم کجاست
کجا رفت پوپهکل ز میدان جنگ که از تیر سازم بر و عرصه تنگ سوباه از کلام پیر گشت شاد کشیدش به بر بوسه بر چشم داد
خجل گشت و بوسید پایش زمین جراحت فزود و دلی ریب تن نشانید بر رتهه پیر را پدید بسالار لشکر بگفتا دگر
برآراصف فوج همچون کلنگ که با خیل اعدا کنم عزم جنگ چو جا بر گزینم در و چون حصار مخالف نیابد ظفر زینهار
سپهبد بحکم شه شیر مرد بهم شکل طایر سپه راست کرد کند جا هر انکس بحصن چنان نیفتد بسر پنجه بر دشمنان
پر و بال رستم دلان شکنند سوکیت اولا جا بنقارساخت ز چتر انگد گردنش برفراخت
دوبازو دو پور شه نیکنام خود آن راجه فرمود بر دم قیام دگر چار اقسام فوج گران بدستور خود کرد جا درمیان
سحر چون گشت حاضر چو در پیشگاه مسلح شد آندم بجرات سوباه برافروخت شمع رخش زین سخن شد آماده جنگ با ستر بهن
بیا ساقی اکنون بطرحی بیار لبالب کن آن جام گوهر نگار بمن ده که سرخوش شوم زان شراب دل خصم گردد چو تیهو کباب

هم در آویخته در بست و ششم لچهین نده — باسوکیت از پئی برهمزدن فوج گران

۳۰۰۹

سری پیش آن شاهیار بیان زند پر باوج معانی چنان چو آن فوج مانند ابر بهار زفیل و رتهه شاطران و سوار
بدید و سخن سنج شد ستر بهن بدستور دانای راز کهن که جا داشت در مجمع سوبدان مرتب سپاهی بدین فر و شان
نمایان چو سد سکندر بود بگو کز کد امین دلاور بود زکیفیتش آگهی بخش زود کنونم چسان جنگ باید نمود
دهم تا اجازت پئی کارزار بگردان جنگی نصرت شعار سو منت خرد مند پاکیزه فن بگفتا که ای خصم کش ستر بهن
همیدار و این شهر چکرانگ نام مقیمانش صافی دل و بهگت سام سوباه نکو سیر تش باد شاست به پیش تو در رزم اینک بپاست
نبیره و فرزند دارد بسے نه بیند بنا موس و مال کسے بود گرم صحبت ببانوی خویش بگیرد خراج از ششم حصه پیش
کند گوش ذکر سری اشبن را که کام دل بهگت سازد روا پرستنده بهگت زنار دار مدام او بجان می پرستد مرار
باقدام اشبن اعتقادش بدل زآئین دیگر نه پیچیده رو بود این سپاه همان نامجو
جوانان فوجش مبارز طلب خود از خستگی لب گزد در غضب رسیدست با فوج اقسام چار بود در کمالش صف نامدار

بده ساقی آن شربت کوثرم | گر افتد بدل عقدهٔ دیگرم | کرامت کند عزم ثابت مرا | کند ناخن سعیم آن عقده وا

کینه توزی سوباه است به بست و پنجم ۱۹۵۲ سپه آرایش از تقویت شیر دلان

سری تیزش در رزم نظم دیبان | به بستت سد سکندر چنان | سوباه سرفراز از افواج خویش | همه غرق خون یافت دستینه ریش

چو باب سلامت برخ بسته دید | بپرسید حال بخون در طپید | هر آن مردمی سرزد ست از دمن | نماند یکسر بیان پیش من

چسان آب پیلست آن یال شیر مرد | بچندین سپه جنگ و پیکار کرد | چسان شد مقابل سپاه عدو | چسان گشت مجروح آن جنگجو

دریغا بران گرد روئینه تن | بود سخت مشکل ظفر یافتن | مظفر چسان شد عدو در ستیز | چگونه بپیمود راه گریز

سران سپه بادل سوگوار | بخون غرق یکسر چو گلهای نار | بگفتند اسپی بلوح طلا | بدیدار از نظر نور چشم شما

همه لفظ و مضمون آن خوانده باز | به نخوت نه از بستنش ماند باز | چو خس بر شمرد او سری را هم آ | برآرندهٔ کام ناکام را

بکمتر سپه کز پس آب بود | در آویخت و گوی جرأت ربود | کزان رست میشد بجا جاده مو | دران رزم سردار فوج عدو

بسی خم برو داشت و گشت پست | گزیدند رزم آوران پشت دست | مبارز همی خواست آن شیر مرد | درآمد سری ستر هن در نبرد

درانندم عجب معرکه رو نمود | که ادراک را هوش بر جا نبود | بجستی سلح میزد آن نامور | چو حاصل شد او را بلشکر ظفر

سپه وری آمد آنگه بپیش | که بخت دلت را نمود دست ریش | بغم خشک گردید انسان سوباه | که دریای اخضر بیفشان ماه

گزیده بدندان لب اندوه کین | به سالار لشکر بگفت آن حزین | بیارا سپاه من از اهتمام | شوم رزم جو باد لیران رام

جگر گوشه ام را هژبر انگبس کخت | بمیدان همی خاک گندیست پست | بدو رزم تن از ناوک جانستان | اگر رود در هم سازد ش خط جان

شنید این جا جابت چو سالار فوج | برآراست لشکر چو میمون بموج | سلح شد و فوج اقسام چار | همه قابض جان دم کارزار

پی خرمن جان اعدا چو باد | مهیا نمود و بشه عرض داد | چو دید آنچنان لشکر بیکران | بجنگ سری ستر هن شد روان

بسی اسپ تازی و فیلان مست | بهمره گرفت و کمر چست بست | سپاه عدو کوش مهیای کین | بجنبید و لرزید سطح زمین

شد از جنبش آن صدای بلند | سوار رتهه آن خسرو ارجمند | سری ستر هن کامد او بدید | صف لشکر خصم کش بر کشید

سوگیت آنکه بودش بن آذرین | پی ورزش گرز شیر غرین | دو فرزند آن شاه ذی احترام | بچیر و دگر چیر انگند بناه

سوار رتهه آنگه بمیدان دلیر | سلح رسیدند مانند شیر | خروشان سوباه آمد اندر نبرد | پسر را بدید و کشیده آه

گرد گردون زند فیلان برید | زخون بر زمین لاله زار آرمید | نگه کرد پوهکل دران کارزار | که انسان و حیوان همش از شمار
زدست دمن خورده جام بلا | بهر سو فتادند بر قطع خاک | چو دیدان دلی ارشین بگام جنگ | شد از تیر او وسعت عرصه تنگ
عدو کش سری پوهکل نامدار | بزه کرد بس تیر زهر آبدار | ز بعد وضو خواند افسون بران | پس آنگاه پرتاب کرد از کمان
چنان شد بفوج عدو شعله بار | زد آتش بر خت ثبات و قرار | شده زهره آب جگرها کباب | که بگریخت لشکر بصد اضطراب
بسی چتر شاهان بر نگ قمر | در آتش نمود ار چون تفته زر | رقعه و بیرق و بال سیمرغ سوخت | مرصع عماری فراوان بسوخت
ز افیال و افراس بگریخته | فلک طرح شطرنج نو ریخته | دواب و سپه کرد تف تیر سوخت | زمین کوزه لعبت گل فروخت
باطفار تیز آتش دمن | بزه آشنا کرد تیری برن | گران تیر بارید طوفان آب | همه فوج پوهکل زتن باخت تاب
چو شد غرق آب این سیاه گران | سیاه دمن یافت ز آتش امان | دمن تیر پوهکل چو بیکار کرد | شد آن گرم بازار کی نار سرد
ز طوفان باران و جوش تگرگ | رسیدی بهر گوش پیغام مرگ | سپه سخت لرزید چون خس ز باد | دران آب آتش بجا نها فتاد
چو جمعیت خود پریشان بدید | همه جیش لرزان و ترسان بدید | شد آن نور چشم بهرت خشمگین | کمان را نبزه کرد شد در کمین
رها کرد تیری با فسون باد | چو خس لشکر خصم بر باد داد | نمانده هویدا نشانی ز ایر | برفت از دل دشمنان تاب و صبر
رتجه و فیل و اسپان چو برگ خزان | پریشان و سرگشته هر سو دوان | فتادند بر پهلوی همدگر | همه پی سر و پا و آشفته سر
نه در بر لباس و نه بر سر کلاه | چو جن و غبیشان بحال تباه | همه مور پریشان و برگشته هوش | یکی بود سر آنزمان بار دوش
دمن دید از باد لشکر شکوه | یکی تیز زد خوانده افسون کوه | ببارید کوه از فلک آنچنان | که سایید جسم یلان همه سان
بمیدان زانبوهی کوه ها | بنا ساخت سدی بروی هوا | با فواج پوهکل از آن سنگبار | هویدا نشد جای امن و قرار
دلی ارشین دید آن یل نامجو | بزد تیر الماس پیکان برو | که از ضرب شان تیر شد ذره ذره | بهر سو پراگنده کوه کلان
پس آنگه با سهام افسون دمید | بزه ماند و از چابکی در کشید | گران گشت سوراخ صدر دمن | بزد نعره آنگه یل پیل تن
چنان هوش از ضربتش باخت او | شش آفاق را هیچ نشناخت او | بدرد جراحت گرفتار بود | که رتجه با نشش از رزمگه در ربود
برون رفت یک میل زان کارزار | سپاهش گزیدند راه فرار | رسیدند در شهر خوار و تباه | بگفتند این ماجرا با و با
ظفر چو شد پوهکل شیر مرد | سبارز همیخواست اندر نبرد | شد آوازه طبل نصرت بلند | جهانی برو آفرین خ ان شدند
ستر هن شد از زین چو رده شاد | بتوصیف و مدح خلف لب کشاد | سومنت آن خردمند فرخ گهر | بسی کرد تعریف آن شیر نر

دگر اگر و پرتاب را کرد پست / شد از نشه کبر و پندار مست / بگفتند مردم که پور سوباه / دمن نام بس کش و رزم خواه
بعشقت آن اسپ پدرام را / برآورده در رزم گه نام را / شنید و بماندم بمیدان تیز / سر زنده فیلان بخون غرق دید
سوار و پیاده رتهه و اسپ و فیل / بسان نهنگان دران رود و نیل / بهر جانب از کشتگان رستخیز / بپا دید و شد آتش قهر تیز
بروز قیامت چو دریای شور / بجوشش درآمد شه پیل زور / دمن پهلوان گشت خود در میان / که گیرنده اسپ جگ بود او
چو بر همزن لشکرش بود و بس / سپاه عدو بر شمردی چو خس / برآشفت و فرمود کامل بنجمن / بود این دمن گرد و شکر شکن
مسلح ستاده است چون شیر نر / کدام ست مرد آنکه یابد ظفر / هر آنکو به بیند بخود تاب جنگ / بمردی مقابل شود بید رنگ
شنید این سخن پوهکل زرنگار / به عم گفت کای شاه انجم سپاه / دمن کیست و زور بازوی او / سبک سنگ شاهتر ازوی او
ز فوج و سپاهش نگیرم شمار / بیارامش اندرین کارزار / منم خادمت ده اجازت مرا / روم یک تنه اسپ سازم رها
باقبال رگهوناتهه هنگام جنگ / بگوشم چو مردان بانام و ننگ / کنون عهد بندم بزم حضور / شها تا شود حاصلت زان سرور
مظفر نگردم اگر بر دمن / که مرد دلیرست و پیکار فن / کسی کا بجیوان پائی مرار / ننوشد بود سخت بد روزگار
پرستنده نگر پای مادر پسر / که چون قدس سعید بود پاک تر / چو فخر دو کونست از بهر او / ز شومی طالع بگرداند رو
هران سخت دوزخ بچندین عذاب / شود حاصل ای خسرو کامیاب / چو پور تو ام باد لاحق بمن / نغلطد بقطع زمین گرد من
بپیکان چو پهام خارا شگاف / بغلطانش اینک اندر مصاف / ازین عهد آن فخر رگهو نسبان / بدل شاد شد شاه کشور ستان
ازان پس اجازت بتاورد یافت / بافواج سنگین بمیدان شتافت / بجائیکه بد لشکر آراد من / رسیدان سرفراز گردن شکن
چو افواج پوهکل سیاهی نمود / سپاه خود او مجتمع گرد و زود / یلان از دو سو مرگ انگیختند / دو شهزاده باهم در آویختند
برتهه کرده جا آن دو روشن گهر / چو بر تر اسر واندر اند نظر / چنین گفت پوهکل سخن باد من / تو نام بدان شنو این عهد من
منم پور بهرت فلک اقتدار / به بستم بجنگ تو عهد استوار / چو زنبور بر پاگل خوک سیام / فدا کرده جان و بجان بهکت رام
بزور سلاح ای یل نامور / بتو یابم اینک بهمت ظفر / بگفتا دمن نام ای تند شیر / بخندید آن گرد دشمن گداز / قوی بازو و عاقل و سرفراز
بود والد من سوباه دلیر / چو با والدینم بود اعتقاد / ببستم من این اسپ تازی نژاد
مظفر شوم باز اندر وغا / بجنگ آمدی بسکه نزدیک تر / سوی جرات من در افگن نظر
چنین گفت و بگشاد تیر از کمان / چو پیک اجل قاتل دشمنان / کمان لابزه آشنا ساخت او / بسی تیر بر پوهکل انداخت او

بیک تیر رخته بان نخ تن ساخت جان | بیک تیر شد سینه اوشان | بزد نعره سخت تند رخروش | تا واز ناقوس کرساخت گوش
بر ین جرأتش خیل رزم آزما | گشادند لب مرحبا مرحبا | بر افروخت پرتاب آگرد لیر | سوار دگر رخته شد آن تند شیر
مقابل شد و گفت جایای کمین | که ای نوجوان قوت من ببین | بر انداخت اسهام بیش از شمار | بسی تیر پیکان بران نامدار
به نیلان و سپان گذر کرد تیر | بتن چونکه ساری ست ذات قدیر | چو برداشت بس زخم کاری دمن | چنان آگرو پرتاب شد نعره زن
کر شد جان اعدا حزین و ملول | با فواج شاهی طرب شد حصول | سپهر اد من دید کامد بجان | بر آورد دستی به تیر و کمان
بتاب آمد و زد با بر و گره | هم از چاشتی خاست آواز ده | چو قطرات باران بر و تیر زد | بسی ناچخ و گرز و شمشیر زد
ولی آگرو پرتاب از هم برید | دگر تیر ها را بزه در کشید | چو آن ضربتش هم نشد کارگر | بگفتا که ای خسرو نامور
تحمل کمن ضربت این سلاح | بود نام مردیت آندم مباح | به بندم من از نخوت این عهد را | که از رخته پیاده نازم ترا
کسی کو بود همچو بیدش شعار | طریق ضلالت کند اختیار | عذابی کزین جرم حاصل شود | به نار سقر زود واصل شود
کند غرق این بحر عصیان مرا | گر از عهده خود نکردم ادا | یکی تیر مانند پیک اجل | چو آتش بتیزی پیکان مثل
رها کرد بر آن شه خسروان | نمود از غضب سینه اش را نشان | چو نار قیامت رسید آن خدنگ | بقطعش زد او تیر ها بیدرنگ
همه تیرش آن تیر از هم برید | چو مرگ مفاجات صدشش رسید | شجاع زمان بود و بس مستقل | جگر سفته شد باخت نیروی دل
بغش آمد و پشت شد بر زمین | ز خود رفته اش دید رخته بان چنین | بر رخته بر گفتند و ازان کارزار | چو برقش بدو برد بر یک کنار
شد از شور لشکر بپا رستخیز | گزیدند هر یک طریق گریز | چو فرزند راجه ظفر یاب شد | هم آگرو پرتاب بیتاب شد
به پیش سری سترهن آن سپاه | رسیدند و بیخود بحال تباه | بجائیکه با فوج انجم شمار | بپا بود آن شاه ذی اقتدار
چو شد آگه از حال آن شیر مرد | نگه جانب بخشی فوج کرد | بده ساقی اکنون دوباره شراب | که مخمور م واز دلم رفته تاب
دگر سر خوشم کن بان جام جم | ۴۸ | که بر هم زنم لشکر رنج و غم

جنگ پوهکل به دمن گفته به بست و چارم شد نشش خسته و بیهوش چو نقش بیجان ۲۸۶

بمیدان کاغذ قلم پا نهاد | دگر باره ابواب معنی کشاد | به ذکر دبیان همیش لب بر گشود | سری سترهن بس غضبناک بود
کف دست می سود و لب می گزید | همی آه سرد از جگر می کشید | مکر یار نفر مود مرد کدام | به بستست آن بی پناهان سرانجام

پیاده شده با پیاده ردیف — بهمسر ستیزان فی ضیع و شریف — بزن هان بکش عار ست هر صیدرا — بضرب دلیران جنگ آزما
شدند اسپ و افیال یکسر دو لخت — سلامت ازان کو چه بر بست رخت — برانپاشت گیتی ز بس کشته ها — ز فرق پیلان شد بپاشته ها
چو لشکر ز دست دمن شد هلاک — شده آگر و پرتاب بس خشمناک — برتهمتان لفر مود تا زد دلیر — بسوی دمن کو بود مژده شیر
بمیدان مردی بود سخت کوش — چو رتهمتان شنود این اجازت بگوش — بفرق عدو تاخت چون تند باد — بروی دمن چون نگاهش فتاد
بگفتا بهش باش ای ناخلف — به تیر ارشوی با من اینک طرف — برآری نخجیل کما ندار نام — چرامی ترسی ایگ سوی اخام
وحشلی نرفت از زلبت بوی شیر — که اسپ چنین شاه آفاق گیر — گرفتن بحرات نه آسان بود — خود او دُر التاج شاهان بود
شهان حاضر خدمت آنجناب — چو آون برزمش نیاورد تاب — عبث بشه رخشش ای کج نهاد — دهی شهر معمور خود را بباد
تو طفلی ازین اسپ شو دست کش — برو باش با رلموبازیچه خوش — بلی گوهرت ذا بر نیسان کیست — مکانت کجا قصبه خود زان کیست
فرس بستن این کار مشکل بود — چه ذلت کزین کار حاصل شود — چو خس بر شهر دان سپه را دمن — بگفت از ره پر دلی خنده زن
فرس بستن از روزگار من ست — بکوشم بجان تا که جان در تن ست — بمن جنگ کن گر تو ئی شیر مرد — نیابی ز من اسپ غیر از نبرد
تو شصم مرا طفل ای بادشا — بیا زیچه ام افگن اینک نگاه — کمان برکشید انکدان پیل جنگ — بزه آشنا کرد صد تا خدنگ
نشان بست بهمیدان سخت کوش — بآواز خر مهره بر بود هوش — چو پرتاب گردان یل شیر گیر — بر مید اگر پرتاب آنرا به تیر
دمن فن چالاکیش را بدید — ازین غصه مانند آتش طپید — زبهرای کنبک اندران رستخیز — رها کرد اسهام پیکان ریز
ببارانِ تیرش ز هر چار سو — نهان شد بابر آن مه روی او — خدنگش همه قاتل خیل دیو — بدید و بگفت آن قوی تخته بنیو
دمی با نفس ایستاده و نگذرکین — برآشفت و ده تیر زد بر زمین — دمن بود آمد م بد نظر — چو نخلی که ده شاخ دارد بسر
چو فیل دمان کو بضرب عصا — بجنبید و برفت آن بهادر جا — سه تیر درخشان بسوفار زر — دمن زد ولی جمله شد بی اثر
کسی کو بنا شد ببل بهگت رام — نمود ندی آن تیر کارش تمام — دگر آگر و پرتاب تیر هزار — بزه کرد و زد بر یل نامدار
پیاده نمود شن بمیدان جنگ — بگشت اسپ از چار تیر خدنگ — بهم بر شکست از دو تیرش علم — بیک تیر شد فرق رتهمتان قلم
به تیر سے دگمان دو بهرش را بر مید — گل چار شیر از تنش بر دمید — بدیگر رتهمتان ابهر من شد هوار — سر صبح بگوهر باسپ چهار
کمان در کف و گفت کای شیر نر — بچشم دلیریت شد جلوه گر — که باشد کمانم قوی زور و سخت — به بین جرأتم اینک ای سعد بخت
رها کرد ه تیر آن شاه گیر — فرسهای رتهمتان کشت با چار تیر — همان پایه رتهمتان به تیر چهار — شکست آن کماندار رستم شکار

کمانداد گو چتری هست رام | چو من چتری باشد آیا کدام | بود بر زمین والدم آن نامور | که گردن کشان را براند بجبر
کنم تیرها گر رها از کمان | نماند دگر بخوت سر کشان | ز پیکان الماس اسهام من | شگوفه برآرد تن ستر هن
کنم قطع یکسر زنده فیل | هم از خون اسپان رود رود نیل | نمایند خون چو کنی نوشجان | بکف کاسه های سر خسروان
شود سیر از گوشت بد سگال | بدشمن کشی ماده های شغال | بضرب خدنگ هزاران هزار | برآرم چنان نام در کارزار
هویدا شود بر شما ای گروه | ز دستم شود جان اعدا ستوه | گرفت آن فرس را بجرات دمن | روان شد سوی قصبه خویشتن
بفرمود آنگه ببالار فوج | برآراسپاهی چو دریا بموج | که افواج دشمن بهم برزنند | تزلزل برکن زمین افگنند
رسد تا سپاه مخالف زراه | توقف نکنند یکدش از سپاه | بپرسید بخشی که این فوج کیست | به لفظ و مضامین این توضیح
بخواندند مضمون از اضطرار | بگفتند باهم سمن بار بار | درینعرصه پرتاب اگر دلیر | نمودار شد با سپه همچو شیر
مسلح شد آمد دم سپاه ستوه | یلان نعره بردار پیکار خواه | صدا بیخود از مردم شهر خاست | که اسپ همین نامور باد ماست
چو آمد پس باد مثل سحاب | برزمش گراهست نیروی تاب | بفرمود پرتاب اگر آنزمان | بخاصان که پرسید زین همان
کجا رفت اسپ همایون رام | گرفتست نامرد آیا کدام | چو اندر و ملائک بآن عین نور | سجود کنندش و هندش نذور
پی بستنش نیست یارای جم | دگر کی زند پیش این فوج دم | چو فرمودند از بهر تفتیش حال | کشادند آن جمع لب بر مقال
برآشفت زین گفتگو با دمن | بسختی براند از برخویشتن | بفرمود کاین اسپ بالوح زر | به بستم بمن هر که یابد نظر
بنیروی بازو رها سازد او | علم در شجاعت برافرازد او | کسان پرتاب اگر گردن بلند | غضبناک و سرگرم در هر خند
نمودند عودو بان سر فراز | پیام دمن را بگفتند باز | بخشم آن ز بر دست آمد بتاب | شدش چشم احمر چو یاقوت ناب
بمردان جنگ آور آماده شد | مقابل برزم ملک زاده شد | طلای رتهه او باسپ چهار | علم چون مه و اسلحه آبدار
برتهه گرو جاشد بیجا روان | صدا خاست در چاشتی ناگهان | بپیچید چون اژدها از غضب | روان هر زه کاری تهیم بلب
روان شد بفوج ظفر انتساب | سواران بکف تیغ و اندر رکاب | دگر زنده فیلان بیش از شمار | پیاده بموکب هزاران هزار
که بودند پس آرزومند جنگ | بسطوت چو پیل و بهیبت نهنگ | دمن دید آماده فوج عدو | با فواج سنگین مقابل غدو
ببرزه وخصمان بکف تیغ تیز | بتیر و کمان مستعد ستیز | چو بازیچه پیکار در چشم شان | بکلمه چو بر فیل شیر ژیان
علم در تهور برافراختند | بهم طرح هیجا برانداختند | مقابل سواران فیلان بهم | سوار رتهه و راکب و اسپ هم

شود فائز انسان پاک از گناه | ز الطاف والاش بی اشتباه | سری ستر هن گر پس اسپ بود | شنیده وزر تهه آمد انگه فرود
دران بحر فرمود غسل آنچنان | تن اقدسش یافت دان آب جان | جبین سود و بر دیر پاک مکند | که دیو و ملائک سجودش کنند
بیالید از فرحت آن سرفراز | بدین بخت فرخ همیکرد ناز | بده ساقیا از خم دیگرم | شرابی پی رفع درد سرم
 | که آن آب تلخ ست پس خوشگوار ۸۶ | ترش سرکه نافع بود در خمار |

رفت در بست و سوم اسپ سوی شهر سوباه ۲۳ بست اورا دمن و خاست از نیخا طوفان

۲۷۱۳ سری سیش چون شاه کشور ستان | بملک دگر راند رخش بیان | بدکر و تصور شه نیک نام | دران قدس جا کرد بخشی قیام
رد اش سبک اسپ انیان مغزار | صف پردلان پی بپی صد هزار | مگس ران او از دم گاو بود | چو خور لوح زر بر جبین مینمود
سری ستر هن پو هکل نامور | دگر چنین نده شه داد گر | سپهبد و پرتاب و هم اگر ماه | کمر بسته چابک بحفظ و پناه
رسیدند در شهر چکرانک نام | سوباه آن شه واجب الاحترام | بفوج قوی دل فزون از کرد | بتخت شهی همچو خشنده بور
پی حفظ آن شهر جنت نشان | بپرداختی از ره عظم و شان | دمن نام فرزند آن نامدار | بر آمد همانم بعزم شکار
همان اسپ تازی بلوح طلا | معطر بصندل چو مه دلربا | بدنظر آمدش ناگهان | بپرسید شهزاده با خادمان
که این اسپ فرخنده از کدام | بلوح و مگس ران زرین ستام | دویدند خدمتگذاران چو باد | سوی اسپ بیچاق تازی نژاد
بلوح طلائی و سامان و ساز | رساندند پیش همان سرفراز | چو بر خواند مضمون آن لوح را | که دستر تهه مهاراجه راجه ها
شجاع دقوی بازوی دین پناه | بشهر اوده داشته تخت گاه | سری رام فرزند آن آفتاب | دلیر و کماندار و کیوان جناب
سر و تاج شاهان و شاهنشهان | که نازاد و همتای او در جهان | نمود دست بعد از پرستش رها | بدین ساز و چشمت مران اسپ را
سری ستر هن حافظ راه دین | سپاه دلیران کمانها بکف | پس و پیش او حلقه زن همچو موج
بحفظش کمر بسته هست آن دلیر | که دو به بود در برش نره شیر | ولیکن بدل هیچ پروا نکرد
بگفتند باو کی صف حافظان | ندارد خبر هیچ از نوجوان | فرس را بساز جواهر نگار
گرفتند و زین حال آگه نمیند | دلیران جنگ آور ش در پی اند | به خبرش رساند چو بیل دمان
جز این نیست تدبیر گر سر نهی | بپایش ز چنگ اجل داری | ز فرط تهور چنین حرف راند

۱۲۷۱۳

تو ئی داور اندر جهان قدیم | نداری خود آغاز و انجام هم | ز اعمال خود زاد و مرگ جهان | بود ذات از بیش و کم برکران
پئی حفظ خاصان و آئین دین | نزولت بود اے جهان آفرین | بهر جسم رعنا شوے آشکار | به تطبیق آن میکنی جمله کار
چو در متس اوتار کردی ظهور | برآورده بید ای همین نور | زدست تو سکها سر بدعمل | در افتاد بیجان بنطع اجل
وجودت قدیم ست و بیش از همه | برهمن پرستی تو پیش از همه | چو قدرت شستی ز گوری و میش | بدانند و افگنده سر پایه پیش
نه بینند حسنت بچشم خیال | کجا فهم هیچو من خسته حال | ازان پس دران حضرت کبریا | جبین سود و برخواند حمد و ثنا
شد از خوشدلی مو برا ندام راست | چکید اشک شادی صدائے نخاست | پسند آمد آن مدحتش شین را | بفرمود زان شاه صاحب شجا
دل من ز حمد تو مسرور شد | زبا یا عبودت چو منظور شد | بخور فضله ام تا بجنت روے | ز غم فارغ و چار بازو شوے
چو این گوهر مدح طبع تو زاد | ز خواننده او شوم بسکه شاد | بدیدار خود سازمش سربلند | شود بهگت و هم مکت آن ارجمند
پس آن راجه با چار شخص دگر | ز پس خورده گشتند چون بهره ور | بسازو سلب گشت نازل بمان | دران گرم رقص و طرب حوریان
بپای اقدس نظر برفگند | بحال خود انکاشت لطف مکند | اجازت گرفت و دران کرد جا | بهمراه آن بانوی پارسا
بخلد برین رفت سوے فلک | بسان صبا رو بروئی ملک | وزیر خردمند دهرماتما | چو مه شد سوار بمان جدا
بدیگر بمان بود با دست چار | همان پیر زوار زنار دار | بمانی پئی مطرب آمد فرود | بجنت شد او هم فیض سرود
پس از طی این لوکهای تمام | بفردوس اعلی نهادند گام | همه چار بازو و بخوبے مثل | بگفت سنکه و چکر و گدا و کمل
همه سبز فام و همه اهل جاه | به پوشاک و زیور چو خورشنده ماه | پئی مقدم شان صف قدسیان | رسیدند طبل مسرت زنان
یکی برهمن بود بهگت مزار | بهجران شه باخت از دل قرار | ازان حسن نیت شد ش چار دست | بچشم جهان نقش حیرت به بست
دل شهریان شد ازان باغ باغ | نمودند غسل و با من و فراغ | همه مدح خوان شه سرفراز | با قلیم خود عود کردند باز
که رتن کرنیو آن شه بختیار | بجا کی بدن یافت در خلد بار | همان نیل کوه ست ای شترمن | بود مورد ان شهجان و تن
که از دیش میرود در جهان | اگر بشنود وصف او را بجان | به قاری و سامع به بخشد نجات | هم از شاد مانی دهد او برات
ببیند کسی خواب بد هم اگر | بچیند سحر از نکوئی ثمر | سری رام و سیتا بعین الیقین | چو باشند پرکهوتم و لچمین
کند ذکر این جگ اسمید رام | منزه ز عصیان جهان را تمام | برهمن کشی و فراوان عذاب | کند دور نام همان کامیاب
بر نیل کوه اسپ جگ شما | رسیده باشد همچو دے روا | بدرگاه پرکهوتم آن عین نور | که از برکت آن بعین سرور

بدست چهارم کمان دید او — که استاده با قدسیان روبرو — همیکرد رقص از نشاط تمام — بآن بخشیاران بدرگاه پیام

صف پارکهد گرم خدمت بجان — بدل محو آن کام بخش جهان — بخود مهربان یافت گمنسیام را — که سازد تمنای جانش روا

چو آن حسن پرکوتم دید او — ز فرط مسرت ببالید او — سر از خواب برداشت وقت سحر — بیان کرد با برهمن سر بسر

برهمن چو بشنید حیرت فزود — بگفتا کز این جلوه‌ات رو نمود — جمال چو خود کردت آن مرغطا — بتن نقش ناقوس و چکر و گدا

نگفت از کلامش شنید او گر — بهر اهل حاجت بخشید زر — پس از غسل و آب اجداد را — بلب ذکر و دل واله آن لقا

بناگاه هنگام وسط النهار — صدا شد بلند از فلک بار بار — ملک جمله نقاره بنواختند — چنان کوک ساز و طرب ساختند

کز آن نغمه پر شد زمین و زمان — به فرقش ببارید گل از سمان — بگوشش در آمد ز غیب این ندا — ببین هان بچشم این که نیل را

کنون بخت دولت بکامت بود — نگین سعادت بنامت بود — چو الهام غیبی بگوشش رسید — همان کوه رخشان چو خورشید دید

برسیم و طلا قله‌اش تا بدار — بخود گفت با جان حیرت شکار — که خورشید دیگر هویدا شد ست — غلط گفته‌ام برق یکجا شد ست

نگه کرد چون زاهد پاک دین — بگفتش شها کوه نیل ست این — شنید و سجود و پرستش نمود — بخوش طالعی خویشتن را ستود

که حسنات من داد اینک ثمر — برین کوه افضل فتاده نظر — وزیر و شه و بانو و برهمن — دگر مرتب آن را به سر برهمن

بچشم همین پنج کس شد نمود — نمودند چون بخت برگشته صعود — صداهای ساز و کلاش سر و ش — رسید بانداز رنگین بگوش

نمایان بیک قله‌اش نخل زار — دران دیر زرین گوهر نگار — بدیدند لبریز امواج نور — سه تنها در انجا بزم حضور

همیکرد شغل پرستش بجان — ز ایوان نعمت فراهیده خوان — دران دیر با پنج کس رفت شاه — یکی تخت رخشان بدنگاه

درآمد مرصع به دُر ثمین — بران تکیه فرمود جان آفرین — رخ دلفریبنده بازوش چار — صف پارکهد جمله خدمتگذار

سجی و هم سنجی چندر پرچند نام — کمر بسته استاده در پیش سام — شه و بانو و برهمان در حضور — بسجود می نمودند وقت سرور

نعل قدم شست آنجناب — با فسون بید آن شه کامیاب — بپرداخت و بعد ارکه و بخور — نمود آرتی پیش آن عین نور

دگر صندل و عطر از شوق سود — لباس گرانمایه نذرش نمود — شمش قسام نعمت بخوان راست کرد — بنوشاند بعد از غذا آب سرد

سجود و ثنای شه جان و تن — نمودن شهنشاه و هم برهمن — کزای خالق واحد و عین نور — توئی آدیپورکهه در پرکرت دور

ز جسم و حواس و علائق جدا — پرستندهست ذات ترا — پدید آمد و شد جهان زود باز — چو برهما ز نیلوفر ناف تو

بمتحرک و ساکن این جهان — عطا کردی از قدرت خویش جان — نمودی جلال خودای کردگار — بچندین قدرت که شد هوشیار

چنین مدح گفتیام را می‌سرود — ازین ذکر خاموش یکدم نبود — نه آرام در روز دانی خواب شب — نگه منتظر بود و دل بر طلب

بگردار در رفتار و گاه قیام — شب و روز در ذکر نام تو ام — بدینگونه شد منقضی پنج روز — بدریا کنارش رسید آن عشق دلسوز

خود آن مالک عقل هوش و حواس — بشفقت بفرمود در دل قیاس — که این راجه از مدح خوانی ما — شایست از گناه و معاصی رها

با و پیکر خویش خواهم نمود — که دیو و ملائک کنند پیش سجود — شده شکل سیاسی اندر نگاه — رسید از ترحم به نزدیک شاه

چو شه دید درویش مذمّی چنین — بدل گفت آن بیش و کرد بیش سجود — بگفت آسری بشن و کردش سجود — قدم شست و ارکعه پرستش نمود

بدل نقش گهنسیام گفت ایقال — بسنیاسی آمد فرخنده فال — رخت دیدم از طالع ارجمند — تو بنما کنون نور خاص مکث.

بگفت او که باشم من از بوکیان — گذشته و آینده و حال دان — بوقت سحر تا بنصف النهار — به بینی تو آن نور خاص مرار

به برهمات دشوار دیدار او — نماید بچشم تو اے نامجو — تو با پنج کس اقربا و تبار — به بینی و آنگه شوی رستگار

خدای راجه با بانوی خویشتن — وزیر و دگر مطرب و برهمن — بروبر سر کوه نیل و بهین — که مسجود گردیبان ست این

چنین گفت سنیاسی از نظر — نهان گشت و خوش شد شه تاجور — بحیرت فرو رفت و گفت این کلام — که بود ست آن پاک جوهر کدام

همیگفت کای هادی پارسا — نمودی رخ خویش و رفتی کجا — دلم را کشیدی سوی خویشتن — به تسکین او گفت آن برهمن

نهذب دل تو اے نامدار — بدین شکل شد جلوه گر خود مرار — همین صبح آینده تا نصف روز — ببیند او شود کوه گیتی فروز

روی چون ببالای آن کوه پاک — به بینی تو آن جلوه تابناک — منزه و فارغ شوی از گناه — درین امر نبود دگر اشتباه

چنین جلوه دیدن آسان نبود — که مشتاق برهما پے آن بود — بگردون نوازند بس طبل و بین — شود شادت آنگاه جان حزین

نشینی بدانجا کنی ذکر سیام — دگر رقص با خاطر شاد کام — تبسم کنان با شے و نغمه سنج — شود شسته از سینه ات گرد رنج

شوی لیکه فائز به قرب حضور — زند از دلت موج عیش و سرور — از نیحرف چون آب حیوان او — برآسود طبع پریشان او

بیا ساقی آن فضلهٔ جام را — بمن بخش و سیراب کن کام را — که لعل لبت آب حیوان دهد — بلب تشنگان طلب جان دهد

گفته در نسبت دوم دیدن آن جلوهٔ خاص ۲۲ — رفتن راجه بفردوس بخیل خاصان ۲۶۴۷

دگر ره سومنت از سپهر بیان — وا نیداین نیّر داستان — بسر گشت آن روز در یاد سیام — بشب خواب کرد آن شه نیکنام

بران ساحل سنگم بحر گنگ — گرافتدش در مطلب بچنگ — دران خواب خود را ببازوی چار — بگفت سنکلپ چکر و گدا بدیه یار

که دیو و ملائک کنند رش سجود | برهمن چو گفتار را جه شنود | بآن منظر گفت با امتیاز | همین نیل کوه ست کن چشم باز
بود پاک تر سجده کن از ادب | نه بینی بچشم خودش ای عجب | اگر بگفتش نه بینی چرا | که مرئی ز حسنات گردد شها
بود جای پر کوه قدم این مقام | چو ایجا رسیدم من آنگاه نام | بشستم بآبش تن خویشتن | بهیلان شد آنگه ملاقات همین
برین کوه رفتم بهمراه شان | ازین پیشتر با تو کردم بیان | بگفتار او مضطرب گشت شاه | دلش وا له اشتیاق دیدن نگاه
که دیدار کوه و جمال هزار | چسان بینم ای پیر زنار دار | بگفتا بآئین و هر هم این جواب | به رتن کر نیوای شه کامیاب
بکن غسل در سنگم گنگ جست | بهر ای من بصدق درست | درین قدس جا باش تا آن زمان | که چشم فروزی بدیدار آن
ترنم سراپاش در بر گوی نام | چو بر بندگان رحمت او عام | که دارای و تاج سر دیو تاست | به لهٔ قسم بهگتش پرستش رواست
بلب ور و نام و بدل محو یاد | بدینای دون و مال نبا ید نهاد | کنی گر چنین بهگت آپا کجان | شود بر تو آن جانجان مهربان
بدیدار او عیشوی کامیاب | بخاصان توجه کند آنجناب | شنیدا ین سخن راجه بقرار | بخود روزه و غسل کرد اختیار
بعزم درستی بساحل شت | ز بهر پرستش بجان عهد بست | سرودی که ای مونس خسته جان | توئی غم زدائی من و مخلصان
تو ابر کرم ار حم الراحمین | توئی قاتل خیل برگشته دین | چو شد انبر یکه از مصیبت حزین | به نفرین آن کینه ور برهمن
سوادرشن که چون مهر خاور نبود | ز نور ستوگن منور بود | بحکمت چنان حفظ جانش نمود | که نامد دگر ره بسطح وجود
همان هر شب ز روی عناد | بجان پر هلاد صد رنج داد | بقتلش بترسول و تیغ و تمند | ز بیر حمی خویش شد کار بند
چو فرسنگه فرسودی آمد ظهور | رهاندی ز چنگالش ای مهین نور | چو آن قتل هر کش بکام نهنگ | فتاد و ببرد عرصه گردید تنگ
رسید آن صدا تا خر نیش بگوش | همان بحر لطفت در آمد بجوش | سوار گردر تیز تر از صبا | رسید بنفرتش چو ظل هما
بچستی ز پشت گرو هیچو برق | بگفت چکر کز برق داد نیت فرق | دویدی و شد زیب بخش بدان | به جنبش همه حلیه و پیرهن
دریدی دهان نهنگ ارم کرم | رها گشت فیل و نهنگ از الم | بخاصان غمی هر کجا رو نمود | پئی حفظ آنها گرفتی وجود
تو ای حافظ بیکسان جهان | بپای تو سایند سر قدسیان | بسوزی گناهان هزاران هزار | بسوزی گناهان هزاران هزار
منم عاصی و بندهٔ کمترین | بدیدار پاکت بجان عزین | رسیدم بعجز و خضوع و کمال | نگاهم منور نما زان جمال
فرامش مفرما ز آن تو ام | بجان بنده و مدح خوان تو ام | توئی رافع جرمهای جهان | پرستش گر دانو و قدسیان
بگیرد بلب هر که نام شما | ز گرداب عالم شود او رها | کند مدحت نام پاک تو بید | به دیدار پاک تو دارم امید

بگفتند خدام شن این جواب | چو قتل برهمن هزاران عذاب | چه بد کاری و رنج خلق خدا | بسوزد بیکدم مساس سلا
رسد گر بگوش کسی رام نام | بگفت از غلط کاری آید کدام | کند از عذاب و کند رستگار | چو در پنبه زاری درافتد شرار
اگر برگ تلسی بود بر جبین | سلا گر بیصد راه ستیا کیره دین | بگوش و زبان بگذرد نام رام | شود مکت و یابد بهائی ز دام
سلا سینه زیبا ست و تلسی لبه | شنیده کنون رام نام این بشر | ازان خیر من معصیت سو جنست | ثواب عظیمی برانند و جنست
بدان رتبه فائز شود حالیا | که آنجا گذر نیست بد کاره را | به مرگ او کند عیش ده الف سال | بسامان عیش و فراغ کمال
بکاشی شود نسخ او بعد آن | کند طاعت کردگار جهان | شود مکت و داخل بخلد برین | نه دیو و ملک و ست و حساب و کتابین
چو برهما ز اعزاز قدر سلا | بود بیخبر غیر داند کجا | زوید و مساس و پرستش گری | شود از جمیع معاصی بری
سوی خلد رفتند آن قدسیان | مطیعان جم جم تعجب کنان | سوی طبقهٔ جم کشیدند رخت | شد آزاد و دل شاد و آن نیکبخت
چو از گردشش عبد بگشت زود | با قدام رگهونا تهه عشق فرود | دلش داله خادمان مرار | که آمد بمانند مرصع نگار
به زنگوله و ساز بس دلربا | بران محفهٔ قدسیان کرد جا | بملکوت گردید آنگه روان | که خاصه ست بر خیل پاکیزگان
زمانی بسر برد عشرت قرین | دگر شد نزدیش بکاشی زمین | با نساب شهرات زنار دار | بزد هو تصور بیاد مرار
همیکرد او طاعت حق مدام | با نجام از مکت شد تازه کام | ز فیض نکویان و مس سلا | برست از شکنج آن ضلالت گدا
دگر یافت جا در مقام بلند | بدل غور کن ای شه ارجمند | پی سود و بهبودت ای پاک جان | من از گفتگی با تو کردم بیان
زید شاد این ذکر اگر بشنود | رود معصیت مکت حاصل شود | بده ساقی آن باده گرجام بش | کنم نوش و افزایدم عقل و هوش

نه آن می که چون شد بلب آشنا ۱۲۱۱ | کند تا ابد مبتلای بلا

کرد در بست و یکم غسل بسا گرسنگم آن شد گوشت مقیم از پی دیدار بهگوان ۲۵۴۲

سومت آن خرد پرور کاردان | بلاک بیان رانده ایکاردان | چو شه مدحت گفتگی را شنود | بخوش طالعی خویشتن آستود
دران غسل گردیدش گشت شاد | بروح بزرگان خود آب داد | بپرسید آنگه سلا بست و چار | بصدق دل آن سرور نامدار
بشمع و بخور و بعطر و غذا | به کورو گدا سیم و زر شد عطا | پی دیدن دیر عالی سیام | بدل بست نیت بشوق تمام
چو برسنگم گنگ گشتش گذار | بپرسید خوشدل ببرنامدار | کجا نیل کوه است ای پارسا | کز پر کهوم آنجاست روشن فضا

که بدست و میخواست از این پلید — یکی گفت گوشش بباید برید — یکی گفت دندانش باید شکست — سبک گوش و نمام و بدباطن است

بهم قابض روح بی ترس و باک — مگر نگفتند بهر هلاک — که مغرور دست است این ژاژخای — سزایش سزد هم بقدر گناه

یکی شد چو مار و تنوشش را گزید — زتن طایر جان به زهرش پرید — یکی گردنش را بزنجیر بست — هم از ضرب گرزش نمودیم پست

کرای مرد بدنسل بدبخت شوم — تو ابی نکردی بغیر از گناه — درافتی به روز و جهنم کنون — درندت سباعان و نوشند خون

زلحمت شود گرگس و زاغ و شپش — که باشد لب تشنه خون زدیر — کز آغاز راون با انجام مرگ — نبودت زطاعات حق ساز و برگ

تو فرزند دزدان بدل آزدی — تن خویش را محض پرورده — نکردی گهی یاد آن عین نور — که او جرم خاصان کند جمله دور

بپا بسته زنجیر از حکم جم — بدوزخ بریم و کشی صد الم — پس از گفتگو با بعزم درست — پی بستن او کمر بسته چست

تنی چند از خاصگان خدا — بران پای گل رشک جان ها فدا — رسیدند ناگه دران گیر و دار — به خدام جم چون نظر کرد کار

بگفتن تبیغ گرند و کمند و عصا — بزنجیر بربسته آن مرد را — سخنگو به بندند و از هم درند — بهر لقمه عضو تنش را خورند

بگفتی یکی کردنش تخت و بخت — مهیا بیرون بدالهای سخت — همان خادمان خداوند جان — که کرد از گل ناف بر جا عیان

زشفقت نگه سوی پیش انداختند — دران بیشه آگش ساختند — بگفتند کاین فرقه بیچاره را — اذیت دهند و ببینیم ما

کنیم اینک از چنگشان رستگار — چو این مشورت یافتند از دل قرار — سلاها نهادند بر دست خویش — زبس رحم مثل یکی زاهد کیش

برفتند نزد یکی آن خسته جان — به تلسی و چرم از تنش تر زبان — نمودند و یک برگ تلسی بسر — نهادند آن خیل صافی گهر

بصد شرش سلاها دزیب تمام — دمیدند در گوش او رام نام — چو هم صورت بیشه گفت او — بگفتند زان فرقه تند خو

زپاداش عصیان شد اینگونه ریخ — که سوزد گنه از مساس سلاح — سپس رحم دل خادمان مرا — سرفراز و دانا و مدرت شعار

بگفت سنگها چکرد و مطلا لباس — رسیدند بر کشتگی کز مساس — کند ریزه سنگش از جرم پاک — بگفتند زان فرقه سهناک

گذارید این بیشه مرد را — پس آنگه ز زنجیر آهن رها — نمودند آن راهزن را بزور — بگفتند کای مجمع بخت شور

پرستیدن باشد این پارسا — ببندش نگفتند نباشد روا — بحکم کدام اصف نابکار — نمودید وضع او هرم اختیار

بپاسخ گشودند آنها زبان — رسیدیم بحکم جم ای قدرسیان — پی بردن این نفیه وشتی — که ما کرده نیکی کس بجز بدی

که سفاک مرد گنهکار اوست — دگر قاتل خیل زوار اوست — بود سخت نابکرد و راهزن — تبه کار نادان مخدوم زن

زبهر رهائی این فتنه گر — شفاعت سیان هیچ شکل نشد — رسیدند ناگه بجائی رسید — چرا این امین را رها ساختند

دگر صندل و برگ تلسی و آب — بیکجا هر آنکس که اندوخته — همه خرمن معصیت سوخته
بگویند علمای فرخنده خو — طواف معابد گر کرد او — شود گویا کرد تیرتهه تمام
پرستند هر جا که شکل مرا — دو فرسنگ آن تیرتهه صندرا — نمایند وقت پرستش قیام
پرستیدن طاق جفت سلا — سزد لیک غیر از سته ناد و دوتا — به بین رتبهٔ پیکر قدس سیام
چو با صاف پیکر پرستد کسی — زوال ست در جاه و عمرش بسے — ثوابش چو گنگا به ساگر بدان
بود گر تمنای عمر دراز — بدنیا و عقبے شدن سرفراز — کزو عمر و دولت پذیرد بقا
بهنگام مرگ او کسے از جنید — بگوید بلب نام پاک کمند — شود حاصل اندر دو کونش سرور
شود بیگمان او بشکل مرا — نباشد دران شبهه زینهار — کند نوش یک قطره زان آب با
پرستندهٔ برهمن هم سلا — شود نائز لوک من حالیا — بگفتست زین پیشتر آنجناب
بود گو گنهگار و بس ناسزا — شود از عذاب معاصی رها — بعود و بصندل پرستد اگر
پرستد کسے گر سلارا بسے — شود مانع او ز شامت کسی — بود تا قیامت به نار سقر
بدیدار و بهر پرستش دمے — کند حکم گر مرد دانا همے — نماند در قعر دوزخ مقام
به تمثیل گویم کهن داستان — ز احوال آن زاهد پاک جان — بزرگان او سوی جنت روند
باقلیم کهمه گر ثواب ست دور — بپیشین زبان بود دبار جنید — که در خلق خلق او فگندی کمند
به تیر افگنی هم کما ندار بود — سیه جرده و مردم آزار بود — چو بر چشمه رفتی ردی دو شنه
دگر نه بگردون فگندی رسن — سلامت نمی برد جان هیچ تن — دلش مائل عیش و لذات بود
بشب گرد صحرا ی بس هولناک — بکشتی فگار ده از قتل پاک — کمان سخت و پیکان نهر آبدار
همیگشت هر سو بشکل مهیب — در آمد اجل در پرستش عمر مهیب — بران خیره ناگهان تاختند
سیه جرده و دندان و ناخن دراز — همه وی میگون و مهیب طراز — همه قابض روح بس هولناک
ز آهن بکف تان شان سلسله — ز دیدن فتادی به تن زلزله — بسختے کنیف ز تن جان جدا
یکی گفت بنگو بود این جسود — بمال و زن غیر مشغول بود — یکی گفت قطع رسش شد روا

بزرگیش زان برهمن می‌شنود | چو گل غنچه خاطرش می‌کشود | ز اعجاز آن موجد جان و تن | بهر جا که رفتی شدی نغمه زن
به لنگ کرو کورد هنرلی نوا | همید او نقد و قماشش و غذا | بغسل و طواف و بضبط حواس | بذکر و تصور شه حق شناس
مصفا و آزاد شد از گناه | بشوق درون طی همیکرد راه | بجوئی فتادش گذر بید رنگ | عیان نقش جگرش بهر پاره سنگ
مصفا بسان دل پارسا | بساحل صف زاهدان کرده جا | بسی بهر سن سامین دره و نغمه سنج | زدن صحبت سرخاب می بردرنج
ازان مقتدای صف برهمن | بپرسید شاه پسندیده فن | تو داری خبر از معابد بگوی | که آیا کدام ست این پاکجوی
بدیدست اینجا علامات سام | نمانیده ازان خیل زاهد مقام | بدیدار او شد دلم شادمان | مفصل بیانش کن اے آپاکجان
چنین گفت آن پیر فرخنده بهر | بآن شاه شاهان خردمند دهر | بود کنڈ کی نامش اے ارجمند | که جن و ملائک پرستش کنند
بنوشیدن آب غسل و مساس | زتن برکند معصیت را اساس | بگیرد گرش نام و سازد سجود | عذاب عملها تواند زود
عجب آب پاکیزه و دلکش ست | پئی خرمن معصیت آتش ست | ازین پیش برها چو خلق آفرید | زامکان خود بسکه دشوار دید
نخست از گلوی خر و این قعر آب | سرشت از پئی دفع خیل عذاب | کند مرد عاصی مساسش اگر | شود پاک از جرم جن و بشر
نه در بطن مادر کند باز جا | شود فائز رتبهٔ اصفیا | بشکل مرار او شود بیگمان | که در سنگش از چکر باشد نشان
چو باگومتی چکر این پاره سنگ | پرستش کند هر کرا بی ریا و درنگ | شود حاصل آن مرد را قرب خاص | زرنج تنزل شود او خلاص
کسی کو بود سالک حق گذار | زکر و فریب و طمع بر کنار | هم از بانوی غیر و مال دگر | کند احتراز و بدوزد نظر
گر این هر دو پیکر پرستد دمے | رود جرم یکصد پانسنج سے | زچه نام ترش گر شود کامیاب | شود فارغ او از هزاران عذاب
بود گومتی چکر در دوار کا | هم از کنڈکی سر کشد این سلا | برهمن دگر چتری شود در بیس | پرستد شود حاصلش مکت و عیش
پرستد همش مرد صاحب عیال | زبهر نجات اربه بندد خیال | زن بیوه هم گر پرستد سلا | پئی مکت خود باشد او را روا
روا نیست بر بانوی شوئی وار | پرستیدن این سلا زینهار | ثواب همه عمر زائل کند | بد وزخ بیک لحظه واصل کند
اگر گل فشاند کند رنج خار | بود سوده صندلش زهر مار | کند کار خاکسترش زعفران | غذاهای شیرین چو حنظل بدان
برستد باسرار اگر بخبر | بیک کلب برها بود در بفر | برهمن کشد عاصی نابکار | شود زاب چرنامرتش رستگار
چو آمیخته لفظ سالک رام | بگفته بنظم و سلا یافت نام
یکی گومتی چکر و دیگر سلا | مسی ظرف و مسر سهش شر کیا | بود شرط ناقوس دلخواسته | بشکل گرد رنگ پیراسته

تو فرزند یار و برادر مخوان — کم از خوک و کرم نجاست بدان — پسروان پسرزاده نامی است — که الطاف پرکوتمش حامی است

الان نام و از سجدهٔ آنجناب — شود اظهر این مجمع و کامیاب — وزیر معظم کلاشش شنود — که زیبنده از بهگت بهگوان بود

به فیل کلان مرشدش راسوار — نمود و پس آنگه بشهر و دیار — ندا در زدو گوفت کوس و نفیر — که از جذب دل شاه روشن ضمیر

روان میشود جانب کوه نیل — عوانش پی رفع عصیان فیل — بگیرد هر انکس که نام هزار — ز بحر جهان کو ندارد کنار

چو نقش سم گاو ساز عبور — به آسان و عصیان شود جمله دور — کند نام و دیدار آن قدسی جا — منقش تن از سنکه و جکدیو کدا

دگر بست دستور دانش پسند — تصور بپای سری راجمند — شنیدند این مژده راشهریان — چو گل تازه و خوشدل و شادمان

بدیدار آن کوه جنت سواد — پی مکث خود هر یکی دل نهاد — صف برهمن با مریدان روان — دعای شهنشاه ورد زبان

صف چتری رستم تیغ زن — دگر بیس و شودر پسندیده فن — ز هر رهائی ازین بحر غم — بره بخیطر ماند هر یک قدم

چه بزاز و صراف عمده معاش — دگر کفش گر گاذر و موتراش — ز خیاط و صباغ و عطار نیز — چه حداد و نجار و معمار نیز

چه تنبول و حلوائی و مطربان — چه نقال و باورچی و بندگان — بسی دار بازان نیرنگ ساز — ندیمان و حکمای ندرت طراز

ز تنبولی و قوم بهیل و کراط — بحکم شهنشاه والا نژاد — روان شد جهانی بجانهای شاد

برهمن بلب فکر سیدو پوران — بتعریف شه عالمی تر زبان — وزان پیر زاهد اجازت گرفت

پس و پیش او کرده خلقی هجوم — ز شغل سحر شه فراغت گرفت — تراشیده موئی تن آن نیکمرد

بکف کوزه بگرفت و دیگر عصا — روان چون قمر شد بنخیل نجوم — چو از شهر یک میل ره قطع کرد — شد از شهوت و بغض و کین بر کنار

روان شد چو زهاد آن ارجمند — به برچیم آهو به شکل گدا — بصافی تن صرف یاد هزار

هم از طبل و کرنا صدا شد بلند — ز بانگ فیلها و ناقوس و بین — برامود شد گوش اهل زمین

بفرط طرب هر یکی نغمه خوان — که بنما جمال خود آن جانجان — بیک گردش چشم خود ساز مست — قدم سنج گشتند در رهگذار

بیا ساقی اکنون دلم شد ز دست — ستم تشنه نوش دیدار تو — بنقد دل و جان خریدار تو

جانب کنڈ کی افتاد گذر و بستم ۲۰

مدحت سالگرام و صفت مارکنڈان ۱۰۱

۲۴۱

سومت بار دیگر ز بحر صفا — برآورد این دُر شهوار را — سرایان بلب مدحت کرشن چند

ثناهای آن مامن بهگت بخش — همیگفت آن شاه فرخنده کیش — بهر قدس سعید گذر ساختی — بغسل زیارت بپرداختی

بکرد و غرض یا بتعجیل و خط — کند گر دمی ذکر و یاد وش بشر — نگردد گرفتار رنج و الم — سزد منقبت کردنش دمبدم

دهد صحبت خاصگانش سرور — کند محض الطاف شان رنج دور — حلیم و زحرص و طمع بر کنار — کند غیر را از جهان رستگار

شمارند آنرا ز خاصان سیام — که دارند اندر معابد مقام — پی سیام مشتاق و حیران نگاه — بسوزد بدیدار آنها گناه

کسی کز تناسخ بود در خطر — برد طوف تیر تحه بود فرض تو — تو ار رفتن آنجا بود بس ضرور — که از غسل آن میشود جرم دور

طریق زیارت که در بید گفت — زمن آی جوانمرد باید شنفت — کند دل نخستین بخویش و تبار — که هیچ ست در دیده اعتبار

بدل یاد آرام بلب آرام نام — چو یک میل ره طی کند از مقام — کند غسل آن سالک راه فن

که در هر برین موی جای عذاب — تراشید نشو واجب ثواب — بکف کوزه و پی گره یک عصا — بود کسوت چرم آهو روا

بری از طمع زین طریق و لباس — کند گر زیارت بضبط حواس — هم از علم طاعت بود بهره ور — بکسب تمنا بچیند ثمر

بگوید بهری کز شن و گوسپند و سیام — فگندست ما را بمنزل مدام — پس آنگه بفرمود بهگوان مراد او

بدل محو یاد و تصور شود — پیاده بپای برهنه رود — کند گر سواری بدوش بشر — مساوی ثمر باشد و مختصر

دگر کفش پوشد بر فتن بپا — چهارم ثواب ست آن مرد را — سواری گاو دار کند اختیار — مگر کشت گاوان ضلالت شعار

ز بهر تجارت میان گر بیست — ثواب سوم حصه افتد بدست — بمعبد پی نوکری رفت اگر — ز ثمن ثواب او شود بهره ور

اگر رفت و در دل نبود آرزو — ثواب ست نصفی بآن نیکخو — زیارت بطور یکه حاصل شود — عذاب و معاصیش زائل شود

بآئین خود هر که بنهاد گام — شود بهره مند از ثواب تمام — اگر عارفی را به بیند زدور — کند سجده و پا بپوس از سرور

ز صندل کند نقشه اش بر جبین — به بیند سری سیام را بالیقین — بگفتم شما کن تو هم اختیار

پی سیر معبد بنهد چست گام — زدوضع تو خوشنود دلهای نیکنام — تو ئی خادم و بهگت آن امین نور — ز بحر تنزل نمائی عبور

کند بهگت بهگوان گر یک نفس — شود بهگیان حاصلش مکت بس — طریق زیارت اگر بشنود — رها از عذاب عظیم او شود

بگوید سومنت با سری تر سمن — چو آن راجه بشنید زان برهمن — سجودی نمود و کمر بست چست — پی طوف معبد بعزم درست

بگفتا بدستور دانش شعار — بقوم و عشایر بخویش و تبار — بگو هر من روزمان کرده — به بیدار پرگوتم و نیل کوه

درین شهر هر مرد و فرمان برست — اگر ساکن شهر و گر چاکرست — سزد در رکابم گذارد قدم — عقوبت دهم ورنه مانند جرم

چو او مرد عاصی ست دیگر لیام — که محروم باشد ندید آر سیام — دهد نور ایمان جناب مرار — هر آنکس که منکر شد از کوتگار

به پس خورده طفلان با تبهره شدند و هم از دیدن آنجناب ببازوی چار و جمال نکو سوی مسکن خود نهادند رو
چو دیدیم آن حسن و انداز شان کشادیم از بهر پرسش زبان که آیا چسان یافتند این جمال بگفتند جمع بهایون خصال
ببالای این قلهٔ شرق کوه خرامان رسیدیم باین گرده رخ سیام تاج سر دیوتا بدیدیم و خوردیم پس خوده را
که از زمین آن چار بازو شدیم بدین شکل رعنا و نیکو شدیم ز طفلان شنیدیم این خوش کلام نهادیم یکسر بران کوه گام
بدیدیم آن جلوه را در نظر که دیدش ملک راست دشواتره هم از فضله شد تازه کام و زبان شد این طلعت چار بازو عیان
تو هم ای برهمن گرانجار و خوری فضله و چار بازو شوی بود صدق در کار و فضل خدا چو پرسیده گفت این ماجرا
بده ساقی آن می که در جام تست که حالم خوش و فرخ انجام تست سلانم بیک جرعه از خواب و زشت ۷۵ وگرنه من و سیر باغ بهشت

رفت در نوزدهم سوی جبل زین کرنیو ۱۹ بر عایا و عزیزان بزیارت شادان ۴۳۹

مرا خضره چون مددگار بود بسر چشمهٔ مغتسم ره نمود وگر پیر مرتاض آفاق گرد بیان کردکای شاه آزاد مرد
چو گفتار بهیلان رسیده بگوش شدم شاد و زین ندیم فرخ بهوش بهمراه شان با سوخ در بست رسیدیم بر سنگم گنگ چست
تن من شد از غسل آن آب پاک ببالای آن قلهٔ تا بناک که زینده از گوهر ناب بود شنودم بفرخنده بختی صعود
بدیدیم جمال خداوند جان زیارت گه خیل کرد بیان جبین سودم و صیت فرخنده دود شنودم غذا اندر و خوردم پسور
شد از بر کتش چار بازو مرا منقش تن از سنکه چکرد گرا بدیدارش این دولتم شد حصول که در بطن مادر نسازم نزول
سوی کوه نیل از خرامی شها طفیلش شنوی از تنزل کنا چو آن مقتدا با خرد برهمن شنیدند آن شهنشاه عاقل سخن
پس از سجده بگرفت پا جان شاد که ای مخزن علم صافی نهاد ازین ذکر بگوان والا جناب زمن در شد لوث جرم و عذاب
طریق زیارت بآئین بید بگو تا بگفتند تا ریاض امید نهم بر چه آئین درین جاده گام که گردد حصولم ثواب تمام
برهمن بگفتا طریق نکو زمن بشنوای شاه فرخنده خو که بینی تو دیدار گهنیام را زیارنگه دیو و هم دیوتا
بدانها اگر پیرو گر نوجوان که مرگ ست دست گریبان جان رود در پناه جناب مرار زیارات تیرتهه کند اختیار ۸۵
کند ذکر سیام و بدان بشنود سوی لذت عیش و صحبت رهان به غفلت نه بندد دل خویشتن
بدان را که فانی ست مثل حباب گهی سر خوش عیش فرگه در غذا ازین رنج پیری و زاد و فنا بخیر بگت بگوان نگاه دارباد

ز شفقت مدام اندانجا مقیم — رهانیده از هر عذاب الیم — دگر کال بهیرون بچوب عصا — چو جم سید بدعاصیان راسزا
جم از مار پرسش بود بر کران — که خود جای بشنو ایشرت آنمکان — یکی قدس جا دیده ام نیل کوه — بمعراج او طیر فکرت ستوه
ز سرکوتم آن رونق فزاست — عجب منزل اقدس ولکشاست — بجام می ای ساقیم دستگیر — منم راه گم کرده آنگاه پیر
تو مپسند در تشنه کامی مرا — بمعراج بخشم کنون رهنما

هست در هیزدهم سابقه کیفیت کوه — که نمودش بر شه مرد جهاندیده بیان

دگر باره آن زاهد سینه صاف — دماند خور مطلب اریب قاف — شهابشنو او وصف این کوه نیل — که باشد پی کمت عالم کفیل
بنزدیکیش آمد شه نیکفال — کند گنگ در بحر شور تهمال — رسیدم بناگه پس از روزگار — درانجا دو دیدم ببازوی چار
گروهی ز بهیلان کماهنا بدست — بسنج دو فرقا فع وذوق مست — ز حرص و هوس در غضب پر کنا — شد از شبهه و شک دلم بیقرار
چو سکنای خلد آمد این سنگلان — بقا بوحواس و دل و جسم جان — کمان و کمل سنکه و چکر و گدا — بکف چون خواص در کبریا
حمائل ابصد رانبی چیستند — به پرسیم کاین مردمان کیستند — بحیرت چو پرسیدم آن انجمن — بگفتند خندان که ای برهمن
مگر قدر این پیکر و این مقام — ندانی که اینجاست جای کدام — بگفتم که ای خیل دهر ما تما — بگوئید این حال سرتا بپا
بگفتند آن جمع فرخنده فن — همه حالت چار بازو شدن — که اطفال قوم من اینک بخت — پی خوردن بنج دبار درخت
برفتند روزی بگشت و دشت — که این کوه اقدس نمودار گشت — نهادند بر قلهٔ کوه گام — بدیدند دیر ملایک مقام
مرصع به در چار دیوار او — چو خور دافع ظلمت انوار او — بگفتند با هم بحیرت قرین — که دیر کدامین بزرگ ست این
درانخانه رفتند زاندادو بخت — فروزنده دیبا نه بالای تخت — چو خور شید روی سر می سیام — به تن حلیه از گوهر بی بها
حمائل به بر مهره اندر گلو — ز در زیور دست بازوی او — چو گل پاو زیبا نجا لخال بود — که زنبور بر نگهتش می سرود
بکف سنکه و چکر و گدا و کمان — به پهلوی چپ جا گزیده رمان — سری نارد و پا نکهد در حضور — نواسنج و بعضے برقص و سرور
همه خیل دیو و ملک جبه سا — ز بهر رضایش نجد مت سیا — همان ذات اقدس که یکتا ست او — توانا و دانا و بینا ست او
رسیدند طفلان چو نزدیکتر — بدیدند آنجا بدنظه — ثنا خوان ملائک بصوت بلند — بار کهه و بخور آرتے ساختند
بشیرین غذا گشتر اسند خوان — خوراندند گهنیام را بارمان — چو برحال خود مهربان یافتند — سوی طبقهٔ خود غنان تافتند

بپایان شب یاد بھگوان نمود — بناگاه خواب خوش در ربود — دران خواب بر تاضی آمد نظر — بدید و زجا خاست وقت سحر

پس از غسل و طاعت بدیوان عام — بخیل و زیران به فرش تمام — چو بنشست یکسر ذ زنار دار — بطاعت تن او ضعیف و نزار

عصا در کفش پوستش پوستین — بسر موی ژولیده تابان جبین — بسیر عابد تنش گشته پاک — چو خورشید رخشنده در گرد خاک

رسیده بسر وقت آن نامور — بپا خاست و سود در پاش سر — قدم شست و آبش بسر بر فشاند — پس ازانکه بر کرسی زر نشاند

بگفتا تو مخدوم و من چاکرم — برافراختی از قدومت سرم — وزین خاکپا خانه ام یافت نور — شدم پاک و گردید حاصل سرور

بشفقت بسکنیم کن نظر — بگفتم بکوشش رهان از خطر — کنی سیر روی زمین مهروار — بزیهد و تصور توئے نامدار

چو آوردی احرام و طاعت بجا — تنت صاف شد چون مس کیمیا — بفرما که معبود و معابد کدام — تناسخ کند دور اے نیکنام

بفرماید آرام و تسکین جان — توئی عالم و مشفق و مهربان — منم مستمع هم توئے باخبر — بیان کن بمن واضح و راست تر

بشه گفت زاهد که ای پاک جان — چو پرسیدے از دیوتا و مکان — همان را چند آنکه پرکوتم ست — رها ساز رنج و عذاب و غم ست

باقصای عالم بگردیده ام — من اونتی و کاشی دیده ام — اجودهیا و سری دوارکا و هردوار را — به کاوتری و تاپتی و نربدا

به گوکرن و هاتک نمودم گذار — بنعسل و طوافم فزود افتخار — برهمپتر کشی و فراوان عذاب — کند رفع نظاره و غسل آب

سوی ملکا توه رفتم چو باد — که از ملکت سازد دل خلق شاد — رود ظلمت معصیت دور تر — تن و جان و دل پاک و مسرور تر

نمودم طواف سری دوارکا — زیارت گه دینت و دیوتا — بود گومتی جاری آنجا مدام — یکی چشمه سوا پولیه اورست نام

مصفاست آبش چو ذات سمرا — که از غسل او میشود رستگار — همه شعبهٔ ذات سکنای آن — نه بینی زکالنجر تا انجانشان

منقش بچکرست بر پاره سنگ — زداید ز آئینهٔ سینه زنگ — وحوش و طیور و همه مرد و زن — منقش بسنکه و بچکرست تن

بلی جای بهگوان تر بگرم ست — که او پرورش ساز این عالم ست — شناهای آن شهر پاکیزه را — چگویم کز و یافت چشم جلا

به کوچهتر کو دفع ساز و عذاب — درو بیچ چشمه سمتنک خطاب — که از غسل آن لوث خونریز سخت — شود شسته رفتم من اینکونه بخت

بشهر بنارس ملانک مقام — سری بشکونا تهه اند حافظ مدام — همان منتر تارک بگوشن شر — دمند و بنجاتش دهند از سقر

چه انسان چه وحش طیور و دوا — درانجا بمیرد رهد از عذاب — به کیلاس فائز شود در دمے — نه بیند عذاب و عقوبت همے

بسوی شمالیش گنگا روان — دگر چشمه من کرنکا نام آن — که غسلش کند از تنزل رها — کرامت نماید صفا و ضیا

مهادیو آن مظهر کردگار — به تن حلیه از مار و هم گوشوار — زفرق شه سبحه در گردنش — هم از پوست فیل به پیرانهش

برهمن اگر روغن نیل و قیر — فروشد خورد باده را همچو شیر — ز اشرف گریزد دهد سفله را — ز بهر طمع دختر خوش لقا

زن پارسا را کند عیب ناک — بود گرچه اشراف و از عیب پاک — خورد خود غذائی لطیف و گوار — بحرمان عزیز و برادر دوچار

بگیرد زر برهمن از دروغ — بیک سفره حاضر کند شیر و دوغ — کند شیر و حلوای تر نوشجان — نهد دوغ و تره پیٔ دیگران

رسد گر به در زاهد بی نوا — نه سیراب سازد بآب و غذا — خورد بر پلنگ و ببالای بام — که مکروه و منع ست خوردن طعام

بشخصیکه دارد برو اعتماد — دغا ورزد آن کج رو بد نهاد — هر آنکس که گرداند ره از خدا — رخ این کسان نیست دیدن روا

زدید ار این هبط قدسیان — ز عصیان رهند نچنین عاصیان — بلی جای بهکوان پر گهوتم ست — که مسجود و معبود این عالم ست

بپای مبارک ملک سر بسر — بتاج مرصع بسایند سر — گهی عارفان جلوهٔ آن جمال — به دقت ببینند اندر خیال

باهیتش بید نادان بود — پئی خاک پا اندر حیران بود — بهم وا ایا ذکر او صوفیان — نمایند باصد دلائل بیان

توای ستر هن شاه فرخ لقا — سجود و زیارت کن این کوه را — که باشد پرستش گهی صالحان — کسی کو غذا اند آن جانجان

کند هم خور و خود شود کامگار — رود او بجنت ببازوی چار — شه رتن گر نیو امد اینجا ز دور — شدش چار دست تنش عین نور

بقوم خود آن رتبه یافت او — که دیو و ملائک کند آرزو — بود کانچی نام شهر قدیم — بخیل و رد سار و فوج عظیم

دران تختگه داشت آن سرفراز — مهیا همه حشمت و عیش و ناز — برهمن همه شاغل شش عمل — رحیم و به بهگت و عبادت مثل

صف چهتری رستم کارزار — ز مال و زن غیر پرهیزگار — بزرع و تجارت همه پیش و چست — بپائی سری رام عشق درست

بلب رام و در خدمت برهمن — همه شود در سر گرم با جان و تن — دل خلق صافی و در چشم خواب — ندیده گهی روی جرم و عذاب

بخیرات و رحم و صفای بطون — بضبط حواس درون و برون — ز بدگوئی و مال بی وارثان — بسی محترز ز خطا بر کران

گرفتی خود آن خسرو نیکنام — ششم حصه باج از رعایای ام — چو زادش ز بانوی نیکو گهر — بشال[۳] اچهه نامی گرامی پسر

حلیم و دلیر و رعیت نواز — بدل غور کرد آن سه سرفراز — ز لطف مهابش عالی جناب — سپاه و رتهه و اسپ و فیل و دواب

مهیاست شاهی و هم ملک و گنج — هم آسودهٔ قوم و عالم ز رنج — بسیر پرستش گه و چشمه ها — بود عمده تر آرزوئی مرا

که در بطن مادر نازم نزول — دگر بار گردد بخاتم حصول — درانجاست زینده اقدام سام — رسیدست چون روز عمرم بشام

بود در تنم تا که جان و توان — کنم طوف معبد بصد صدق جان — نشد گر پرستندهٔ کردگار — چو کاوشکم پر ورش بر شمار

بهانوی خود گفت با جان خویش — که از سلطنت میشوم دست کش — بخواهم بقوم و قبائل تمام — بسیر معابد گذاریم گام

دگر ره سری سیش دانامی راز | بهبند وچنین نقش نررت طراز | مقامات آن رکه چودید وشنود | سری ستر هن مدحت او نمود
زهی رتبهٔ طاعت برهمن | که باشند مسجود اهل زمن | مهیا نمود او بقدرت چنان | بمانی فریبندهٔ قدسیان
هم از قوت باطن باصفا | توانند کردن بسی عیش ها | هر آنکس بطاعت معرا بود | عبث طالب عیش دنیا بود
درانجا دمی آرمید آنجناب | تناول غذا کرد و نوشید آب | سجودی ادا کرد و شد شاد کام | روان گشت اسپ مرصع لجام
بخور داب دریا دمانند باد | قدم از پی طی منزل کشاد | سپه در پیش راکب اسپ و فیل | چو ابنوی ابر و امواج نیل
برتهه کرده جا ستر هن باوزیر | بر و بسته اسپان گردون مشیر | فرس برق خرشان سپه چون سحاب | پس پشت او تا فته آفتاب
لب جوی رتنا یلی بود شهر | دران راجه بل آکه فرخنده بهر | همید شب بافرخ تختگاه | هزبر و تنومند انجم سپاه
دران شهر لبسر یز و یین تنان | گذر کرد آن اسپ باعظم و شان | روان شد باقبالش آن ارجمند | بهفتاد فیل سفید و بلند
رتهه الف تازی فرس ده هزار | زر و گوهر و گنج بیش از شمار | جبین سود در پیش آن شیر مرد | زر و مال و هم سلطنت نذر کرد
دو دست ادب بسته گفت این کلام | بجا آورم خدمت تو کدام | بپای پیاده چو کرد او سجود | شه سرفراز ش تواضع نمود
بنفگیر با راجه شد آنجناب | تلطف بدو کرد بیش از حساب | بشورای ان شاه دنیا و دین | نمود او پسر را بشاهی گزین
سپردش همه کشور و تاج و تخت | دل از سلطنت کند آن نیکبخت | بهمراه آن مالک انس و جان | روان گشت با لشکر بیکران
زهمراهی آن شه ارجمند | هم از یمن نام سری را چمند | بسی راجه نامی هر دیار | زر و سیم و مال و در شاهوار
نمودند در مقدمش پیشکش | بپا جبهه سودند با جان خویش | چو شد قطع زینسان فیاوان گروه | سیاهی بدل نظر کرد کوه
رفیع و بهر سو روان آب جو | زر زنیخ و شنجرف معدن درو | همش قله از سیم و بلور و زر | چو بخت برومند سرسبز و تر
درو سنده و گندهر و پیم و قدیسان | خرامان بجولان خوش شادمان | هوا سردا ز برکت آب گنگ | طیور از طرب نغمه پیرا چو چنگ
شعا عش بهر سمت چوگرد ابود | زدل زنگ اندیشه را می زدود | سری ستر هن جانب کوه دید | گل حیرت از باغ طبعش دمید
بگفت از تعجب بدانا وزیر | که این معدن گوهر دلپذیر | عجب کوه زیبنده و دلربا ست | مقام کدامین یکی دیوتا ست
که باشد بتاثیر فیضش مدام | درینجا سری چمپن را قیام | چو دستور ارشاد والا شنفت | بپای سری رام دل بست گفت
بحیرت زنیر نگیش فکر ژرف | کند فسق هر کس بیگانه زن | تلف سازنیکی و کار حسن
کند بحث با عالم بید خوان | برد گوی بطلان بزور زبان

۱ نسخه بجای رتنا یلی رتنا یلی
۲ نسخه بجای آکه آکه
۳ نسخه بجای سنده سنده
۴ نسخه بجای پیم پیم
۵ نسخه بجای سری ستر هن سری ستر هن

صف دیوزادان دم کارزار | بدید از رخ آن مه تابدار | چنان قالب زشت بگذاشتند | علم سوی جنت برافراشتند
صف جوگیان زان تصور زغم | رها گشته و کرده جا در ارم | من از طالع سعد آی کامیاب | به بینم همان روی چون آفتاب
تنش ابرو قوس و قزح ابروان | به بینی چو طوطی نگهه دستان | بچشم چو ساغر من نیک فال | چشم جرعه زا بحیات جمال
بگوید زبانی که نام مرار | چو افعی زبانش بود زهر مار | گل از نخل زهد و مراد م دمید | جمالی که بر بهانیارست دید
بدیدار او یابدم دیده نور | وزان خاکپایم شود جرم دور | سخن گفت و اشک از مژه برفشاند | تصور بدان است خاموش ماند
زالفت سخن در گلو گشته بند | همیگفت رگهونا تهه وای آم چنین | توئی پیکر دهرم و پس مهربان | زدام تنزل مرا وارهان
روان اشکش از چشم در انجمن | بلب حمد آن داور ذوالمنن | چنان گشت غرق تصور بدل | نماندش خبر هیچ از آب و گل
بگفتا برگهه ستر هن این سخن | بدین جگ افضل قدم رنجه کن | هم از خاکپای خودای سرفراز | من و قوم و جگ را پاک ساز
زبخت خوش اینک لقای شما | که در سینه ات رام کردست جا | که مسجود جان جهان ست او | بدیدم بچشم خودای نیک خو
شنید این سخن زاهد جگ دوست | بگنجید از شادمانی به پوست | پی جگ عازم شد آن نامدار | بگفتش هنون شو به پشتم سوار
به تعظیم گفتا دگر ستر هن | که این بهگت رام ست از هر فن | پی برونت در اوده انجناب | تعین کرده کنون رو ان شو شتاب
اجازت زسنگر یون شد همچنان | بهنونت گورا بسرعت رسان | سزاوار جگ ست این نیکمرد | بپایش هنون از ادب سجده کرد
رگهه آنگه به پشتش با هل و عیال | نشست و هنومان چو باد شمال | روان گشت و فائز شد این زمان | بشهر اجودهیا بیکدم زدن
بتعظیم او خاست و بنجوت رام | بارگهه قدم شستن و احترام | دلش شاد کرد آن خردمند دهر | بفرمود کای مرد فرخنده بهر
زمین قدمهای پاک شما | مصفا و پاکیزه شد جگ ما | شد اندوه عالم زفیض تو دور | منور شدم چشم و دل پرسرور
رگهه از ذوق یاد سر رام ست | خوش و بنجود و داده دل را زدست | بپاسخ بگفت ای شه ا مجد | بود بر بهمن لبکه معبود تو
چنین جگ عظمی شود انصرام | ترا زید ای شاه ذوالاحترام | که بستی پی جگ کمر استوار | کنی حفظ و ایمان شوی نامدار
بیا ساقی اکنون ایاغ دگر | بده تا کنم عزم باغ دگر | خرامان چو ابر بهاری شوم | گل و لاله کارم سمن بدروم

۲۲۹ اسپ در هفتادم رفت بملک بمل اکهه | گشت حاضر باد ب آن گهر تاج شهان
پس ازان منقبت نیل که وزین کرنیو | که شد از برکت طوفش سوی گلزار جنان

چو سر جات عزم جگ دیو تا — نمود و طلب کرد دا مادرا — روان شد چمن باز ن خوبرو — مریدان ارشد بهمراه او

ز بهر قدومش روان گشت شاه — بدا مادو دختر فتادش نگاه — که پهلوی رعنا جوانی چو سرو — گرفتست جا آن خرامان ندرو

چو دختر نمودش سجود از ادب — نداد ش عاؤز فرط غضب — بگفتش که ای سفلهٔ ناسزا — باین نوجوان میل کردی چرا

ازان عابد پیر وطاعت گذار — پریدی و کشتی با غیار و یار — بلی سجده گاه جهان بود او — قوی بخت نی ناتوان بود او

بدو زخ ازین شومی گوهرت — بیفتند نسل من و شوهرت — بگفتش پدر چونکه از اشتباه — بخندید آن دختر رشک ماه

بدو گفت که ای والد مهربان — همان ست این زاهد پاک جان — بیان کرد آغاز و انجام کار — کز و برد میدا ز خزانش بهار

شنید این کلام و تعجب فزود — ببر در کشید و عطوفت نمود — چو زاهد جگ شوم آن نامدار — سرانجام داد و باسنی کمار

عطا کرد بخشی دران انجمن — بزه ورشه و طاعت خویشتن — پئی قتل زاهد شه قدسیان — بکف بجر آمد برش برق سان

گرا ینان طبیب اندو کتر زما — نگنجند در محفل دیو تا — چمن اندر را دید و برگفت هان — شدش خشک دست و نماند قوش توان

بپیچید چون فت و دستش زکار — بدم شعله کش چون فسون بندیار — نبی دستگاهی ثنای چمن — بوضع گزین کرد و در انجمن

دعا نید بخش از کفش آن زمان — رکهه مخزن رحم و داد ش امان — سومنت با سر ستر هن عرض کرد — فرو خورد خشم خود آن نیکمرد

همان دست بیکار با کار شد — ز اعجاز خوش جان حضار شد — بگفتند بنود بزیر فلک — چنین زور طاعت بخیل ملک

عطا کرد آن خسرو نیک بخت — بزنّار داران در و گنج و رخت — پس از جگ غسل آن شه خصم کش — بفرمود و شد جان احباب خوش

شنید از سومنت چون بیان چمن — بدل سجده کرد ش سری ستر هن — تمنا بدل تا مظفر شود — بهمراه زن رکهه دران جگ رود

حرامان فرس همچو باد بهار — سخن سنج آن خسرو نامدار — ز نقش سم اوز مین زیب یافت — سوی کلبهٔ رکهه غنان باز تافت

دران مجمع عابد پارسا — رسید آن عدو بند کشور گشا — پس از غسل زاهد دران خانقاه — بهمید عشت جا بابت رشک ماه

مجسم دو تا پیکر زهد بود — بگفت از ارادت ز بعد سجود — منم ستر هن کهتر اخوان رام — که دارم پئی اسپ جگ اهتمام

بدیدار تو رسته ام از عذاب — بگفتا که ای سرور کامیاب — تو ئی افضل الناس و یابی ظفر — کنی جگ و کردی ازان نامور

تو ئی حافظ جگ آن عین نور — که نامش کند ظلمت جرم دور — بسی فاسق و فاجر و اشقیا — ز نامش نخلد برین کرده جا

ز اکسیر آن خاک پابید رنگ — اهلیا که بود ست چون پارهٔ سنگ — بدان پیکر اصل شد جلوه گر — که داغ کلف سوخت پیش قمر

بدگرد تصور من و زاهدان — رها گشته ایم از عذاب جهان — بلی نام و ذکرش بسی دلکش ست — پئی پنبه زار گنه آتش ست

به پوشاک رنگین برآراستند — چوگل با قماش زر آراستند — حمائل به بر از دُر و لعل بود — بخلخال زر زیب پاش فزود

گلوبند دُر بارهٔ از لعل ناب — به پیشانیش قشقه چون آفتاب — ببازوی او حلیهٔ نُه گهر — بسلک گهر زیب پیرا کمر

بفرقش برآراسته سلک دُر — شب وراج از کهکشان بود پُر — دو چشمش چو نرگس کمان ابروان — جلایاب از سرمه و زعفران

زشنگرف و از زعفران قشقه بود — چو قوس قزح در نظر می نمود — هم از غازه افزود زیب جبین — سمن پیرهن گیسوش عنبرین

چو آمد برشوهر آن دلربا — صدا خاست ناگه ز خلخال پا — مگر طبل عشرت فرو کوفت گام — جبین سود پیش که نهیکنیام

نمودند عوران دیگر سجود — زاعجاز زاهد بتحیر فزود — نگه کرد زاهد بآن دل ربا — فزون تر زحوران بحسن و ادا

بت نارپستان چو گل در بهار — بخدمت کمر بسته حوران هزار — مهیا بهر یک بحد اگانه — بمان وبه شمعش چو پروانه

بفرمود زاهد بآن مهوشان — بهراه آن بانوی پاک جان — گزینند جا در بمان شگرف — نمایند در خدمت اوقات صرف

خود و بانوی و خادمان هزار — چو در خیل انجمه تابدار — سوار بمان شد بجاه و جلال — گذر کرد اول سوی لوکپال

به کیلاس و کولاچل و شهر کام — سوی لوک اندر و برن ماند کام — سوی طبقهٔ باد و شهر کبیر — روان شد بعیش و بفرمود دیر

به نندن بن و پکهپ بهدر گذشت — نمود از طرب هیچو باد سحر — برنهک و سوهنگ نعردست — سوی ناتس و چیت تهه برگذشت

ازانجا بدشت بسندهر رسید — زنظارهٔ آن دلش آرمید — تفرج کنان بود همراه زن — چمن شاد و خندان چو گل در چمن

بیا ساقیا بخش من بخش زود — ازان نقل صهبا که موعود بود — مکن تلخ کام تو در انتظار — که جوشش بهارست و من در خمار

داد در شانزدهم حصه بجگ سرجات — به طبیبان ملک زاهد پاکیزه روان
هم ملاقات چمن رکهه بسری ستر هن ست — شد نشن بنجو دو بنجو است سوی آم روان

هم آن میزبان بیش شیرین سخن — دگر ره بیاراست بزم کهن — زمعنی ترچیده دستار خوان — صلا میدهد از پی میهمان

زمانی دراز آن رکهه سرفراز — ببانوی خود سرخوش عیش ناز — بگردید اقصای عالم تمام — نشد خاطرش سیر و آنوده کام

بسی ساله عیش و تنعم بزن — بگفتا که ضائع شدم روزگار — ولیکن رضامند شد این نگار

سوی مسکن آمد رکهه پارسا — که بودست بر ساحل نربدا — دو دوام آن دشت خوش و طیور — خرامان و سرخوش زاید انور

بهراه خیل مریدان خویش — همه بیدان و همه زهد کیش — تصور بدل بست بر پای رام — همیکرد طاعت بآن مهام

کشیدم بطاعت بسے چله ها | بسعے تو و محض فضلِ خدا | بفرخندگی یافته اختتام | شدم بسکه ممنونت ای نکینام
ز غم فرو دخرم کنم جان تو | ادا کردم از حق احسان تو | بفضل خداوند کون و مکان | که صنعش نگنجد بوهم و گمان
به عیشی که باشد بری از زوال | نه بینند انس و ملک در خیال | کنونت کنم فائزای رشک ماه | شوی سرخوش و عیش تا دیرگاه
نظر جانب رده و سده سکن | مهیاست ساماں عشرت همے | تبسم کنان دید و گفت از نجا | بآن زاهدا فضل کامیاب
که باشند اینهان کنیزان تو | هم از زور طاعت بفرمان تو | تو رعنا جوانی تنم لاغرست | پی همنشینی کجا درخورست
تبدبیر کوش اول ای مکر مگار | که پهلوی گل نیست زیبنده خار | چو از بهر طاعت بپا بوده | درین کلبه رونق فزا بوده
کنون بارخ رشک مهر منیر | سزد طاق و ایوان جنت نظیر | که در وے همه ساز و عیش جهان | مهیا بود چون شه قدسیان
چو گفتار آن صالحه راشنود | رکهه از نور باطن تصور نمود | بنا گه بمانی چو مه در ضیا | روان بر تمنای او چون صبا
به نیلم مرصع ستون مکان | ببلندیکی چو ترہ درمیان | همش کنگره هم بزرد خش تمام | مرصع بفیروزه سبز فام
در و بازوی دُر ز مرجان ناب | دو مصرع ز الماس با آب و تاب | ز پکهر اج بس غرفه تابدار | نشیمن بسی نغز و گوهر نگار
کشیده منقش بزر سائبان | بسلک گهر غیرت کهکشان | ببالای هم منزل دلنشین | همه روکش هفت چرخ برین
بهر خانه بالین و مسند جدا | چو گل نرم و خوشبوی و لبریز لکشا | دگر مسکن جشن و آرام و خواب | فروزنده چون منزل ماهتاب
علم جا بجا بیرق برق سان | سبوهاے زر چیده بر هر مکان | همه ساز شاهی مهیا درو | گل و لاله شگفته رعنا درو
خمرهای شش فصل از شاخسار | دمیده لذیذ و بسی خوشگوار | بهر سو صف طائران نغمه سنج | بالحان خوش داغ درد و سنج
نمودی دران یک بمان جلوه گر | بمانهاے دیگر بمد نظر | دران گلعذاران چو سرو و سهے | بسی پرز حوران و بعضی تهی
بدین ناز و نعمت نگردید وا | دل غنچه رنگ زبن پارسا | که من سخت افسرده دلاغرم | کجا درخور صحبت شوهرم
چمن بود دانای راز ضمیر | بفرمود با بانوے دلپذیر | درین چشمه کن غسل ای دلستان | پس آنگاه جاکن بزرین بمان
دران چشمه چون غنچه طرز دان پرے | زتن دور شد ضعف و آن لاغرے | چو سنبل شد آن موی تا و لیده اش | دو تا سیب پستان بالیده اش
بگل ناز کی تازه تر شد بدن | هم آلوده خاکی شد از پیرهن | تن از فاقه بود دست چون خشک خار | دمید از سمن زار او نو بهار
کمر هزار از پس پشت او | همه شانزده ساله و خوبرو | همه بسته صف مثل حور بهشت | چو گل نازک و جمله صافی سرشت
بگفته پیشش بهم بسته دست | مطیع توام ای بت نازدست | بشستند آنگه تنش را بآب | ببستند کاکل بصد پیچ و تاب

چمن شاد دل شد بسوی خانقاه — چو مه جلوه گر بر سواری تخت — بشهر خود آمد شه نیک بخت
پس آن دختر شه بعصمت چو حور — بصدق و دل و خاطر پر سرور — بخدمتگزاری شوی ضعیف — که بود دست پیر و بصیر و نحیف
بآئین نسوان شوهر پرست — بیاورد از خدمتش دل بدست — خداوند و معبودش انگاشتی — بدل تخم اخلاص او کاشتی
چو از ربقهٔ زهدش آگاه بود — بجان خدمت و طاعتش مینمود — سستی چونکه طاعت کند رود را — هیچی خدمت اندر آرد بجا
چو گل نازک و هم برخ آفتاب — به بیخ و ثمر قانع و گه بآب — ز فرمان شوهر نکردی عدول — بچشم و سر خود نمودی قبول
ز حرص و طمع و ز فریب و غرور — هم از بغض و عصیان و شهوات دور — نکو خواه خلق خردمند بود — بسی عمر صرف اطاعت نمود
بجان و تن و با زبان و عمل — نیفتاد در خدمت او خلل — رضامند گردید شوهر بجان — شد آزرده لیکن شه قدسیان
رسیدند ناگاه اسنی کمار — سوی کلبهٔ مرد طاعت گذار — طبیب ملائک برخ چون قمر — زن پاکدامان عالی گهر
بپا خاست ارکه و تواضع نمود — قدم شست و سر در پی سجده سود — ز خدمت چو گل شیر گفتند شان — به شفقت بآن ماه گفتند شان
بخواه انچه داری بدل آرزو — پس از غور و فکر آن پسندیده خو — بگفتا بآن هر دو اعجاز فن — که برنا و بینا شود شوی من
مشابه بحسن و جمال شما — بود اینقدر بس تلطف بما — بدیدند این دخت فرمانروا — که شوهر پرست است و هم پارسا
بگفتند آن هر دو حاذق طبیب — بپاسخ معصومهٔ دلفریب — که در جگ اگر شوهرت بخشش ما — دهاند بچشمش کشم آن دوا
که وا گردد این چشم و چشم بصر — به زینینده صورت شود جلوه گر — چمن ورپذیرفت این التماس — دهانم بجگ بخش تان بی هراس
پس آنگه بگفتند آن هر دو مرد — درین چشمه ات غسل بایست کرد — که از غسل این چشمهٔ قدسیان — شود ناقص العضو رعنا جوان
دران چشمه زد غوطه آنگه چمن — بهمراه آن هر دو اعجاز فن — برآورد سر چون گل نوبهار — حمائل ز زر و ز گهر گوشوار
چو خورشید رخسار آن هر سه دید — ز حیرت حواس پرک رو پرید — رخ شوهر خویش نشناخت او — بغم نقد ادراک در باخت او
نمود التماس آن دو والا نژاد — مبادا ورود عصمت من بباد — کدام ست آن زاهد پارسا — ز زاهد نشان داده و بر بهان
شدند آن دو کس سوی مسکن روان — پی بخش جگ دره انتظار — همی بود چشم تمنا دو چار
نگه کرد زاهد بسوی پرے — چو سوی تنش بود از لاغرے — نمیخورد جز برگ و اثمار خشک — دل افسرده از ضعف مانند مشک
بفرمود با خاطر پر گداز — ز اخلاص تو شادم ای سرفراز — تو ای نخل بستان شاهنشهی — بپا ماندهٔ هیچو سرو سهی
ز آسایش تن شدی دست کش — نمودی بخدمت دلم شاد و خوش — بزهد و تصور چو بستم سجل — بآئین خود بوده ام مشتغل

علم شد بعلم ریاضت چنان | بشاگردیش دادتن یک جهان
تل خاک شد از تن او پدید | بدوش سرش سبزه ها بر دمید
چنان محو بود ست آن زیبدن | که بودش خبر فی زسر فی زتن
بدان سر زمین کرد روزی گذار | پی غسل از خواهش کردگار
پس از غسل و خیرات امر ثواب | بروح بزرگان خود داد آب
بدان تودهٔ خاک ناگه رسید | به بیخ شجر تنگ سوراخ دید
بروزن فرو برد میل از خطا | زچشمش روان شد زخون چشمه ها
زترس و خطر خاطرش بیقرار | بخود رفته و سخت حیران کار
هم از آسمان گشت نازل شهاب | نه در چشمه کم ماند آبی بتاب
بهم بگرافتاد جنگ و نفاق | گران طاقت راجه گردید طاق
چو از جرم آن دختر آگاه شد | بلند از جگر شعلهٔ آه شد
که ای صاحب دل عابد زیدفن | ضرور ست رحمی باحوال من
شد از نور چشم تو بر پا فساد | که او نور چشمم بتاراج داد
که زایل شود این فساد و وبا | وگرنه تو دانی و کار شما
همان دخت گل چهره و مه لقا | گرامی گهر کان حلم و حیا
سپرد و ش مه نرگسین چشم از ان | که از چشم زخمش بود در امان
بهجر و غم دختر سیم تن | عنان تافت محزون بشهر و وطن

بده می که یابد از و دیده نور | نه آن می که سازد دل و دیدهٔ کور

لب نزید آن خجسته خصال | بطاعت بپا بود ده سال
برآورد سر سبز درخت پلاس | دوان خیل آهو بر و بی هراس
چو پور سو نبهو من نامور | مسمی به سرجات رو ش گهر
پی غسل از خواهش کردگار | بران ساحل نزید آز دخیام
با هل و عیال و عشایر تمام | زسر تا بپا غرق لعل و گهر
یکی دختر راجه پشپک قمر | که آن مردم چشم درو ش بود
دران تیرگی روشنی مینمود | نهان کرد از والدین این خبر
شد آن دختر از غم سراسیمه سر | بابزید گیتی بحال تباه
ازین حادثه شش جهت شد سیاه | فتادند و شد در خزان خلل
بسی فیل و اسپان بکام اجل | بدر د آمد آیا دل اهل درد
بتر سید و تفتیش این حال کرد | بگفتا بان مرد عفت گزین
بسر وقتش آمد بجان خرین | بگفتش که آگاه سازم ترا
ز زاریش شاد آن پارسا | بمن بند عقد پیمان دستان
توای در گمت مرجع قدسیان | ولیکن بنا چار کردش قبول
دل راجه شد زین سخن ملول | مگر برق آفت نیفتد بسر
درآورد در عقد آن بی بصر | بلاؤ و باگشت یک لخت دور
چو رگهه کتخدا شد بآن شاه حور | به نیت زر آمیختن نیست پاک
بیا ساقی اکنون من و ظل تاک

یافت در پانزدهم نور نظر چشم چمن | گشت با بانوی خود مشتغل عیش جهان

دگر ره طرازندهٔ داستان | بیاراید این حجلهٔ پارستان | بیالد چو گل از دم نو بهار | کشد شاهد مدعا در کنار

۱۹۲۶

همی خفت در ظل طاؤس مار — به بیش و غنم گرگ گردید یار — بظل پناه صف عابدان — بشغل چرا گرم بخوف جان

بسی ماده گاوان عین چو جی شیر — برعنائی و خال و خط دلپذیر — همه زاهدان بر ره و رسم و هرم — بهر گوشه در شغل طاعات گرم

سومنت را بپرسید آن سرفراز — کزین رشک جنت بگو حال باز — زفیض کدامین مبارک نهاد — دل وحش وطیرست پاک از عناد

اگر گشتنوم ساعتی ذکر شان — به بینم جمال چنین کاملان — شرف گردد اندر جهان حاصلم — شود مهبط نور جان و دلم

بحکم شهنشاه آفاق گیر — نمود التماس آن سخندان پذیر — بود مسکن جان پاکان چمین — که دارند بس عابد اینجا وطن

خورد آب اینجا بهم گرگ و میش — بآهو بره شیر نر گشته خویش — بخیل ملک بخش آسنی کمار — که باشند و فن طلب شهریار

دهاینده از اندر مغرور دهر — چو در جگ سرجات از جبر و قهر — چگویم زاوصاف آن نامور — که خود هست بید مجسم مگر

بفرمود آن خسرو کامران — کن این رمز پنهان مشرح بیان — غرور سر آندر کی شد بباد — چسان حصه در جگ آن هر دو داد

بگفت آن سخندان فرخنده فن — بود پورنامی بهرگ این چمن — چو بنهاد بهرگ معلی مقام — پی همیه جگ سوی دشت گام

بیامد یکی دیو نامش دمن — بمسکن پی جگ بر هم زدن — به هیبت برآورد شور و غلو — کجا باشد آن مرد و بانوی او

زهولش طپید آتش جگ چنان — که داد از زن پاک جانش نشان — چو بانوآن زن پارسا باردار — گشیدش بزور آن ضلالت شعار

همیگرد زاری بصد درد و سوز — بدادم رس ای شوهر دل فروز — نکرد از خدا باک آن اهرمن — سقط گفت بید معصومه زن

زبس شد دل از خنجر غم دو نیم — شدش حمل سه ماهه طاز ترین بیم — چو آتش یکی طفل خورشید زاد — که آتش بجان لعین اوفتاد

بگفتار آمد همانم دم پسر — بگفتا بهش باش ای بی بگیر — زآزار بانوی شوهر پرست — رود مفت نقد حیات زدست

شوی مشت خاکستر ای دیو زاد — دهد صرصر مرگ جانت بباد — همان لحظه کان طفل گفت از زبان — تنش سوخت همچون خس در دهان

چو در کلبه باز آمد آن گلعذار — رسید از پیش بهرگ عرفان شعار — زغمازی آتش دل بسوخت — چو آتش ز فرط غضب برفروخت

بگفتا موافق شدی با عدو — نشان داد از بانوی من بتاو — کنون در حق تو کنم بد دعا — غوری لقمهٔ پاک و ناپاک را

شد افسرده دل آتش و از خطر — بگفتا بزاری بپا سوده سر — نبودم بتو بد مشو بد گمان — قصوری چنین هم زعدا زترس جان

زالحاح او بهرگ گردید شاد — بگفتش زنفرین ملالت مباد — بود دامن جانت از عیب پاک — پس از اکل و ناپاک و پاکت چه باک

گرفت از ره بید درگت کوشا — رسوم ولادت بفرمود ادا — نهادند نام پسر را چمن

چو سقاط شد حمل او برزمین — بهندیست معنی نامش همین — کلان گشت آن کودک خوبسال — بهر شب فزون گشت مثل هلال

عارف

بگرد هیون نجسته جبین | چو خاتم امیران او چون نگین | صف راجه پیرامن آنجناب | زده حلقه چون هالهٔ آفتاب
چو شد داخل شهر از قصر و بام | زر و گوهر افشاند بر خاص و عام | بفرمود در قصر شاهی ورود | سومد آرتی و پرستش نمود
نمود آن همه سلطنت نذر رام | بدستش سپرد از ارادت زمام | بیا ساقی امشب که باشد مباح | به نبدیم با دختر رز نکاح
 | که یک قطره خونش چکد گر بخاک | کند سرمه سان دیده را تا بناک | ۱۸۱۸

همرکابی سومد کردورقم در ده و چار — گذرے سوی چمن چون بچمن آب روان

سخنگو بتم بر این خوش سواد | ز کحل الجواهر نمایدم داد | قلم راست سازد ز سیل زبان | کشد سرمه در دیدهٔ مردمان
سومد شاه دانا دل نکینام | ولی داشت مشتاق اطاف رام | نمود از ادب عرض با ستر هن | سریرم شاه زمین و زمن
بود دستور التاج فرق جهان | بخدام خاص و بمن مهربان | بود خرم و شاد آن عین نور | که کردست از بهر خاصان ظهور
مقیم او ده بس قوی طالع اند | که بینند هر دم رخ رام چند | هم از حدقهٔ دیده ها کرده جام | بنوشند آن نوش دیدار رام
مرا مژده داد ست دیبی چنان | که بنیم مه روی آن جانجان | با هل و عیال و عزیزان خویش | چو من در جهان کیست فرخنده تر
سری ستر هن باشه ارجمند | بیان کرد حال سری راچ چند | سه شب مانده در شهر او آنجناب | بفرمود او را رود در رکاب
بدین عزم کرد آن شه دور بین | پسر را تخت شهے جانشین | با جلاس او پوهکل ستر هن | قدم رنجه کردند در انجمن
بخدام آن هر دو عالیجناب | عطا کرد خلعت و زر بیحساب | روان گشت آن مه بتخیل وزیر | بکثرت سپاهش چو ابر مطیر
سومد آن کماندار فیروزکام | ز اقبال و صف همایون رام | سخن سنج و اندر رکابش روان | شگفته دل و خاطر شادمان
رسید اسپ بر بحر هیوحتی | سپه همعنانش بخوش همتے | بسی خانقه دید و دریا کنار | ز مردان مرتاض و عابد گذار
بهر جانب آن نامور می رسید | ثنائے رام را می شنید | که این اسپ جگ جان ناجوست | برادر پئی حفظ همراه اوست
بود قوت بازوئی آنجناب | بسی اسپ تازیش اندر رکاب | چو گفتار شان مشعر بهگت بود | پسند آمد و انبساطش فزود
ازان پس در آمد بدمنگاه | بدشت عظیمی بود خانقاه | زمین فرات صف بیدخوان | شدی دور معصیت میهمان
ز جگ اگن هوتر میناست دود | ز فیضش چو خلد آن مکان پاک بود | ز آثار هوم و جگ اصفها | ستونهای جگ بود هر جا بپا
زده حلقه گردش دوخوش و طیور | ز ایذای هم برکنار و نفور | زدی پهلوا هو به پهلوی شیر | سخن موش با گربه گفتی دلیر

بود رام فرمان ده نامجو — نشیو واندر برهما بفرمان او — شوی چون بیا بوس او سر بلند — نجاتت شود ای شه ارجمند

که بنود میسر با هل صفا — زپا بوس گردد میسر ترا — سری دیبی آن قبلهٔ انس و جان — چنین گفت و شد از نگاهش نهان

زلطفش سوسد خسرو چیره دست — بسطوت باورنگ شاهی نشست — مهیاش الآت پیکار و جنگ — سپاهش به بحر تهور نهنگ

دلیر و شجاع ست آن شیر مرد — مقابل تواند شدن در نبرد — چو دیبی باو کرده تلقین چنین — نه بندد فرس آن شه دور بین

ورود تو با اسپ جگ کرده گوش — باقبالت اے سرور تیز هوش — همان راجه مسجود رایان دهر — شتابد بپای ارادت زشهر

کند پیشکش ملک و دولت تمام — باقبال بخت همایون رام — سری ستر هن عاقل نامجو — چو بشنود بستود و شد شاد ازو

زحال سوسد سازم اکنون بیان — باخوان و شاهان فرمان کران — زخیل امیر و صف برهمن — بانجم چو مه بود در انجمن

بسی نکته بید حل مینمود — جهانی دعا خوان آن شاه بود — رسانید جاسوس ناگه خبر — که در باغ گردست اسپی گذر

شنید و بخادم اشارت نمود — بیاور خبر زان صبا سیر زود — که سپ کدامین سر فراز دهر — بود وز کجا گشته وارد بشهر

بپای ادب خادم آنگه دوید — رسید و بدید و حقیقت شنید — بیان کرد پیش شه سرفراز — چو مشتاق بود ست ازو نیز باز

بحضار بزم دگر سروران — بفرمود باخاطر شادمان — که باساز و سامان جشن و جلوس — مهیا شوید از پئی پا بوس

بسی دختران با لباس گهر — نشینند اندر عماری ز زر — زهر قدوم سری ستر هن — روانه شود این همه انجمن

بشهزادگان و با هل حرم — روان شد بفر فریدون و جم — سری ستر هن بود چون آفتاب — سوسمنت و سر پوپهکل اندر رکاب

نگه کرد آن فوج ضیغم شکار — پیاده و فیل و فرس بیشمار — همه مرد میدان و لشکر شکن — بسان مرصع چو گل در چمن

رسید آن سرفراز و کژین بیچد — زهر دعا و ثنا لب کشود — که آورد نخل حیاتم ثمر — نماند از گناه و معاصی اثر

کنون ملک و مال و هم آن تخت و تاج — که شاهان گیتی دهندم خراج — بصد آرزو با دل جان خوش — کنم در جناب شما پیشکش

بارشاد دیبی پس از انتظار — بدیدار تو گشت چشمم دوچار — تویی خسرو دهر زا خوان ام — بکامت جهان و بپیرت غلام

قدم رنجه فرما سوی خانه ام — شود مطلع نور کاشانه ام — هم از مقدمت اے منور تابناک — شود نسل و اقوام من جمله پاک

بپوپهکل بفرمود آن نامدار — بفیل سفیدی چو مهر شد سوار — روان گشت خود بر سوار فیل — زخشم مهر و برج آن عماری فیل

زآواز کرنای رویینه خم — زسر هوش کرد و بیان گشت گم — هم آن دختران بارخ چون قمر — بفرقش فشاندند لعل و گهر

سری ستر هن خسرو خسروان — که اندر ش پرستش کند هر زمان — باهستگی چون نسیم شمال — رسید اندران شهر عنبر مثال

نگس ران وچتر مرصع بهست | بکف دسته های گل از نار مست | دمی آبحیوان لب خوش کن | غم سر دو عالم فراموش کن
سوار بمان شور و انیست دیر | بکن سیر هندبن بن و هم سمیر | چسنات وطاعات تست این ثمر | نگردد بدین رتبه فایز دگر
بدل گفت آن راجه دور بین | که بر هم زن طاعت ماست این | بگفتا که چون دیبی ای حوریان | هوید ابچشم شوید این زمان
سوی عیش سر گم نباشد نگاه | چه سود است زین فکر و سعی تباه | طفیل همان مادر دو جهان | شوم بر مراد دلے کامران
بهست لوک بر بهاسید ست ازو | هم این نخل عالم دمیدست ازو | بود نعمت سرک در انتقال | پس از اجر طاعت پذیرد زوال
به تیر گل و غمزهٔ دل ربا | نبردند حوران دکامش زجا | چو افسون آنها نیامد بکار | شکسته دل و نادم و شرمسار
برهمانند گفتند این ماجرا | نماند از خطر عقل و هوشش بجا | چو شه ماند بر زهد خود مستقل | نه بر کرد سر نخل شهوت ز دل
بر دیبی این طاعت آمد پسند | نمودش بدیدار خود بهره مند | سرش پنج و مسجود خیل ملک | بکف تیر و قوس و کمند و کمک
رخش همچو خورشید گیتی فروز | بود ماه در عالم و جرم سوز | شه عاقل از دیدنش گشت شاد | سجودی نمود و بپا اوفتاد
سری دیبی از طاعتش شاد و خوش | چو دید آن جمال رخ انور ش | بسر دست ماند و تبسم نمود | مرصع بسر افسر و زیورش
دلش خوش شد و بهر نیل مراد | زبان را بوصف و ثنا بر گشاد | که مسجود و معبود خاصان توئی | پدید آور خلق و دوران توئی
ز تو صامت و ناطق و نیست و بود | شیو و اندر و برهما کنندت سجود | زمین را بجر و بر آراستی | بفیلان و گیپال پیراستی
منور ز نورت بود آفتاب | که یار دگهی گه کند جذب آب | شد آتش ز تو شعله کش دمیدم | هم آن آتش جوع اندر شکم
وجود و قیام و فنای جهان | ز تست ای درت قبلهٔ انس و جان | توئی قدرت خاص پروردگار | طفیلیت شود عالمی رستگار
منم بهگت و زمرهٔ خادمان | بمن لطف کن حافظم شو بجان | توجه بخاصان نمائی مدام | بپایت نهم سر بکن شاد کام
پسندید عجز و بگفت آنجناب | بکن عرض مطلب شوی کامیاب | طلب فتح و نصرت براعدا نمود | هم آن سلطنت کان بکف رفته بود
دگر خواست صدق ارادت بجان | بفرمود دیبی که اے نامدار | بتخت خلافت شوی کامگار
نماند زاعدا بگیتی نشان | بیا نوی خود عیش کن جاودان | بود بهگت من ولت جاگزین | بکام تو باشد زمان و زمین
ولیکن ز لعد زمان دراز | سری را مچندآن شه سرفراز | پس از کشتن راون بدگهر | پئی جگ اسمید بندد کمر
هم آن ستر بن کتر اخوان رام | بهمراه اسپ مرصع بجام | بشهر تو رو آورد چون صبا | سزد تا بپایش شود جبهه سا
همه ملک و مالش کنی پیش کش | بفوج و حشم با دل و جان خوش | روی در رکاب شه ملک و دین | کنی گشت اطراف روی زمین

سوی لوک بینی نظر دوخته / ز دل تخم حرص و هوس سوخته / سه سال دگر برگ خشک درخت / همیخورد و میکرد طاعات سخت

بگرد مادر آتش سر مادر آب / ببارش بنیدان نشست آنجناب / چو طی گشت ز نیسان سه سال دگر / بحبس نفس شد سه سالش بسر

چو سال دوم دور برآمد برین / شه قدسیان شد بدل سهمگین / بفرمود آنگه اشارت بکام / که با پسر او عشائر تمام

روی و زفر پیش دل از جبار / بکوش ای مجسم پی بهتری / بینگن خلل در ریاضات او / بگفتا باو کام کاسی ناجو

تبقدیم امرت سعادت بود / بچشم حقیر این عبادت بود / چو برهما شد دست از فریم خراب / بر شدن آمیخته ماهتاب

تو هم با اهلیا شدی بستلا / پی اورلبسی رفت کو شک زجا / چو من مخلصی گر بفرمان تست / چه وهم و خطر ریزن جان تست

بکن سلطنت با دل و جان شاد / بپیش سومد میروم همچو باد / اگر کوه درع ست از جا برم / بر سوائیش پرده از هم درم

چو بر ساحل کرت بالا بنام / سومد داشت از بهر طاعت مقام / روان شد بجوران فصل بهار / بدان کوه سر زد گل از شاخسار

قد افراخته از نزاکت شجر / چو خوبان محلے به بار و ثمر / هوای جنوبی نزدیک آب / بنرمی و نکهت زدل برده تاب

چو برهما دوران رشک قمر / با هنگ خوش نغمه کردند سر / سومد چون نواهای موزون شنود / ازان شغل طاعت مژه وا نمود

ز گل کام آرامت تیر و کمان / که صید سومد را نماید نشان / بغمزه یکے حور شد دلربا / بشوخی همی نرم مالید پا

بچشم چو آهو یکے مهر فام / بصید وے از زلف می بافت دام / زدستش ربودی عنان شکیب / ز دستش ربودی عنان شکیب

دلش جوش شهوت زجا در ربود / بضبط نفس بسکه ممتاز بود / بحکم شه قدسیان بیگمان

رسیدند طبعم چو مائل کنند / همه طاعت و زهد زائل کنند / بسویم گذار شما شد چرا

غرض زین همه دلفریبی خبر بود / بروئی من ابواب حیرت کشود / پدیدارتان میشود کامیاب

بده ساقی گلبدن جام مل / کز و بشگفد دل چو سیراب گل / من و شاهد و جام و لب کنار

سومد از راه اوب آمده در سیز دهم ۱۳ زنی مقدم شد تابع احکام بجان

نشانید راوی رضوان سرشت / بصحن سخن نخل باغ بهشت / شنیدند حوران کام این سخن / پی دلربائی بآن زهد فن

بگفتند خرم دل و شاد کام / گل آورد زهد تو ای نیکنام / به گهر ناجی مهوش چنینه رنگ / بلب نوش و در لبری موج و شنگ

به رنجا و این اورلبسی کن نظر / همه نار پستان و آهو کمر / چو مه حلیه بند و چو گل سبز پوش / ز گلهای طوبی حمائل بدوش

رسیدند پیش سری ستر سن ... زبر زمین بوسس دادند تن ... نمودند عرض انهمه ملک و مال ... دواب زر و سیم اهل و عیال

چه جسم و چه جان و چه فرزند و زن ... بود زان رام پسندیده فن ... شنید التماس و بجنبش روان ... شدند اندر رکابش صد خسروان

رسید آن شهنشاه پیکار دوست ... بشهری که اه چهر انام اوست ... پر از خیل مردم چو از انجم سپهر ... همه اشرف و صالح و خوبچهر

مقیمش ز چهتری و تا بر همن ... بعلم و هنر سرفراز زمن ... همه باوقار و همه مالدار ... عمارات خوش خانه ها زرنگار

زنانش همه رشک حور و پری ... چو زینها به رعنائی و دلبری ... ز هر غرفه قصر و بالای بام ... برآورده سر همچو ماه تمام

هم اهل درع مرد زرپاش نیز ... فرخناک و خوش طبع و عیاش نیز ... کماندار و شمشیرزن لشکری ... بجان مستعد فن چاکری

درانجا سومدر[1] راجه فرمانروا ... کمر بسته تن کر بخدمت بپا ... همیداشت رونق سواش همچو باغ ... ز رشک دل خلد میسوخت داغ

گل و لاله و سنبل و یاسمن ... ز سرین و ریحان چمن در چمن ... به و سیب و امرود و انگور نغز ... هم از فندق و پسته مشیر مغز

زبادام و چلغوزه در روی شجر ... مقوی قلب و دماغ و جگر ... بسی نخل طوبی در و سایه دار ... خجل میشدی در خزانش بهار

شده داخل باغ جنت نظیر ... فرس با سپاهی جواهر مطیر ... سپهدار با سرفرازان خیل ... بانسو گذر کرد مانند سیل

بران باغ رعنا فتادش نظر ... یکی دیر و لکش در ان جلوه گر ... تصاویر طیر و گل هر بهار ... کشیده در و از در تابدار

ستونها همه از رزناب بود ... چو کیلاس اندر نظر می نمود ... بپرسید آنگه سری ستر سن ... ز دستور دانا سومت این سخن

تو ای پاک دامان بگو حرف راست ... که دیر کدامین یکی دیوتاست ... کدامین سرو افسر خسروان ... بنا کرده این مهبط قدسیان

بگفت از ادب آن همه دان مدان[2] ... بدان تاج شاهان روشن ضمیر ... که دیر بهوانی مکمهاست این[3] ... بود مادر خلق و جان آفرین

کنند انس و جن و ملائک سجود ... بود دیدنش مایهٔ نفع و سود ... دهد ارتهه و دهرم دگر موجه و کام ... بخاصان خود لطف فرماید ام

سومدر اجه دانای روشن قیاس ... بصد زهد و طاعت نمود التماس ... که شد نازل آن مادر انس و جان ... بظل پناهش بود کامران

بسجودش ادا کن تو با جان شاد ... که دیو و ملک را دهد او مراد ... بپرسید آن سرور نیکنام ... سومدر کرد آیا عبادت کدام

که از زمین آن کردویی نزول ... درین شهر و شد کام جانش حصول ... بگو انچه دانی بشرح و بیان ... بفهمش بود بس رموز نهان

بگفتا بپاسخ سومدت از ادب ... که کوهی بود بهیم کوشش لقب[4] ... بسی قصبه و شهر پیرامنش ... یکی چشمهٔ قدس در دامنش

عبادتگهٔ خیل مرتاض بود ... درانجا سومدر رفت و طاعت نمود ... شدند دشمنش بود اندیشه ناک ... شدند و دلش بود اندیشه ناک

شد سش جامه ملک و رعیت بهلو ... بیکپا بطاعت سه سال استاد ... تصور بدان مادر هر دو کون ... بپیوست و از خواست مادر بدن

[1] سومدر نصیر سن جلد ۲ ص ۱۲۱
[2] سری دارای جهان بیمن کمند
[3] دیوار تختی از تخته دالان
[4] سومدر دست ۱۲

زن کهتر اخوان و هم صحبتان — فرخندان بن آیل نوجوان — کنی بد دلی گر به پیکار و رزم — بگو بیدار از زهر خندم به بزم

که با بوی مردی سر اسان بود — زن سست عزم تن آسان بود — حریف می و مطرب و رود و چنگ — نمرد دلاور نترسید از جنگ

نباز و نعم پرورش یافته — ز شمشیر و خنجر عنان تافته — چنان گر بود مرد روز نبرد — نگیرد کسی در جهان نام مرد

توئی پیشوا و تهمتن جوان — مبادا دهی پشت بر دشمنان — پی حفظ این اسپ تا جان بکوش — رسد چون صهیل سمندت بگوش

عدو ور گریزد چو رود به غار — بلرزد ز سم تو اسفندیار — زنی از غضب گر بابر و گره — بلعمان تیغ و بآوازه زه

صف دشمنان را کنی کور و کر — بجمله شود کوه زیر و زبر — بخود بر فرق چغتان هوش — حمایل حسام و کمانی بدوش

تو بر بند این جیغه کان رود — تهی می نگردد ز تیر و خدنگ — بتاج مرصع برآرای فرق — که از دور تابد چو خورشید برق

چو این حرف دلکش ز باتو شنید — دمی سوی آن نرگسین چشم دید — بگفت آن عدو بند نصرت پناه — که ای دختر نامور بادشاه

توئی بانوی چون من شیر گیر — شوی نامور همچو ماه منیر — کنم انچه باشد تمنای تو — که بر صدر نسوان شود جای تو

بساز و گهر بست ترک و زره — گهر همچو انجم رخش همچو مه — شد از سجده گل تنش رشک باغ — هم از عطر و صندل معطر دماغ

نمود آرتی چون مه گلعذار — در و لعل و گوهر نثارش نثار — به تسکین فرود و کشیدش ببر — که آیم مظفر برت زود تر

روان شد چو آن مهر والا نهاد — نگه دوخت مه چون گل آفتاب — از انجا سوار رتهه آن نامدار — به پیش سری بهرت والا تبار

رسید ز رود و رش زمین بوسه داد — سر آنگاه در پای مادر نهاد — بزانوش بنشاند و شد شکبار — بگفت از پدر کامی مبارک نفس

نمود از کرم در حق او دعا — که حاصل شود فتح و نصرت ترا — تعین گشته ام بهر پاس فرس

سزد تا سری بچمن آنجناب — پی خدمت رام گردون رکاب — بمن ده اجازت شوم تاروان

پس از رخصت آن پهلوان دلیر — برستر هن رفت چون شیر نر — بکشت چو ریگ و بجنبش چو نیل

سری ستر هن شد بدولت روان — پیاده و اسپ و رتهه زنده فیل

بهمراه او پور هکل نوجوان — به پنجال و گورو به گور شمال — بملک و دسارن بفر و جلال

رسیدند در جمله شهر و دیار — ثنائی سری رام چند اقتدار — شنیدند و بشگفت دل زان نوید

عطا شد بداح و فرمان بران — سوی منت آن سرفراز و نای وزیر — چو بخت قوی همرکاب و مشیر

چو انجم فزون لشکرش پی بپی — کسی را نبود این توان و مجال — که بندد فرس را به بند خیال

قوی پنجه شاهان و نامی بسے — بانواج سنگین اقسام چار — بسیم و زر و گوهر بے شمار

توئی خانه پرورده ناز و عیش — چه دانی ز جنگ و قوانین جنگ — بود قتل موذی دلیل ثواب — رساند جهان را ز ظلم و عذاب

ترحم کنی بر ستمبران اگر — بخون جهانی به بندی کمر — بکش ظالمان را بقدر توان — که بهبود خلق است در من آن

دل انجمن شد ازین نکته شاد — رها گشت آن اسپ تازی نژاد — ز بعد پرستش بشست و گست — نهاد بر فرق آن اسپ دست

دمید ندا فسون بروکای گنگ — کنی سیر روی زمین بیدرنگ — رها کردمت بهر جنگ و ثواب — بکن عود فتح و ظفر در رکاب

روان شد فرس چون بهر او فوج — تو گوئی که عمان درآمد بموج — زمین بسکه لرزید در هر قدم — شده کفچه سنبش ازین بار خم

گل عشرت از دشت جمت بر دمید — شدند آشکارا شگون سعید — روان ستر هن با ظفر همعنان — هوا نرم و خوشبو پیشش روان

چو دست یمینش پریدن گرفت — گل فتح و نصرت دمیدن گرفت — بگویم ز پو هکل که آن ذی جران — درآمد بشکوی خود شادمان

مگر گنج و زر بود مشکوی او — چو شمع فروزنده با نوی او — چو گل نرم نازک چو خورشید تاب — بشوهر پرستی ز هر عیب پاک

بتی نارپستان به عارض چو سیب — تبسم نمک سانگه دلفریب — بر بینی او حلقه لعل و دُر — دهن درج لعل و زر بود پُر

ز گوهر چو برج فلک حلیه بند — خجل آب حیوان ازان نوشخند — چو پو هکل رخ آن پریچهره دید — بلب بوسه داد و به بر در کشید

چنین گفت با آن بت چشم نم — بحکم سری رام همراه عسم — پئی پاس اسپ و تبائید او — روان میشوم ای بت ماه رو

تو در خدمت مادر مهربان — بکوشی شب و روز با صدق جان — ز پس خورده آش بکنی باشتا — شود تا رضامند آن پارسا

هم این خیل نسوان شوهر پرست — مثال زن پاک جان است — بکن خدمت شان تو از جان و دن — که شوهر پرستی بود فخر زن

بره ساقی آن راح یاقوت رنگ — دلم گشته چون غنچه زین دیر تنگ — بهجران لعل لبم تلخ کام — تو میسند لب تشنه ام زین مدام

۱۱۲ ۱۵۹۴

از روانی فرس داد خبر دوازدهم — هم نزولش بسوی شهر شوند با فروشان

بمیدان جهاند قلم باز رخش — شود تا جهانگیر آفاق بخش — چنین گفت راوی چو دید آن پری

شد از نرگسش اشک بخو در روان — پس از صبر و تسکین تحمل کنان — بگفتا سپاس غم و آن فرس — ز شوهر چنین شیوه دلبری

که در عهده تو جز این نیست کار — بمردی و لیرانه نامی برآر — بجانم که از غم مشو بیقرار — بجان کوش همت رفیق تو بس

مرا از کنیزان خود بر شمار — بجانم که از غم مشو بیقرار — چو بلبل فدای گل روی تست

رود گر بهجرم دل تو ز جا — ظفر کی میسر شود مر ترا — تو یادم مکن زانکه نقصان تست

بمردانگی کوش اے شیرگیر — که در چشم نسوان نکردم حقیر

لبازی وعماری گوهرنگار | مرصع برتخه خاص باسپ چار | جواهر بتعداد یک لک قسم | بصد نوچه گوهرناب هم
بسد شد عطا نوچه یک هزار | بجاگیر یک موضع نامدار | به برهما داد هورج والاگهر | مساوی آن داد هرال وزر
بخیل برهمن زرومال داد | بتعظیم وپابوس دل کرد شاد | دعا خاست بیخواسته از زبان | که باشی شهانزنده جاودان
عروسے بسی دخت ناکخدا | نمود وزرفیل واسپ وطلا | درو گنج وخانه ها وزمین | جوبات لعل وعقیق ثمین
زهرگونه خیرات وندر ونیاز | بخشید آن شاه گردن فراز | همین بود تاکید در هر نفس | که ازدرگهش شد نه محروم کس
نگهداشت مرتاض رادرامان | بکوشید از بهر حفظ جهان | چوآن جنگ فرخنده آغاز شد | بعالم درخرمے باز شد
صف برهمن صرف اعمال جنگ | بجان مستعد بهر اشغال جنگ | سری ستر بهن سرور بلند | برخصت برما درارجمند
رسید وقدمبوس کرد از ادب | شد آنگاه ازوی اجازت طلب | پی حفظ اسپم تعین کردرام | زلطفت کنم عود فیروزگام
نمود او دعا بعد اندرز وپند | که بر دشمنان باش فیروزمند | پس از فتح ونصرت عنان باز تاب | که گردم بدیدار تو بهره یاب
چو پوپهکل بود قرة العین تو | بحفظش مشو غافل ای نامجو | که نا آزموده بود در نبرد | بجان کوش درحفظ آن شیرمرد
شدم ازتوای لخت دل شادکام | که گردن نهادی بفرمان رام | سری ستر بهن داد پاسخ باد | طفیلت مظفر شوم بر عدو
کنم حفظ پوپهکل بجان وبه سم | کشم دشمنان را چو معنی اسم | پس از انفراغ مهم چنین | رسم درخبابت ببوسم زمین
دگر باره آمد به سر جنگسار | بدرگاه رام ذوی الاقتدار | که مسند نشین بود با صد حشم | غلامش کیومرث وکاوس جم
چو رخصت طلب کرد باجان شاد | دعا کرد وگفت از زبان خیر باد | مکش طفل دیوانه وبی سلاح | زن ومست وبیخود که نبود مباح
بگفتا به طینت تبسم کنان | که ارشاد کردی مواعظ چنان | که آن سود وبهبود عالم بود | چراغ ره معرفت هم بود
هرآنکس برسم نیاکان خویش | بعلم وعمل می نهد گام پیش | بدنیا بماند ازو نام نیک | بعقبی پذیرد سرانجام نیک
چو سردن که بود ست زنار دار | بمرد از کف دستر تخه نامدار | بریدی تو بینی بیگانه زن | هم آن راون اندر شب برهمن
زدست تو افتاد بر قطع خاک | نکردی وزان حالت از شرع باک | بود در نسب کر خلف ستر بهن | دهد بیگمان در همان امر تن
نهد پا برون گر از ان رسم وراه | فتد در دل وربین اشتباه | شنید این سخن رام حاضر جواب | بفرمود با چهمین نده خطاب
مانا که فرزند زاهد توئے | نه در خیل مردان مجاهد توئے | تحمل کنی هر بد ونیک را | توکل کجا عزم وهمت کجا
برابر بود رنج وشادی برت | بزانوی صبر وقناعت سرت | زبحر جهان بگذری سهل تر | نه غواص تا در کف آری گهر

که بندم بجان بهر خدمت کمر | کنم حفظ ان کم و الا گهر | زنم دست جرأت بتیر و کمان | بجا آرم احکام اورا بجان
کند فتح آفاق اقبال رام | بود اینهمه محض از بهر نام | زدیو و ملک روز پیکار و جنگ | مقابل شوم چون به تیر و خدنگ
با قبالت ای خسرو نامدار | برآرم بیک حمله گرد از دمار | زپوهکل چو بشنید این التماس | نگنجید از خرمی در لباس
به هنومان و سرهای میمون گروه | بفرمود آن شاه گردون شکوه | کزاماد این جمع میمون نژاد | کلید خلافت بدستم فتاد
هم از وصل ستیا شدم بهره ور | نمودم زقلزم بآسان گذر | بود چون برادر عزیزم بجان | بباید شدن در رکابش روان
هنومان توئی رستم تیز هوش | بجان از پی حفظ جانش بکوش | توکردی ازین پیش چون حفظ من | چنان کن تو حفظ سری ستر هن
اگر او فتد از ره عقل دور | مکن بهر تلقین و پندش قصور | هنومان پذیرفت احکام را | بچشم و بسر کرد کرنش ادا
پس آنگاه آن شاه مالک رقاب | منزه تر از زاد و مرگ عذاب | بفرمود با جامونت دلیر | به سگریون و با آنگد بره شیر
به کوهی[۱] و هان کیکئی دست بل[۲] | مینند و دگر دوده نکه[۳] و نیل[۴] و نل[۵] | مسلح بهمراه لشکروان | شوید ای سر و افسر سروران
ولی حکم دادم که هر نامدار | شود بر هیون صبا تگ سوار | ببر زره آهن پلارک بسر | مجلی بزر همچو شیر ببر
بدستور دانا سومت آنزمان | بفرمود با عزم ثابت چنان | بکن زین سیاه ظفر انتساب | سران شجاع و دلیر انتخاب
گزین سروران جلادت قرین | نمایم زبهر حفاظت گزین | چو بشنود فرمان عدو کش وزیر | بگفتا که ای شاه روشن ضمیر
بود نیل[۹] رتن آن شه نامدار | که تنها کند جنگ با لک سوار | برتهه برنشیند چو مهر منیر | بده چوهنی[۱۰] لشکر شیر گیر
چو پرتاب[۱۱] کن راجه جویای کین | که تیر افگند از یسار و یمین[۱۲] | بود بست[۱۳] اچوهنی لشکرش | مهیای پیکار و فرمانبرش
دگر راجه پچمین ندهٔ نیکنام | که بر جا شد از طاعتش شاد کام | فنون سلح داد او جمله یاد | که بارند کوه و وزد تند باد
به بست و کشاد سلح هوشیار | بیک چوهنی فوج انجم شمار | همان راجه رپ[۱۴] تاب گردن کش ست | پی خرمن دشمنان آتش ست
سپه در رکابش باقسام چار | پیاده و فیل و رتهه هم سوار | بود اگر تاب[۱۵] آن کماندار نیو | دگر ستر بدو رتهور چو گیو
رود با چنین لشکر فراوان خیل | سپاه ظفر موج مانند سیل | به پیش سری ستر هن سر نهند | بکوشند در رزم تا جان دهند
ازین ملتمس شد دل آرام شاد | هم از راجه های شجاعت نهاد | که بودند از دیر مشتاق رزم | میان را ببستند با عزم جزم
بحکمش بر ستر هن همچو باد | رسیدند شاهان عالی نژاد | بحکم بهشت آنگهی شد عطا | بعلما زر و زیور بی بها
ازان پس باچار چ پاک جان | ببخشید آن شاه کون و مکان | یکی فیل منگلونسی شصت سال | بسرعت سبکتر چو پیک خیال

مخالف پیاده تو بر رتهه سوار — دراندم نخواهد ز تو زینهار — بمیدان کشد وانکه دست از نبرد — کجا عزم قتلش کند شیر مرد

که بد نام سازد نکو نام را — نکوهیده سازد سرانجام را — بد نیا ذلیل و پریشان شود — بصد حسرت آخر بدوزخ رود

ندوزی بمال زن کس نظر — مشو دوست با سفله بد گهر — پئی قتل پیر و ضعیفان مکوش — بکن رحم ای صاحب عقل و هوش

صف ماده گاوان و زنار دار — دگر صاحب ایمان بهگت مرار — مر آنکس که بهر پرستش سزاست — پرستش بکن فتح و نصرت تراست

بود لچهن دار آگون و مکان — علیهم همه آشکار و نهان — بهر جاست موجود چون جان و تن — چو لچهن بست هر بهگت اولی سخن

دگر آنکه از خیل خاصان بود — برش دشمن و دوست یکسان بود — کسی کوره دهرم کرد اختیار — براو عزیزست زنار دار

چنین شخص را از بهشت برین — نمود ست لچهن از عطوفت تعین — رهاند جهان را ز جرم و عذاب — بود بیگمان پرتو آنجناب

بلب نام در دل خیال مرار — ز ستار خوانش بود فضله خوار — بود گرچه کناس آن خسته جان — چو شد ببیند و بهگت خاصش بدان

دگر بید را هر که اعزاز کرد — ز لذات دنیا دلش گشت سرد — برایمان بود هر که ثابت قدم — بجودش نمودن سزد مبدم

شیو و لچهن را هر که داند یکی — درین هر دو مذهب نیارد شکی — بود خاک پائی چنین اهل دل — پئی نسخ برهان عصیان بجل

به گوری و گنگا و هم یجمین — تفاوت نباشد ز روی یقین — هر آنکس خمین سالک بے ریاست — به تعظیم افضل تر از دیوتاست

بود آنکه بهگت خداوند جان — سخی و پناه پناهندگان — پرستش نماید دل و جان و تن — سجودش مکن تا دمت زیستن

زن مرد بیگانه ای پاک جان — چو همشیره و مادر خود بدان — به تن زیور نیکنامی بپوش — بکن گوش پند من حق نیوش

بود مایه عیش و آرام تو — به عقبی نکو باشد انجام تو — بیا ساقی آن ارغوانی رحیق — بجامم فشان هم تم کن رفیق

بتوفیق همت چو بندم کمر — برین نفس سرکش بیایم ظفر

۱۲۸

ستر هن سرور لشکر شده در یازدهم — ۱۱ — همرکابش شده پوهکل گروه شاهان

۱۴۷۱

دگر بار نازم کمیت قلم — بمیدان کاغذ فرازم علم — بگوید چنین راوی هوشمند — پس از وعظ و تلقین سری راچند

نظر کرد سوی سران سپاه — بفرمود زان مجمع رزمخواه — پئی پاس این شهب راهوار — رود ستر هن سرور نامدار

بود آنکه شیر نیستان رزم — کند در رکاب وی آهنگ و عزم — کدام ست کز دستم آن نامجو — خورد بیژه پان شود سرخرو

چو پور بهرت پوهکل ارجمند — شنید این سخن از لب راچهند — زدستش گرفت از ادب گرپان — پس آنگه نمود التماس از زبان

زنعل سمش شد زمین پایمال | زمین چون فلک شد بچندین ملال | نگه کرد چون رام فرخ سرشت | بفرمود از خوشدلی بازگشت
که رسم پرستش بجا آرزود | بدین شغل فرخ تامل چه سود | بآن پیکر زن بفرمان پیر | بشست آن شهنشاه روشن ضمیر
بکندید غاری باغاز جگ | برآراست قصر و همه ساز جگ | شد آچارج[۱۵] انجا بشست و اگست[۱۶] | چو بر بهما[۱۷] عمر ازپی هوم بست
دگر گن[۱۸] وهم بالمیک[۱۹] آنزمان | شما دهوج[۲۰] آن کوبود منتر خوان | بیاراست در قصر جگ چارتاب | بهر در دو مرد فضیلت مآب
معین شدند از پی انصرام | بشرقی است[۲۱] بود دیول[۲۲] نام | بباب دکن کشب[۲۳] واتر[۲۴] بود | زجاول[۲۵] در غرب رونق فزود
چو جا تو[۲۶] گرن ناصر و یاورش | دت[۲۷] و ایک تم[۲۸] بر شمالی درش | بشستند اگست[۲۹] ازپی ساز جگ | فشردند پا بهر آغاز جگ
به پیرایه زر صف دختران | بالماس و در غرق چون اختران | لزوم شگون همایون بکف | بشغل پرستش به بستند صف
به برگ و گل و میوه ها و طعام | پرستش کنان با دل شاد و کام | نخست آرتی[۳۰] را نمودند ادا | به پیشانیش کرده صندل طلا
به بستند لوح طلا بر جبین | بران لوح کندیده بود اینچنین | که دسرتهه پسر سرور ارجمند | شهنشاه دوران سری رام چند
سرفراز در نسل مهر منیر | کماندار روستا و در فن تیر | چو دسرتهه نبود دست زیر فلک | درش قبله جن و انس و ملک
ازو نامور تر کنون ست رام | سرتاجداران فیروز کام | شجاع و قوی بخت روئینه تن | پئی سرکشان گرد گردن شکن
سری کوشلا ماه[۳۱] روشن جبین | بود دختر شاه کوشل زمین | زحملش برون آمد این دُر ناب | تو گوئی زبرج حمل آفتاب
به بستند از بهر این جگ میان | که چون راون از دست او داد جان | چو بود دست او در نسب بر همن | برفع عذاب آن پسندیده فن
رها کرده این اسپ پدرام را | محافظ بود دستر هن در قفا | سرفراز باشد برادر برام | بود قاتل دیو[۳۲] نیت لون[۳۳] نام
سوار و پیاده بهمراه او | زفیل و فرس لشکر رزم جو | بود هر که شاه و شجاع زمان | سپهدار و یکتا به گرز و کمان
به بندد گر این اشهب تیز گام | بزین طلا و مرصع ستام | رها ساز دش دستر هن در نبرد | بغلطاندش بر سر خاک و گرد
بضرب سنان و به تیر خدنگ | شکستش بمیدان دهد روز جنگ | چو از قوت رام فرخ سرشت | رقم کرد بر لوح زرین بشست
روان شد همان اسپ بصرت قرین | رونده ببالا و زیر زمین | پئی پاس باستر هن گفت رام | بهر سو رود اسپ هر صر خرام
قدم زن تو پی بر پیش سیان | ظفر یاب شو بر صف دشمنان | نباشد بروی زمین هیچ مرد | که با تو مقابل شود در نبرد
هر آنکس به پیش آیدت بهر جنگ | بده گوشمال و مفرما درنگ | بحفظ فرس کوش با این سپاه | سبک سیر شو بر زمین همچو ماه
بخواهد امان هر که در ظل تو | ز دیوانه و خفته و غدر جو | ز عریان و ترسنده و ناسزا | بپرهیز و قتلش نباشد روا

۱۵ بعضی نسخ آچارج ۱۲ ۱۶ بعضی نسخ اگست ۱۲ ۱۷ بعضی نسخ بهما ۱۲ ۱۸ بعضی نسخ گن ۱۲ ۱۹ بعضی نسخ بالمیک ۱۲ ۲۰ بعضی نسخ شما دهوج ۱۲ ۲۱ بعضی نسخ بشرقی است ۱۲ ۲۲ بعضی نسخ دیول ۱۲ ۲۳ بعضی نسخ کشب ۱۲ ۲۴ بعضی نسخ واتر ۱۲ ۲۵ بعضی نسخ زجاول ۱۲ ۲۶ بعضی نسخ جاتو ۱۲ ۲۷ بعضی نسخ دت ۱۲ ۲۸ بعضی نسخ تم ۱۲ ۲۹ بعضی نسخ اگست ۱۲ ۳۰ بعضی نسخ آرتی ۱۲ ۳۱ بعضی نسخ ماه ۱۲ ۳۲ بعضی نسخ دیو ۱۲ ۳۳ بعضی نسخ لون ۱۲

کزین نقره خنگی کن آهو شمند — که آید درین جنگ افضل پسند — شنیدند چون لچمن و ستر هن — بعارض بگفتند آنگه سخن

که ای بخشی فوج انجم شمار — باحکام آرام فلک اقتدار — سپه را برآرا مردان جنگ — که مرگ از نهیبش زند پای لنگ

صف زنده فیلان گردون شکوه — بجرأت هزبر و بقامت چو کوه — بران فیلبانان بزرین گجک — نشینند چون مه بپشت فلک

فرس های تازی صرصر خرام — بچستی چو برق و مرصع ستام — سواران روئین تن و نره شیر — بمیدان هیجا شجاع و دلیر

پیاده چو انجم فزون از شمار — همه رستم دیو و اسفندیار — مسلح بساز و سلاح و یراق — چو شیران بیشه بصد طمطراق

میان را به بندند و یکجا شوند — بخونریز دشمن مهیا شوند — سپه را همه ساز و سامان دهند — مواجب که واجب بود آن دهند

شجاعان رستم دل نامدار — شوند انجمن چون هزاران هزار — برآراسته رتهه با زطلا — باسپان چالاک تر از هوا

سلاح عدو کش نمایند جمع — در ایوان رتهه چو در خشنده شمع — پیاده بگرد فرس هر طرف — پی پاس چون هاله بندد صدف

بفرمان لچمن سرفراز دیر — بهمت چو ابر و بسطوت چو مهر — همان کال جت نام بخشی فوج — برآراست لشکر چو دریا بموج

طلب کرد اسپ سیه گوش را — که می برد نظاره آش هوش را — مده حلقه موسرفراز بود — دو بر سر دو بر سینه اش مینمود

بپشتش یکی هر دو پهلو چهار — یکی بر دم نقره راهوار — چو اطلس بزیر تن و موی او — غلامان پس و پیش پهلوی او

بدر و جواهر برآراسته — رخ خوب و زیبا و پیراسته — یکی کلغی و جیغه بر فرق او — حمائل ز در زیب بخش گلو

ز صد چتر پیرامنش سائبان — روان شد ز اصطبل با فر و شان — مگس ران او کز دم گاو بود — ز مه در رسیدی کله در ربود

پس و پیش او خیل موکب روان — چو خیل ملک باشه قدسیان — سری رام آن شاه خورشید جاه — سپه را طلب کرد در پیشگاه

بجنبش در آمد سپه همچو ابر — خرد باخت از صدمه اش رخت صبر — ز آواز کوس و صهیل سمند — بجنبید از جا سپهر بلند

بلرزید گیتی بصد پیچ و تاب — که شد قصر و بام از تزلزل خراب — ز بس صدمهٔ پای پیل و فرس — چنان گرد گردید افلاک رس

شتق بسته زانسان بپیش نظر — نمیدید روی یکی آن دگر — ز بس سایهٔ چتر رشک سحاب — نهان گشت در زیر ابر آفتاب

پس آن کال جت صاحب اهتمام — سپاهی عدو کش بفرمان رام — برآراست و در نظر عرض داد — که شورش باطراف عالم فتاد

بهر سو دلیران بانام و ننگ — به ورزش بشمشیر و تیر و تفنگ — بخوشبوی و صندل معطر لباس — شگفته جبین خاطری هر اس

همه تا جهانی مرصع بسر — ببا نوی شان سلک لعل و گهر — پر از تیر ترکش کمان با بکف — بدستی حسام و سپر بر کتف

کمر بسته شاهان روی زمین — بدرگاه آن شاه دنیا و دین — چو آن اسپ جگ با فزلوان سیاه — قدم راند آهسته در پیشگاه

۱ کال جت بهادر فوجدار بخشی فوج ۱۲

رخ زن نه بینید به اکل طعام | بفرش نجس خوردن آمد حرام | غذا چون خورد مردم تیز هوش | در انوقت رو پاک باید بدوش
مکش شعلهٔ آتش بباد نفس | زبا دو دهانش میفروز دبس | بپائی خود آتش مفرما مساس | ز جس نجس سوختن دار پاس
مکش هم میازار جاندار را | مکن میل خوردن بصبح و مسا | دهد ماده گاو ار بگوساله شیر | تو منعش مکن بر میاور نظیر
چو قوس قزح تا بد از آسمان | مده هیچگه دیگرے را نشان | مخور دوغ در روز و جز رات شب | اگر میکنی بخت و دولت طلب
مکن اختلاف زن پارسا | بشب بد بود شیر خوردن غذا | ز پوشاک مستعمل کس مپوش | بظرف شکسته مکن خورد و نوش
مشو گاه در ظرف روئینه یا | مکن میل هرگز به ناقص غذا | دهد هر که تشبیه بد با طعام | بود خورد و نوش در شریعت حرام
بشوئید قدم را نخستین بآب | کند خشک و آنکه نهد سر بخواب | خورد چون غذا تا نشوئید دست | نه زیباست رفتن بدیگر مکان
شود گر کسے بر سواری سوار | نشاید غذا خوردنش زینهار | مکن دست ناشسته سر را مساس | نه تعریف انسان برون از قیاس
بجائیکه ذلت کشی باش دور | تبعظیم مردم مفرما قصور | مگوئی بد و ناوری در خیال | همین ست واجب بصاحب عیال
کند باز بان پرست اختیار | که فرض ست آن بهر زنّار دار | رود سوئے صحرا بهمراه زن | پئی طاعت آن عابد زهد فن
نهد ورنه تنها سوی دشت سر | گذارد زنت را بپیش پسر | ازان پس بشناسی بندد میان | که انیست معراج صاحبدلان
بده ساقی آن آب حیوان بجام | تو خضر رهی و منم تشنه کام | درین بادیه بسکه محکم پیم | بکن زندهٔ جاودان رام نیم

در دهم مستعد جگ شدن رام بود — نظم افواج و پرستیدن اسپ بیان

مهیا کن اے طبع سامان ساز | کزین جشن فرخ به بندم طراز | بگفتا دگر سیتش فرخنده خو | که چندی بسر شد درین گفتگو
شگوفه چو سر بر زد از شاخسار | پئی جگ کزین گشت فصل بهار | بر رام آن سر فراز روزگست | نمودند ایما بشست و گست
رسیدست امروز ایام جگ | بفرخندگی کن سر انجام جگ | کنون اے قوی بازوی ارجمند | رها کن ز بعد پرستش سمند
بکن جملهٔ علمای دین را طلب | مهیا کن و در پرستش بکوش | بده نذر و خیرات ای اهل هوش
دل مسکین و مفلس و بے نوا | بدست آور و سیم و زر کن عطا | پس آنگه بزرد راست کن شکل زن | بهر اهیش طرح این جگ فگن
بدل نیت جگ به بند استوار | بصدق و صفا باش در روزه دار | زه بر هم چرخ آنگهے بر گزین | زلذت بری خواب کن بر زمین
کن از پوست آهوئی تیز رنگ | بساط و بود شاخ آهو بچنگ | شنیده به بچمن بفرمود رام | که اسباب جگ کن مهیا تمام

۱۱۴ ۱۱۵

بهشت سرفراز صاحب علوم — قوی بخت چون مشتری در نجوم — برآراست سامان آئین عید — بدست مریدان خود این نوید

فرستاد هر جا بنزدیک و دور — برزاهدان با کمال سرور — صف عابد و عالم ارجمند — بجان طالب دین رام چند

است پرب و نار دوانگرا — کپل دیو خورشید برج صفا — رسید ند ارشت کهن تر دبیاس — دگر جا کبلک حقیقت شناس

چو هار یت دشکدیو دجا کوکرن — دران جگ افضل شدند انجمن — سری رام آن شاه رگهو نبسیان — بفرمود تعظیم و اعزاز شان

به ارکه و پرستش دل جمله شاد — نمود و بصد گرنین جا ے داد — بسی ماده گاؤ طلا پیشکش — نمود از ره شوق با جان خوش

بگفتا زهی طائع سرفراز — که چشمم بروی شما گشت باز — کند بیش با با تسا این بیان — شد انجا بسی حکم شرع بیان

بپرسید آن عاقل تیز هوش — که پرگردد از گوهر نغز گوش — چنین گفت راؤ که پرسید رام — ازان جمع رسم و ره دین تمام

زاسرم و برت وعبادات آن — زاعمال و اشغال و طاعات آن — بپاسخ بگفتند زنار دار — کند خواندن بید و علم اختیار

بود بر بهم چرج و منوطف نخست — بصافی نیت بصدق درست — پس از علم خواندن کند گر نکاح — بود بعد میعاد صحبت مباح

بیک مه بیکبار قربت رواست — وگر زن کند میل و رغبت رواست — بروز سراده و بپایان ماه — بروزه بود صحبت زن گناه

که از قربت زن بود عمر کم — رود رایگان صوم و حسنات هم — کند هر که این هر دم آئین گزین — به از بر بهم چرج ستان پاکدین

کند نطفه تا شانزده شب قرار — به بطن زنان از ره اعتبار — زمیعاد تا چار شب اجتناب — نماید پس آنگه نباشد عذاب

تبا ریخ جفت آورد زن پسر — به طاق آورد دخت صاف گهر — قمر گر مساعد نباشد ترا — حذر کن زنان هم بمول و مگها

دگر منزل مه مذکر بود — چو زاید پسر نیک گوهر بود — برهمن کند دخت اگر کتخدا — طمع کردن زو نباشد روا

طلب گر زداماد چیزی نمود — زیان کار و دختر فروشنده بود — بشاه و عوام آنکه تعلیم بید — کند بهر نفع و حصول امید

هر آنکس به ارزل شود کتخدا — عبادات فرضی نسازد ادا — دلیل و تبه گردد آن کج نهاد — شود قطع نسل و رود خود بباد

دهد اهل دنیا بمحتاج و پیر — حبوبات و بیخ و ثمر آب و شیر — دل میهمان هر کسی کرد شاد — تو گوئی یکی ماده گاوی بداد

تهیدست رفت از درش گر گدا — بدام عذابش کند مبتلا — چو مایوس و آزرده مهمان رود — ثواب همه عمر زائل شود

بانسان و آباد هم دیوتا — نخستین دهد حصه از غذا — ازان بعد خوردن طعامش رواست — شکم پروری محض جرم و خطاست

مخور در ششم روغن تلخ را — به هشتم ز لحمت نشاید غذا — مکن صحبت زن بمعراج مه — مکن موتراشی تو چارده

بیک قاب با زن مخور زینهار — مکن قربت زن بحیض اختیار — زن غیر را دیدن آمد گناه — نباید فگندن بسویش نگاه

دمش زرد و بی عیب و نیکو جمال | بسرعت سبکتر ز یک خیال | بهر جا بخشک و تره کوه و دشت | چو باد شمالی تواند گذشت

چو او جبروا اسپ شاه ملک | نظیرش نباشد بزیر فلک | بغرور دمی واجب الاحترام | شود ماه روزی که بدرتمام

مهیا نموده سرانجام را | پرستید آن اسپ پذیرام را | مرتب نمایند لوحی بزر | بران کنده نام همان نامور

که بندد پی شغل این جا میان | هم از قوت و زور و بازوی آن | به پیشانیش بسته لوح طلا | نمایند برسم و آئین رها

فرس گام بگذارد آنگه براه | رود پی به پی بهر خطش سپاه | همه مرد میدان و پیکار جو | بحمله چو شیر ژیان تند خو

فرس را به بندد شهے گر نبود | بمالند در پای پیلش چو مور | پسان گوشمالش بفتح و ظفر | گذارند گامی سوی بیشتر

بیک سال آن سرور نامدار | کند روزه بر هم چو اختیار | که تعداد برگشتن آن فرس | بود بعد طی اقالیم بس

رود نے ز مسکن بجائے دگر | بمحتاج و کوران دهد سیم و زر | بهم از غله و مال و گنج و لباس | به بخشد فزون از شمار و قیاس

درین عرصه آن عاقل خوشخصال | کشاید نه لب بهر رد و سوال | زجا چنین ای عدو بند دام | شود دور عصیان شاغل تمام

تو در عزم و همت توانا تری | تبد بیر این کار دانا تری | بده انصرام ای شه ارجمند | شود نام نیکت بعالم بلند

سری رام گفتا با صطبل من | نگهه کن بالطاف ای برهمن | بچشم تو افتد گر اسپ چنین | پسندش کن و بهر جگ برگزین

نگهه کرد زاهد بهر راه رام | با سپان خوش رنگ چالاک خرام | ز عربی و ترکی هزاران هزار | چو از رنگ چینی به نقش و نگار

ز مشکی و لبوز و کمیت و سمند | ز سرخنگ و نیلی فراوان کمند | تو گوئی که اسپان روئی زمین | بیکجاست گردیده حیرت قرین

که این چشمه را آبحیوان بود | نکو نامیش تا نمایان بود | گذر کرد زانجا بخیل دگر | سوی نقره اسپان فتادش نظر

سیه گوش و دم زرد و رخ سرخ فام | همایون فرخنده طلعت تمام | تنومند و بی عیب و گردن بلند | مصفا تر از شهره را نچند

سبک خیز و دلکش بحسن و جمال | بچستی چو برق و سفیر خیال | باصطبل چون چشم زاهد فتاد | چو باغ بهاری دلش گشت شاد

بگفتا که ای قبلهٔ انس و جان | توئی سجده گاه همه قدسیان | مهیا ترا نکبت خسرویست | تو خوش طالعی نجم بختت قویست

به بند از پی جگ همت میان | تو از اندرکم نیستی این زمان | بچرخ شجاعت توئی آفتاب | توئی چشمهٔ نور دشمن سراب

باعداء مجرم دهی گوشمال | کنی بادشاهی بفر و جلال | چو گل شد دل رام ازین حرف شاد | سرانجام جگ را همه عرض داد

بهمراه زاهد بسر جو کنار | قدم رنجه فرمود آن نامدار | بکا دید تا شانزده میل ارض | بیک قلبهٔ زر کان بود فرض

بخوبی مکان جگ آراستند | بروج مرصع به پیرا ستند | بکندند یک حوض زرف و وسیع | خیابانش از دُر و لعل و بدیع

بلی کرده لطف بے انتها | کزین جسم ناقص نمودی رها | تامل کن اندر دل دوربین | مشو زین غم و غصه خاطر حزین
چو رام آن عدو بند کشور کشا | سخن گوش فرمود زان پارسا | نمود اشک ریزان بزاهد خطاب | که باشد بعالم دو قسم عذاب
یکی آنکه دانسته سرزد خطا | شود رفع آن دم که یابد سزا | ندانسته گر کرد جرم و قصور | کفارت کند لوث آن جرم و زور
شد از شاستر منکشف این سخن | چو عمداً شدم قاتل برهمن | چگونه شوم زین معاصی رها | بگو چیست تدبیرش ای پارسا
ز خیرات و طاعات و اذکار صوم | زیارات دیرو درگرجگ و هوم | که این ملک را پرستش کنم | که این بار عصیان ز سر افگنم
نگونا سیم را شود زان جلا | شوم از عذاب جهنم رها | همانا که از قتل زنار دار | بشد نام نیک و شکوه و وقار
چسانم کلف دور گردد ز دید | به فردوس اعلی کنم جا بصد | بگوید دگر راوے ارجمند | چو مسجود خیل ملک را مچند
بفرمود زان بحر طاعت چنین | بگفتا دگر زاهد دو رهین | که ای شاه اشجع رعیت پناه | بگویم ز تدبیر دفع گناه
پس اے جان عالم بآئین بید | مناسب بود تا کنی اسمید | کند مهر کرا این جگ ای عین نور | ز دریای عصیان نماید عبور
پی رفع این جرم اولی ترست | ترا نکبت و جاه زور و زرست | تو کردن توانیش گر دل نهے | ز عصیان قتل برهمن رهے
دلیپ سرفراز اجداد تو | چنین جگ کرد ست ای نامجو | زصد جگ اسمید شد بادشا | به امر اوتی اندر بر دیوتا
سو نهو من و شاه شاهان جگ | جگات آنکه باشد نهلهه را سپه | مرت راجه و بس شه نیکنام | رسیدند زین جگ بالا مقام
تواند ز مانی بچیل شهان | مهیا ترا ساز جگ چنان | تو داری خود اخوان جم پو کپال | همه مستعد و فطانت خصال
ترا کردن این جگ آسان بود | عبث خاطر تو هراسان بود | شنید این سخن فخر گئو بسیان | سری رام آن شاه طالع جوان
ازان معصیت با دل پر هراس | بپرسید زان زاهد حق شناس | بفرما که آئین جگ عظیم | چسان درج باشد بکتب قدیم
بیا ساقی راوق لال رنگ | بمن ده که شوید ز آئینه زنگ | بهوش آیم از ذوق مستی کنم | نه آن می کز و خود پرستی کنم

۱۲۲۸

جمع کردن همه سامان جگ اندر بهمست — گفتگوهای شریعت بصف مرتاضان

دگر باره راوی روشن جبین | سمند سخن را کشند زین زین | سری رام پرسید ازان پاک جان | درین جگ باید سمند چسان
بفرما که باشد طریقش کدام | چسانش توانم نمود انصرام | که امی درین جگ عدوی منست
بفرمود زاهد که اسپ سپید | مهیا کن اول بے اسمید | سیه گوش صافی تر از آب گنگ | دهان و دگر کله اش سرخ رنگ

مهیا کردن سامان جگ

کہ ای افضل زاہدان زمین — سر سرایم آن حافظ شرع دین — کہ بد بندہ خیل زنار دار — دگر سہ کنم ذکر آن نامدار

کزین ماجرا بحر عرفان گاست — پس زانوی فکر و حیرت نشست — زبیہوشی رام شد بیحواس — نمود از کف آن چشم پاش مساس

بفرمود کای از غم و غصہ فرد — مکش وقت حسرت زدل آہ سرد — توئی خود مہابشن ذاتت قدیم — بآیندہ حال و ماضی علیم

تو بر میکنی بیخ این جنیان — شود صامت و ناطق از تو عیان — دو عالم گرفت از تو نشو و نما — غم و غصہ خوردن نہ زیبد ترا

زار شاد او رام والا گہر — گہر ریز از چشم و برداشت سر — گرہ شد ز زاری صدا در گلو — بہ بیتابی و عجز گفتا باد

کہ از خجلت قتل زنار دار — بروی تو چشمم نگردد دوچار — زہی غفلت و نقص و نادانیم — زہی شہوت و حرص و نفسانیم

کہ از بہر ستیا سیمین بدن — شدم مصدر کشتن برہمن — ہمین قوم افضل بر نوع بشر — بود عالم بید و ہر شاستر

نباشد دگر چون من پر قصور — سیہ باطن از فہم و ادراک دور — کسل از نسل اجواک آبا من — نگفتہ سخے تلخ با برہمن

شدم تیر جرم و خطا را ہدف — پی بد رخسار نسلم کلف — بود واجب خدمت این قوم پاک — دریغا شد ندارک من ہلاک

از ین معصیت در کدامین سقر — ندانم کہ فردا نمایم مفر — کجا چشمہ قدس و دیر قدیم — کجا طاعت و خیر و جگ عظیم

کہ از طوف آن شستہ گردد غذاب — وزان زہد و اشغال حاصل ثواب — ز شخصے کہ شد بر ہمن خستہ جان — بدوزخ عقوبت کشد بیگمان

چو این دہرم و ہم بران اسرم ما — بعالم زبیدست محکم بنا — بود بر ہمن عالم بید چار — پس اصل اصول است زنار دار

من اے وای از کشتن بر ہمن — کنم در کدامین جہنم وطن — بفرما گست ای کہ دین پناہ — رود از کدامین کفارت گناہ

بگوید دگر راوئ ہوشمند — شہ قوم رگھو نبسیان را مہند — چو آمد ز افسر فرق شاہنشہان — زمایا چو انسان عیان در جہان

بفرمود با آن رکمہ زہد فن — بہ بیتابی و انکسار این سخن — بدو گفت زاہد کہ ای مستقل — مدہ راہ اندوہ و غم را بدل

بپرداز در شغل فرمانداہے — کہ آزادی از غم چو سرو سہے — برہمن کہ بد باشد و دین پناہ — پئی قاتلش نیست عاید گناہ

چو منیخوارہ و قاتل بر ہمن — شود پاک از ذکر نام شما — رسد دست عصیان بذیلت کجا

توئی مبدا ای خلق پروردگار — زمایا و نیرنگیش بر کنار — تو ہیچ نے و از چگون بر ترے — ز خود کردہ این نمایش گرے

شدی در لباس بشر جلوہ گر — بود ذات پاکت جہان را پدر — بود شکست و ہم مادر دو جہان

کہ یاد چنین حور پاکیزہ ذات — دہد رتبہ ارفع و ہم نجات — کہ دربان خلد ست و قدسی نژاد

ہم از خیل خدام خاص شما — ز سنگا در سر زد با و بد عا — کہ شد دیو دون این نکوہیدہ فن — تو ہرگز نہ قاتل بر ہمن

همه شاغل جگ وفیروزبهر | هم ازنسل والای خشنده مهر | بود وسرتهه آنجا شه دادگر | ولیکن عقیمش صدف ازگهر
همه شش جهت زیرفرمان او | حزین ست غیراز پسر جان او | پئی جگ زسرنگی رکهه نامور | که چشمش منور شود از پسر
نمود التماس ولفوج وحشم | فشرد ست درشغل آن جگ قدم | به پیشین زمان آن شه کامگار | بطاعات زهد فزون ازشمار
زمن کرد خواهش که مثل شما | پسر یابم وشد اجابت دعا | سه زن محترم دارد آن نامدار | ازانان بشکل برادر چهار
برآرم سرے همچو مار تمام | لقب لچهمن وستر هن بهرت و رام | کنم بیخ وبنیان راون خراب | شود کشته بانسل وفوج وودواب
بخرسان ومیمون همه دیوتا | تناسخ نمایند از شعبه ها | بالهام زیسان چوارشاد شد | دل وجان خیل ملک شاد شد
ملائک بفرمان آن عین نور | نمودند درخرس ومیمون ظهور | توئی رام تاج سر قدسیان | هم آن بشن وهم دافع رنج شان
هم این لچهمن وبهرت باستر هن | ظهور تو اندای شه جان وتن | چو بود دست راون به پیمان درست | ولی بر هم رهپش زنسل پلست
به بیشه زکین برد آن بی حیا | بدزدی چو سیتای معصومه را | زدست شما خورد جام هلاک | زبیداد وظلمش جهان گشت پاک
شهنشاه دیوان بدکار بود | وجودش بچشم جهان خار بود | بجان از کفش بود خلق زمین | زمین هم درآزار واز غم حزین
چو شد خرمن هستی او بباد | کنون جان انس وملک گشت شاد | بآسودگی عابد و برهمن | بطاعت کمر بسته باجان وتن
شد آب همه چشمهٔ قدس پاک | فرشته ودیو ودیشه شاد وناک | توای خالق خلق جان جهان | بود نقش عالم بذاتت عیان
سزاوار حمد وسرفرازتر | پئی ظلمت معصیت چون قمر | چوازخلقتِ راونِ بدگمال | هم ازانهد اش نمودی سوال
باندازهٔ درک کردم بیان | به پیش توای شاه شاهنشهان | چو بهگوان آن قاتلِ اشقیا | جهان شرف زو جهان شد بپا
نمود از گست این حکایت بگوش | چکیده اشکش ازچشم ودرباغ هوش | لبش خشک وغرق عرق شد جبین | درافتاد بیخود بروی زمین
بیا ساقی اکنون بجائی گلاب | بکامم فشان ساغر تلخ آب | که شیرین کند تلخے کام را | نکو سازد آن جام انجام را

غم زدا گشتن ودل دادن رکهه در هشتم — رهنمائی بسوی جگ بدفع عصیان

سخن همچو جانست فکرت چو تن | خرد معدن وگوهر او سخن | سخن بیخ دولت بود در جهان | بود موشگاف رموز نهان
هر آنکس که جادارد زراه گوش | زنورش فروزد شبستان هوش | زاهل دلان گر سخن بشنوی | سرفراز دنیا وعقبی شوی
کسی گوی سبقت بعالم ربود | که اندر زاهل حقیقت شنود | کند پیشش دانای روشن روان | دگر باره با با تساین بیان

بهشتیکه من کرده وصفا پیشه بود — فزون از حد حصر طاعت نمود — چو بر بهاست در قدسیان تاج سر — هم انسان دیو و ملک را پدر

فرشته و دیوان بپایش مدام — نهند افسر خود بعجز تمام — شد از زهد او خوش بشفقت فزود — مها راجه شهر سته عالم نمود

بخشکی تنش بد ضعیف و نزار — تر و تازه شد چون شجر در بهار — بفرمان او بود دیو و ملک — بزیر نگینش زمین تا فلک

کبیر آنکه بودش برادر کلان — گل باغ ایمان و روشن روان — بایذا فرود و بهانش ربود — همان حصن لنکا تصرف نمود

سه عالم ز دستش بجان آمده — ملک بر فلک در فغان آمده — صف زاهد و خیل زناردار — زایذاش وقف غم و اضطرار

بگندید از جور بنیاد شان — که نگذاشت از زهد طاعتستان — شه قدسیان با صف دیو تا — بلب الامان و بغم مبتلا

به برهما خداوند گیتی پناه — رجوعی نمودند زنهار خواه — بحمدش شدند از ادب تر زبان — به تمهید خوش کرده سر داستان

کزان غنچه طبع برهما کشود — پی عرض مطلب اشارت نمود — زبد کاری راون تیره دل — گشادند با عجز و زاری سجل

سوی نهو بدل غور کرد آنزمان — بکیلاس شد همره شان روان — رسیدند در کوه جنت فضا — بحمد مها دیو دستان سرا

که ای موجد خلق و هم جانجان — همه پیکر تست خورد و کلان — سری رود در و فیروزه گردن توئی — بلی در حجت سجده کردن توئی

مها دیو این حمد بیحد شنود — به خندی کن از لطف ایما نمود — که خیل ملک آمد از راه دور — شرف یابسازی بزم حضور

رسیدند آنگه بخلوت سرا — نظر یافت از نور روشن جلا — جلالش پس پرده حیرت نشاند — زتاب جمالش نظر خیره ماند

بذاتش پناه و رفاه جهان — بهم بسته کن ها بحد ست میان — مهیب و سیه چرده عریان و شنگ — فزون از حد و سخت دل همچو سنگ

برآن سرو افسر قدسیان — سونهو جبین سود با صد جان — بحمدی ادا ساخته دیو تا — ستادند در پیشگاهش بپا

بگفتند مطلب بشرح و بیان — بدان تکیه گاه سپاه بندگان — که فکر هلاک چنین دیو دون — ضرورست کردی جگرگوشه خون

کلام جگرخستگان آن خباب — چو بشنید و دید اینهمه اضطراب — به برهما و آن خیل قدسی نژاد — قدم جانب چیر ساگر نهاد

بود مسکن خاص بشن آن مکان — گشادند از بهر حمدش زبان — که ای ماد هو و سرور دیو تا — بود روز افزون جلال شما

توئی صفحه پیرای کون و مکان — توئی هستی مطلق و جانجان — کنی رنج خاصان بیک لحظه دور — سوی ماست چشم توجه ضرور

که از دست راون بجانیم ما — زسوز جگر در فغانیم ما — چو بشنید این التماس آنجناب — شد الهام مانند رعد از سحاب

به تسکین آن جمع گم کرده هوش — که اینک بامرم گذارید گوش — پذیرفته شد التماس شما — کنون بهر رفع هراس شما

بشهر اودهه رشک خلد برین — بخوبی چو نقش نگین زمین — بود تختگاه شهان قدیم — نکو کار و پرهیزگار و کریم

۱ بکیلاس شد همره شان روان
۲ به خندی کن از لطف ایما نمود
۳ قدم جانب چیر ساگر نهاد

برفت اینکه بوسید پای پدر | زجنس ملایک بود یا بشر | قوی بخت و در خدمتش هر زمان | کمر بسته چست و سوار بمان
بمانش سبک خیزتر از هوا | در و قصر و بستان بسی دلکشا | چه طاعت نمود ست این نامدار | که اقبال و دولت باو گشته یار
چو بشنید مادر کلامش چنین | غضبناک و با جان اندوهگین | بپاسخ بفرمودش از راه پند | ز اوضاع و احوال آن ارجمند
زمند اگنی کو ردایف من ست | طلوع چنین تیز روشن ست | چو از برج عالمش مهی تافته | از و قوم ما در شرف یافته
ترا نی خردی کیاست بود | وجود تو کرم نجاست بود | ز لطفم برآورده جیب سر | شکم پروری و چو خر بار بر
که بردی بمانند جنسی که بار | نداند صدف با دُر شاهوار | بجز خوردن و خفتنت کار نیست | چو تو غافل در جهان خوار نیست
بزد این پسر رود را شاد ساخت | که کوس خلافت بعالم نواخت | شدش شهر لنکا ازان تخت گاه | بمان یافت سرعت خرامی چو ماه
ز هی مادر اینچنین بختمند | کز اعمال نیکو شده سربلند | شنید این سخن آن تیزه بخت | ز گفتار تلخش برآشفت سخت
بگفتا که ای مادر تیز هوش | سوی عرض من ساعتی دار گوش | بلی بطن تو معدن گوهرست | ز برجت طلوع سراخترست
کبیرست در چشم من بسکه خوار | چو کرم نجاست بود در شمار | بود طاعتش همچو نقش بر آب | ز لنکا و شاهی نگیرم حساب
رفیق و معینان او جمله کس | بچشمم حقیر اند و کمتر ز خس | به پیش تو ای مادر ارجمند | کنم عهد اینک بعزم بلند
ریاضات مشکل نمایم چنان | که هرگز نکرد ست کس در جهان | نه آینده باشد مجال دگر | شوی زان برو مند و هم نامور
ز بهر سو نهو عبادت کنم | بطاعت حصول سعادت کنم | زمین را در آرم بزیر نگین | همان عالم قدس زیر زمین
اگر عهد زینسان بجا نآورم | حرام ست آرام و خواب و خورم | کنم میل گر جانب خورد و خواب | بمن باد قتل پدر را عذاب
وگر کنبه کرن و بهیکهن بجان | بدین عزم بسته بطاعت میان | بهر آیش جاده پیما شدند | روان جانب کوه و صحرا شدند
بیاسا قیا طاقتم گشت طاق | بجا می رها نم ازین زهد شاق | گر بشنگفد از خزانم بهار | که رندان ندارند باک از خمار

هفتمین مخبر حال و نسب راون باز منخسف گشتن ازین غم رخ ماه تابان

اگست آن محیط کرم چون سحاب | ریاض سخن را چنان داد آب | که بنشانی از نخل زهد ریا | دمد کاشی از وی گل مدعا
دمی بشنگفد کردلت زان بهار | در آخر پشیمانی آرد بسار | که چون راون بد درون ملال | بشغل ریاضت بجهد کمال
بیک پا بپا ستاد مثل شجر | همید اشت بر مهر خشان نظر | وگر کنبه کرن نکو همیخه بخت | همیکرد طاعات و شوار تر

اگست آنکه بودست کتاص دهر — قرین مسرت شد و شاد بهر — دگر ره بفرمود آن نامجو — که ای گوهرت را صدف ارسبو

توئی گنج طاعت خوشا حال تو — بعالم برآمد نکو فال تو — زدیدار تو پاک شد قوم ما — بگو خوش بود وقتت اے یار ما

بمن راست فرما بود بے خطر — دلت مایل بید و هم شاستر — تو داری چنان بانوی باوفا — که شوهر پرست ست و دهرماتما

بود زینت طاعتت هر زمان — بخیر ست از زاهد آن پاک جان — سر زاهدان بحر احسان توئی — حلیمی و هم جان و ایمان توئی

همه مطلب و آرزوئی دلت — بزور عبادت بود حاصلت — بکن ازره لطف ایما بما — بامری که آرم بخشش بجا

چو آن شاه شاهان فخر زمان — خردمند و یکتا بگفتش چنان — بآن مخزن لطف فرمود است — که ای بر شهان جهان چیره دست

برویت نظر تا برافروختم — زکام دلی خرمن اندوختم — ملایک طلبگار رویت مدام — برافراختم سر ازین احترام

چو شد راون دون زدستت هلاک — گلستان جانها شد از خار پاک — بهبهیکمن شد از سلطنت سرفراز — بروی جهان شد در امن باز

شد از دیدنت معصیت جمله دور — زدل رفت غم گشت حاصل سرور — پس از گفتگو زاهد تیز هوش — شد از خرمی شاد و لبها خموش

ازان عارف بی نیاز از جهان — زماضی و آینده و حال دان — زاحوال راون بپرسید رام — که بود آن عدوئے ملایک کدام

دگر کنبه کرن ضلالت اثر — ملک بود یا دیو و جن یا بشر — بمرآت طبعت بنا شد نهان — زروی توجه بمن کن بیان

چو بشنید آن زاهد ارجمند — گشاد از در گنج اسرار بند — که ایجاد عالم چو برهما نمود — پلستیه اندازوی بسط وجود

خلف زاد ازو بسروا نام او — زاحکام بید آگه و نامجو — دوزن داشت آن مرد والا گهر — بمند اگنی کیکئے نامور

زمند اگنی شد تولد کبیر — سر لوکپالان شجاع و دلیر — همه ساز عشرت مهیاش بود — مهادیو بروی کرم مینمود

بلطف مهادیو عالم پناه — به لنکا همید اشتی تخت گاه — چو آن کیکئی دیو زاد زبون — که بود دخت بدون مالی دون

ازو راون معصیت کیش زاد — دگر کنبه کرن بد اندیش زاد — چو زادند زان تیره دل دو شام — بظلم و تعدی برآورده نام

بهبهیکمن دگر آمد اندر وجود — ولی صالح و بس نکوکار بود — زمانی کبیر آن شه نامدار — به برکسوت و زیور تابدار

رفیقان بدا حیش تر زبان — بدولت سواره به پوکهپک بمان — سکلل به رتنگوله های طلا — در و تعبیه گوهر بے بها

بدیدار والد دل پر طلب — رسید و قدمبوس کرد از ادب — زدید پسر شاد شد بر همن — شد از هر بُن مو طرب موج زن

بگفتش پسر بخت من بود یار — برآورد نخل نکو ئیم بار — خوش امروز فرخ که ای سرفراز — بپائی تو سودم جبین نیاز

پس از مدح شد سوے مسکن روان — بدر شاد و هم مادرش خوش بجان — رخش دید چون راون هوشیار — بپرسید از مادر غمگسار

۱۱ بیست بیاز است
۱۲ منصوم راوم استقرح
۱۳ سکندن بن معلوم
۱۴ قوقانی نام پسر بیتیا
۱۵ بست و ابیاد موجوده
۱۶ مسور و حسین معلوم شد
۱۷ دیار معلوم و راو والف
۱۸ نام پسر راون
۱۹ بیگانگی بیم متفق راون
۲۰ تخفه حال معلوم راالف
۲۱ کمان تازی و فرزن
۲۲ مسرور نام مادر راون
۲۳ سیکی
۲۴ سیکی
۲۵ نازی دیار قحطانی نام
۲۶ سین معلوم دیار قحطانی نام
۲۷ مادر راون
۲۸ بیگانگی
۲۹ دیار موصله
۳۰ کسور
۳۱ دیار موصله
۳۲ دیار موصله

نه جز زنده فیلان کسی بود مست — بجز موج دریا نشد کس ز دست — نبود احتیاج باشکر کشی — بجز نخل دیگر نه در سر کشی

بود مستی فیل را نام دان — بهندی دگر نام خیرات دان — به خیرات افزون شدی و مهدم — مگر مستی فیل میگشت کم

دل آزار دیگر نه جز نوک خار — نه در شور و افغان بجز آبشار — بجز بستن جلد های کتاب — نه پیدا نشان شکنج عذاب

محبت بود شمع در روغن وفا — نگهن باشدش خاطر با صفا — نبودند در عهد او سفلگان — نه از قطع الفت هویدا نشان

بجز سفل کنجد ز روغن جدا — نمیشد جدا احدے از آشنا — جهان را بصد گونه اغراز و ناز — به پرورد آن سرور سرفراز

از و گشته ارکان دین پایدار — ز دستش بداندیش و بدکار خوار — بفرماندهی یازده الف سال — بسر برد با فر و شان و جلال

چو بشنید از گاذری بنجبر — سخنهای ناگفتنی سر بسر — که در حق ستیا گفت آن نابکار — زبس جوش غیرت دلش گشت خون

چنان حرف تلخش بدل گشت شاق — که داد آن بت سیمتن را طلاق — چه آهو دران رام آهو بدید — که چون وحشیان بنده الفت برید

گلی بود شگفته در نوبهار — دریغا که شد دانش وقف خار — چنان وسعت خانه اش تنگ کرد — که بسپرد آن لعل دیگر بسنگ

مگر بود خود مهره از دها — که اول ز شعبان نمودش رها — دگر ره بکام ودها نش سپرد — چو برگ خزان باد ش از رخ ببرد

ستم بین بران شمع روشن نهاد — که آتش رها نید و داد ش بباد — بیانش همیز د بدل نیشتر — ازان گفت راوی بسی مختصر

چو آن ملک آباد جنت نشان — ز ستیا تهی گشت چون تن ز جان — سری رام با جان اندوه ناک — گریبان دل از غم هجر چاک

بامر خلافت سپرد اختے — بدوران بنا چار در ساختے — یکی عقده زان کار مهمل نماند — کسی را غم و غصه بر دل نماند

که غفلت بشاهنشهی ناسزاست — بنزدیک اهل خرد ناروا ست — یکی روز آن شاه صاحب ذکا — همید اشت بر مسند خویش جا

اگست آن سر دودمان سرور — نباگاه شد وارد آن مرکان — بنشست و سری رام با انجمن — بتعظیم آن سرفراز زمن

که زاد از شیو همچو خشنده هور — بنوشید چون قطره دریا ی شور — زجا خاستند و بشستند پا — نمودند رسم تواضع ادا

نشاندند بر صدر و تفتیش حال — نمودند و شد شاد آن نیکفال — بیا ساقیا شربت تازه بخش — نه جامی که افزون نه اندازه بخش

۹۸۹ — گشتم هر قدر ها که از راه کوش — ۱۲۸ — زند از خم سینه ام باز جوش

درششم گشتن مستفسر حال اوین — از اگست و خبری یافتن از رمز نهان

دگر ره سر سیش شیرین سخن — زند زخمه نو باز کمن — ز خلق و نیاز سری رام چند — توانا و دانشور و سربلند

زمین سیر حاصل ز جوش نبات — پر از چشمه رشک آبحیات — مکانهای قدسی در و جا بجا — فضایش همه خرم و دلگشا

رعیت همه اهل صلح و صلاح — بزرع و تجارت قرین فلاح — پر انبان ز هر گونه غله ها — زگاوان روان هر طرف گله ها

بهر جا ستون جگ استاده بود — هم از آتش هوم میخاست دود — ز اموال و نعمت بهر گوشه گنج — مهندش بتعداد آن قصر و کنج

بهر باغ گلهای رنگین بسے — بهر نخل اثمار شیرین بسے — ز هر چشمه نیلوفر تازه رو — برآورده سر بیش از اندازه

روان آب شیرین بهر جویبار — نه ایذا بجانے نه جسمے فگار — صف زاهدان از تنعم نفور — هم از دولت زهد وقت سرور

دگر مردم از دولت ظاهری — همه بهره ور روز فلاکت بری — بجز چشم خوبان جادو ادا — ندیدی کسی فتنه و غمزه را

کجے در کمان یا به ابروی یار — سیاهی بگیسوی دلبهای یار — کسی کجروی غیر دریا ندانست — بجز آب زنجیر در پا ندانست

جز ایام معیاد نسوان دگر — نشد دامن احدی از لوث تر — بهر جا که دولت نماید ظهور — شود چشم و باطن از آن نشئه کور

دل اهل دولت در آن عصر لیک — مصفا و مشغول اعمال نیک — غذاکان میسر شکے صبح و شام — بلا عذر خوردندی آنرا مدام

نه با لذت و ذائقه بود کار — همه شاکر و قانع و برد بار — بغیر از رتبه خاص آن باصفا — که رفتی به پاتال و ارض و سما

ره راست را کرده هر یک پسند — گزیدند پا را ز پست و بلند — بهندی بود دشت نام دو چیز — یکی دسته چتر و جرمانه نیز

بجز دسته چتر مادر تبر — نبود دست ازین نام پیدا اثر — بود با سه هم قرعه و آن کمند — که رهزن بجلقوم خلق افگنند

چو بگذاشت عدلش ز رهزن نشان — بجز نرد نشنید کس نام آن — نه غافل کسی بود جز نفس سنگ — نه جز غنچه احدی دل داشت تنگ

نه جز لاله داغے کسے را بدل — نه جز سرو آزاد پائے بگل — نه غیر از شجر گردنے زیر بار — نه غیر از جگر خاک و دل خون نه غیر از انار

نه رنگ رخی زرد جز زعفران — بجز تاک نی دیده خون فشان — بجز سبزه غلطان نبرد ی خاک — نه جیب کسی غیر گل بود چاک

بجز چشم نرگس نه حیران کسی — نه جز زلف سنبل پریشان کسی — بغیر از نگرهای خوش قامتان — نبود دست لاغر کسے در جهان

بجز فرقه لولے شوخ و شنگ — نبود دشت نام دوا جذام — بجز آن دوا بد عرض را نه نام

نه سوراخ شد سینه دلفگار — بغیر از دل گوهر آبدار — بود سول چون نام در دودمان — چو از درد کم بود نام و نشان

بدست دلیران سنان یار بود — هم از شمه قصر میشد نمود — نبود از خطر لرزه بر جسم کس — هم از ترس و خوف خدا بود بس

ز رزمی دل هر یکے در گداز — همه گرم الفت همه دلنواز — نه شخصے گرفتار گرمے تب — مگر گرم در صحبت نوش لب

نه کس نام قحط و فلاکت شنود — بجز قحط عصیان که پیدا نبود — جهان بود مشغول خیر و ثواب — نبود دست نایاب غیر از عذاب

بالفعت کنون حال مشکل شدست — مرادولی جمله حاصل شدست — همین خواهم ای داور دادگر — که دیوان اگر بهر ایذا کمر
به بندند و بر ما کشایند دست — بدینسان زدست تو گردند پست — بفرمود عرض شما شد قبول — شود آرزوهای خاطر حصول
وگر نشنوید این گروه سروش — کنید این کلام پسندیده گوش — که این منقبت طبع زاد شما — مسلسل بود لعل و در حمد ما
بخواند هر آنکس که شام و سحر — زدشمن نبیند شکست و ضرر — نه بیماری و مفلسی و بلا — نه بیند رخ رنج و اندیشه را
شود الفت و رغبت او بجان — سوی پای فرخنده ام هر زمان — هم از برکت آن دم آخرین — کند پیکان جانگذار برین
شکر ریخت از لب چو آن سرفراز — دگر ره بدست از خموشی طراز — صف قدسیان باد درونهای شاد — سوی عالم خویشتن رو نهاد
پس آنگه خداوند کون و مکان — همی سکهٔ عدل زد در جهان — پدر وار شفقت بخوان نمود — رعایا به چشمش چو فرزند بود
بمرگ طبیعی نمردی پسر — نبود از مضاجات پیدا اثر — زبیماری صعب نامی نبود — نه آفات ارضی گهی رو نمود
نه امساک باران نه طوفان آب — نمیدید قحط و وبا کس بخواب — نه اندیشه از دشمنان در دلی — بخوف و خطر بودنی مشکلی
درختان بهر فصل آورده بار — برست از زمین غلهٔ بیشمار — همه صاحب اولاد بخاص و عام — به پور و پسر زادها شاد کام
بوصل زنان نکو بهره ور — نمی مرد فرزند پیش پدر — زرد جدائی شد آزاد خلق — بذکر سری رام دل شاد خلق
زاوصاف آن مه برآمود گوش — پرستندهٔ پاش بصد جان هوش — نه حرف بدی باز بان گشته یار — نه ناظر دغازی ماند کار
بود زاغ ناقص ترین طیور — که باد او چو چشم بد از چشم دور — زمانی که آن جانجان سوی دشت — بهمراه سیتا همیگرد گشت
جینت سیه باطن نابکار — که فرزند اندر ست و بد روزگار — چو زاغی عیان پیکر خود نمود — سوی کلبهٔ جانکی رفت زود
بمنقار خود دست او کرد ریش — مگر کرد تدبیر کوری خویش — چو گستاخی او شنید آنجناب — دلش آمد از فرط غیرت بتاب
زخمهای جاروب تیر و کمان — یکی راست کرد آن شه خسروان — رها کرد سوی همان دل سیاه — گریزان شد از وی بحال تباه
بسی سوی ارض و سما بر دوید — ازان تیر خس سر نگاری ندید — در آخر بپای مبارک فتاد — که جان هر دو یک چشم بر باد داد
ازان ترس زاغان شوریده حال — رعایا ز احسان او تازه جان — همه رحم دل مدح او بر زبان
نظر بر گل روی او دوختند — بجز حسن نیت نه اندوختند — دگر کثرت اسپ و فیل و حشم — جوانان پر دل عبید و خدم
ریاضت سرشتان طاعت گذار — بعهدش فزون تر ز حصر و شمار — مرفه خلایق همه خاص و عام — ملبس به پوشاک و زیور تمام
دل آسوده و صرف در کار خیر — بکندیدن چاه و بس چشمه سار — نشاندن نخلهٔ میوه دار

چو بازیچه پیدا کنی خلق را — همی پروری باز سازی فنا — نه بازادن و مردنت هست کار — ز حسبی علائق توئی برکنار

نگهدار سطح زمین و زمان — درین نسل خور گرچه گشتی عیان — ازان پرده برخ درانداختی — که در پرده کار جهان ساختی

برفعت توئی تاج فرق جهان — گرامی تر از فرقهٔ قدسیان — کند برکت نام پاک شما — جهان را ز زندان عصیان رها

کشیدی اگر بس انسان به بر — جزا نیت نبود ست مطلب دگر — صف زاهدان خیل زنار دار — همه پارسایان نیکو شعار

بگیرند در مهد آرام جا — نهی در جهان از نکوئی بنا — درین قالب از محض حکمت ظهور — تو فرمودی از لطف اعیان نور

سری رود بر بر همان راه نیاز — بپائی تو ای سرور سرفراز — که بخشند به عالم مرادات را — برآرد همه کام و حاجات را

با نجاح کام دلے دمبدم — نمایند گردن پئے سجده خم — بود نقش فاتوس و چکرت بیا — دگر بجرو و انکش برانم فدا

منم زان تصور شبے روز شاد — بجان و بدل گشته مشغول یاد — توای کام دیوا ز جمالت خجل — ز حسن دل آویزداری بجل

بدین شکل فرخنده و دلستان — نمی ساختی نور خود گر عیان — نرفتی ز دل ترس گاو زمین — نه جان و دل ما مسرت قرین

بود ذات پاکت غفور و رحیم — منزه ز لوث جهان و قدیم — چو کردند دیوان همکبت گرا — روا دار ایذا و آزار ما

توای فارغ از تهمت راگ و دوس — بذاتت جهان بند داین زور و زر — هم از خواهش خویش و در اختیار — بانواع صورت شوے آشکار

حفاظت ز سر پنجهٔ شان کنے — بما سر بسر لطف و احسان کنے — همان پای نازک چو گلبرگ تر — بود چشمهٔ آبحیوان مگر

بدان نکهر موج آبحیات — شفیع گناهان دلیل نجات — پرستش گه و قبلهٔ قدسیان — دوائی دل خستهٔ انس و جان

زمین را زمانی کنی سرفراز — خرامی سوی مرکز اصل باز — چو اعجاز خود را کنی جلوه گر — هوید اشوی در لباس شبر

ز آغاز تو نیست آگاه کس — هم آغاز عالم تو هست و بس — نه طفلی گهی نے جوانی نه پیر — بسر تاج رخشان چو مهر منیر

بزلف دلاویز خود چیده دام — نزاکت برد کام دیوا ز تو دام — به قوت کشی خیل بدکار را — پرستند مهادیو پائے شما

سبب باش از بهر بهبود ما — که باشد رفاهیت و سود ما — سپس اندرو بر همان که بودند شاد — هم از کشتن راون بدنهاد

پئی سجدهٔ رام سر بر زمین — نهادند و سودند و یکسر جبین — چو در حمد خوانی زبانی دراز — فرو بسته سرها بجیب نیاز

بهم بسته دست ادب بر کمر — بگفتند توصیف آن نامور — سحاب ترحم در آمد بجوش — بفرمود زان فرقهٔ تیز هوش

بران آرزوی که تا این زمان — همه دیبت و جبهه و هم قدسیان — نگشتند زان عاطفت شاد کام — بخواهید تا بخشم آنرا مدام

نمودند خیل ملک التماس — که ای دافع رنج و بیم و هراس — چو از کشتن راون دیو سار — شدیم از تمنای دل کامگار

ازان روز دلهای اهل کمال — همان نیک مردان فرخنده فال — وگر عابدان ریاضت سرشت — شگفتند مانند باغ بهشت

گروه نکوهیده کاران دون — همه مردم آزار روزشت و زبون — نه بینند نیکی کس از نظر — زاقبال غیری شود خون جگر

دل افسرده گشتند و آزرده جان — گریزان زخورشید خفاش سان — زنان جمله فرمان برشوی خویش — گرفتند رسم اطاعت بپیش

زدلها خیال بدی رخت بست — صفا و محبت بکرسی نشست — صف دیو و فرقهٔ دیو تا — اسرها و ناگ و ادرگ جمله ها

نمودند برشیوهٔ خود قیام — بچشم و بستر تا بعش بل غلام — دل هر یکی مایل کار خیر — قرین مسرت زبهبود غیر

زدینداری خود درین سرور — نکوخواه خلق ازبد بیها نفور — پئی خواندن علم هر روز و شب — همه گام فرسای راه طلب

وزیدی همی باد آهسته تر — شود تا نه آواره گلبرگ تر — نه تاب هوا تار باید بزور — یکی دانهٔ خردلے راز مور

پس آنگه کجا رهنزنان را مجال — که دوزند چشمی به اسباب و مال — غریبان همه با دل بی غبار — قدم می نهادند در رهگذار

سری رام آن بحر جود و سخا — زرو سیم افشان بهر بے نوا — پرستندهٔ مرشد پاک دل — درین شغل با جان و دل مشتغل

بجمع برادر بر سے از نفاق — حکومت همیکرد بالاتفاق — بده ساقی آن تلخ دارو مرا — که لب باز نبندم زچون و چرا

ببوئی محبت زجان بگذرم — شوم مست و از خانمان بگذرم

شد بپنجم رقم از رفتن سیتا سوی دشت — پیش رام آمده آنگاه اگست همه دان

جنون خیز آمد دگر نو بهار — که شد کوه و صحرا همه لاله زار — بناف غزالان زگریست خون — که میخیزد ازوی شمیم جنون

صف وحشیان را زمن مژده داد — که مجنون دگر سر بصحرا نهاد — چنان وسعت خانه اش ساخت تنگ — که گشتش قبا کسوت نام و ننگ

گریبان بدست جنون تار تار — دل از جوشش شوق در خار خار — نگر جوش سفر انشیند زدل — برآید ازین رنج طاقت گسل

سری سیتش دانای حکمت قرین — که چون رام بر تخت شاهی نشست — زسه سکه اش تا باهی نشست

چو از گشتن راون بد نهاد — صف دیو تا جمله بودند شاد — زبان را پئی مدح آن سرفراز — گشادند با صد خضوع و نیاز

که دستهٔ بسر اسے معلی جناب — رهانیدهٔ بار رنج و عذاب — صف جنیان ضلالت نشان — عدو بهر جان زن قدسیان

زدستت گشیدند جام فنا — فزون باد جاه و جلال شما — شه دیوزادان بخاک عدم — درافتاد از برکت این قدم

بتوصیف پای مبارک مدام — زبان آوران جهان تازه کام — زمین را خداوند یکتا توئی — بقدرت توانا و دانا توئی

چو باز بچه پیدا کنی خلق را — همی پروری باز سازی فنا — نه باز آدن و مردنت هست کار — ز جسمی علائق توئی برکنار

نگهدار سطح زمین و زمان — درین نسل خور گرچه گشتی عیان — ازان پرده بر رخ درانداختی — که در پرده کار جهان ساختی

برفعت توئی تاج فرق جهان — گرامی تر از فرقهٔ قدسیان — کند برکت نام پاک شما — جهان را ز زندان عصیان رها

کشیدی اگر بس انسان به بر — جزا نیست بنود ست مطلب دگر — صف زاهدان خیل زنار دار — همه پارسایان نیکو شعار

بگیرند در مهد آرام جا — نهی در جهان از نکوئی بنا — درین قالب از محض حکمت ظهور — تو فرمودی از لطف اعلیٰ نور

سری رود در بر همه از راه نیاز — بپائی تو ای سرور سرفراز — که بخشند به عالم مرادات را — برآرد همه کام و حاجات را

بانجاح کام دلے دمبدم — نمایند گردن پئے سجده خم — بود نقش و ناقوس و چکرت[1] بها — دگر بجر و آنکش[2] برانم فدا

منم زان تصور شب و روز شاد — بجان و بدل گشته مشغول یاد — توای کام دیو از جمالت خجل — ز حسن دل آویزداری بجل

بدین شکل فرخنده و دلستان — نمی ساختی نور خود گر عیان — نرفتی ز دل ترس گاو زمین — نه جان و دل ما مسرت قرین

بود ذات پاکت غفور و رحیم — منزه ز لوث جهان و قدیم — چو کردند دیوان مکیت گرا — روادار ایذا و آزار ما

توای فارغ از تهمت رد و مرگ — بذاتت جهان بند این زور و برگ — هم از خواهش خویش دور و رختیار — بانواع صورت شوی آشکار

حفاظت ز سر پنجهٔ شان کنے — بما سر بسر لطف و احسان کنے — همان پای نازک چو گلبرگ تر — بود چشمهٔ آبحیوان مگر

بدان بحر موّاج آبحیات — شفیع گناهان دلیل نجات — پرستش گه و قبلهٔ قدسیان — دوائی دل خستهٔ انس و جان

زمین را زمانی کنی سرفراز — خرامی سوی مرکز اصل باز — چو اعجاز خود را کنی جلوه گر — هویدا شوی در لباس بشر

ز آغاز تو نیست آگاه کس — هم آغاز عالم تو هستی و بس — نه طفلی گهی نے جوانی نه پیر — بسر تاج رخشان چو مهر منیر

بزلف دلاویز خود چیده دام — ز اکت برد کام دیو از تو دام — به قوت کشی خیل بدکار را — پرستند مهادیو پائے شما

سبب باش از بهر بهبود ما — که باشد رفاهیت و سود ما — سپس اندرو بر همه که بودند شاد — هم از کشتن راون بدنهاد

پئی سجدهٔ رام سر بر زمین — نهادند و سودند و یکسر جبین — چو در حمد خوانی زمانی دراز — فرو بسته سر ها بجیب نیاز

بهم بسته دست ادب بر کمر — بگفتند توصیف آن نامور — سحاب ترحم درآمد بجوش — بفرمودزان فرقهٔ تیز هوش

بران آرزوی که تا این زمان — همه دیبت و چهه و هم قدسیان — نگشتند زان عاطفت شاد کام — بخواهید تا بخشم آنرا مدام

نمودند خیل ملک التماس — که ای دافع رنج و بیم و هراس — چو از کشتن راون دیو سار — شدیم از تمنای دل کامگار

[1] چکرت نام دیو ناموکل شهوت ۱۲

[2] بجر و آنکش نام دیو ناموکل شهوت ۱۲

اتان روز دلهای اهل کمال — همان نیک مردان فرخنده فال — دگر عابدان ریاضت سرشت — شگفتند مانند باغ بهشت

گروه نکوهیده کاران دون — همه مردم آزار و زشت و زبون — نه بینند نیکی کس از نظر — زاقبال غیری شود خون جگر

دل افسرده گشتند و آزرده جان — گریزان ز خورشید خفاش سان — زنان جمله فرمان بر شوی خویش — گرفتند رسم اطاعت به پیش

زدلها خیال بدی رخت بست — صفا و محبت بکرسی نشست — صف دیو[۱۰] و فرقهٔ دیوتا — اسرها[۱۱] و ناگ[۱۲] و ادرگ[۱۳] جمله پا[۱۴]

نمودند بر شیوهٔ خود قیام — بچشم و بستر تا بعش اهل غلام — دل هر یکی مایل کار خیر — قرین مسرت ز بهبود غیر

ز دینداری خود رهین سرور — نکوخواه خلق از بدیها نفور — پئی خواندن علم هر روز و شب — همه گام فرسای راه طلب

وزیدی همی باد آهسته تر — شود تا نه آوارهٔ گلبرگ تر — نه تاب هوا تار بابد بزور — یکی دانهٔ خردلے راز مور

پس آنگه کجا رهنمان را مجال — که دوزند چشمی به اسباب و مال — غریبان همه با دل بی غبار — قدم می نهادند در رهگذار

سری رام آن بحر جود و سخا — زرو سیم افشان بهر بے نوا — پرستندهٔ مرشد پاک دل — درین شغل با جان و دل مشتغل

بجمع برادر بسے از نفاق — حکومت همیکرد بالاتفاق — بده ساقی آن تلخ دارو مرا — که لب باز بندم زچون و چرا

بجوئی محبت زجان بگذرم — شوم مست از خانمان بگذرم

شد بپنجم رقم از رفتن سیتا سوی دشت — پیش رام آمده آنگاه اگستیا همه دان

جنون خیز آمد دگر نو بهار — که شد کوه و صحرا همه لاله زار — بناف غزالان گریست خون — که میخیزد از وی شمیم جنون

صف وحشیان را زمن مژده باد — که مجنون دگر سر بصحرا نهاد — چنان وسعت خانه اش ساخت تنگ — که گشتش قبا کسوت نام و ننگ

گریبان بدست جنون تار تار — دل از جوشش شوق در خار خار — مگر جوش سفر انشیند ز دل — برآید ازین رنج طاقت گسل

سری سیتش دانای حکمت قرین — برآمیخته سر که با انگبین — که چون رام بر تخت شاهی نشست — زمه سکه اش تا بماهی نشست

چو از کشتن راون بد نهاد — صف دیوتا جمله بودند شاد — زبان را پئی مدح آن سرفراز — کشادند با صد خضوع و نیاز

که در سرتهه پسر اسعلی جناب — رهانیدهٔ بار رنج و عذاب — صف جنیان ضلالت نشان — عدو بهر جان زن قدسیان

زدستت کشیدند جام فنا — فزون باد جاه و جلال شما — شه دیوزادان بخاک عدم — درافتاد از برکت این قدم

بتوصیف پای مبارک مدام — زبان آوران جهان تازه کام — زمین را خداوند یکتا توئی — بقدرت توانا و دانا توئی

نه از اشک تر و آه و خروش شست و شو — نشد سرمه چشم این خاک کو — نباشد سزاوار عفو این گناه — بخشا جز این در ندارم پناه

اگر خدمت والدین از پسر — نگردد ادا شسم او را بشر — چو بر گردنش ماند این بار قرض — نه انسان که باشد ز حشرات ارض

نبود اندرین ره مرا اختیار — بحکم پدر شد بصحرا گذار — چو لطف تو ام شامل حال بود — رهائی ازان ورطه ام رو نمود

بدزدی چو آن راون دیو راه — زمن برد سیتا و قدسی نهاد — بلنکا چو من کشتم آن دیو را — رهانید ازو طفیل شما

همان حور سیمای شوهر پرست — بپای همایونت افتاده است — بجان و بدل چون پیایت فداست — باو چیزی ارشاد کردن رواست

چو مادر ز رام این سخن را شنید — بپایت سر آن پیکر فره دید — دعا داد و گوهر فشاند از زبان — که ای پاکدامان عفت نشان

بهمراه این شوهر سرفراز — بفرزند روشن دل پاک جان — بزرگی ده و رونق خاندان

گل آرزو چینی از شاخسار — ز عشق و جودت ور آید ببار — شریک غم و راحت شوهر اند

گشند اگشتری از پئی امتحان — بجفتهای افزون ز حصر و بیان — گوارا کنند آن همه رنج و غم — بجز امر او بر نیارند دم

بود در سه عالم مثال شما — زن بندهٔ حکم شوهر کجا — تو ای جانکی نام نیک پدر — منور نمودی بر نگ قمر

که کردی بجان خدمت او مجتمع — توئی در زنان جهان سربلند — زنی کو بفرمان شوهر بود — ظفر شوهرش را میسر بود

اگر دشمن او بود صد کرور — کند کشته و خسته آن پیل زور — زمین و عاهای آن پاک جان — بود شوهرش از بلا در امان

بسیتا که از چشم دُر میفشاند — چنین مادر مهربان حرف راند — دگر باره لب بست و خاموش شد — ز دل رنج و کلفت فراموش شد

سری بهرت آن جای صدق و صفا — شهنشاهی و تخت و تاج و لوا — که دسرتهه عطا کرده بودش تمام — بطوع و رضای خود آن نیکنام

به نذر سری رام دانا نمود — بدنیا و دین رتبه اش برفزود — وزیران فرمان بر و هوشیار — بگفتند تحسین بادا بار بار

دل هر یکی شاد شد زین سخن — گروه منجم شدند انجمن — چو بر بهما درین رمز باریک بین — نمودند فرخنده ساعت گزین

شرف را انوگشته حاصل شرف — سعادت بر آمود در در صدف — ز بس داشت دولت بدو اتصال — ندید آخرش گاه روی وبال

چو اقبال و نصرت بدو یار شد — عدو پیش گرفتار او بار شد — بتاریخ فرخنده و سال نیک — همیزد زمین و زمان فال نیک

که جا داشت در منزل سعد ماه — برآمد بتخت آن شه دین پناه — یکی نقشهٔ ارض بر چرم شیر — کشیدند با هفت دیپ و بحار

که گردش محیط اند پرگار وار — درخشان چو خورشید از خاوران — فلک بود از تخت او پایه

بران نشست آن شه خسروان — خور از چتر والای او سایه — همان اطلس گوهر آمود عرش — پی مسند عالیش بود فرش

نگه نرگس آسا بره ماند باز — پی دیدن آن گل سرفراز — تخست آن سر سروران امام — سوی مادر مهربت بنهاد گام

که بود آن پری رو رهین ملال — فرو رفته در ورطهٔ انفعال — فرو برده گردن بدوش از حجاب — عرق بر جبین کرده و آب آب

بگفت از ندامت سخن از زبان — ز خود رفته و محو اندیشه جان — سری رام آن نیر سر بلند — با ولا دخور شید اقبال مند

چو دانست کان مادر دلفگار — بود شر مسار و ز غم بیقرار — بشیرین کلامی عجز و نیاز — بآن پاک دامان سخن گفت باز

که ای مادر ای ماه عصمت قرین — بحکمت من بندهٔ کمترین — سوی دشت رخش سفر باختم — تبقدیم امرے تو پرداختم

کنون چیست ارشاد کآرم بجا — نه پیچیده ام سر ز حکم شما — ندانم چه واقع شد از من گناه — ز شفقت نکردی بسویم نگاه

بود بهرت حاضر باو کن دعا — سر فراز کن بانگاهے مرا — چو آن صالحه التماسش شنید — سر خود بجیب ندامت کشید

بگفتا باواز نرم این کلام — که اکنون سوے خانه ات بر خرام — جوابش چو بشنید آن جان جان — سجودش نمود و شد آنگه روان

بقصر سومتر ادگر رو نهاد — چو بر لچمن و رام چشمش فتاد — سبک خاست از جاو کردش دعا — کند زندهٔ جاو دانت خدا

سری رام بر پای مادر فتاد — بغلگیر گشت و زبان بر کشاد — که کستر برادر بدانش مهین — سری لچمن آن دُر درج یقین

بصحرای ناکامیم یار بود — رفیق و وفادار و غمخوار بود — هم از باعث این سعادت خصال — شده دور اندوه رنج و ملال

زمانی که راون اسیر بلا — سری جانکی را بر د از دغا — به نیروی بازوی این شیر نر — بدیدار سیتا شدم بهره ور

سومتر ادعاهای خیرش بداد — شنیدند و عایش سر بر نهاد — پس آنگه سوی قصر مادر شفت — نه از پای خود بلکه با سر شفت

چو دید آن بدل شاد و مشتاق را — فرود آمد از تخت و بوسید پا — ز بس بود آن مادر مهربان — ز خود رفته و زدیدنش شادمان

کشید از ره عاطفت در کنار — ببوسید چشم و سرش بار بار — ز چشمانش اشک طرب کرد جوش — بسیلاب حیرت ز دش رخت هوش

در و نش بسوز آمد اندر گداز — لبش باز بست از خموشی طراز — همی خواست گفتن ز شبهای درد — زبانش درین امر یاری نکرد

به تن راست شد موی آن پاکدان — شدش بر سری مو گویا زبان — اگر یک زبانش نیامد بکار — بیان ساختش باز بان هزار

سرشک طرب کز مژه اوفتاد — گواهی بران صدق گفتار داد — چو بر روی مادر نگه کرد رام — اسیر محاق ست ماه تمام

صدف سان نه گوشش گهر آشنا — نه پازیب پیرایهٔ زیب پا — نه تن زیب پیرایه چینی حریر — تنش لاغر و وقت شادی و رنج

تو گوئی که مفلس دگر یافت گنج — چنین عرض کرد آن شه کامران — به زاری که ای مادر مهربان

من از طاعت و اتر گون دیر باز — جدا ماندم از خدمت اے دلنواز — به جاروب مژگان نرفتیم در — بپای مبارک نسودیم سر

ازان سعد اکبر خبر ده مرا | باین مژده جان دگر ده مرا | چنین گفت دانای فرخ نهاد | زبان باتسا باین به برستش گشاد
که ای عیش در اژدهان سروری | تو داری زمین بر سر و بر تری | یکی شبهه جا کرد در خاطرم | زمن بشنو و کن بیان از کرم
که شد رام هر گه بصحرا روان | ازان روز آن مادر خسته جان | نمیدانستی از تن خود خبر | نه از چشم و گوش و نه از پا و سر
نهوش و حواسش بجا مانده بود | بملک دلش فوج غم رانده بود | زوا ثر و نی گردش روزگار | دل غنچه سان داشتی تنگ خار
تنش بود از بس ضعیفی چو کاه | جگر وقف سوز و گدازش سرد آه | سوگمنه مژده کز مقدم رام گفت | چسان طبع پژمرده اش شگفت
چه حالت که طاری شدش زین بیان | بپاسخ چه جاری شدش بر زبان | بدل زین غم اندیشه ام برگذشت | مگر بشنوم واقعی سرگذشت
بود این سخن بسکه چون آفتاب | نماینده جوهر آن حباب | تو ای مرد دانای صاحب شعور | بیان کن که بنود ز الطاف دور
بگفتا با و میش عالی وقار | که ای افضل خیل زناردار | همانا پسندیده کردی سوال | بدل گوش کن و اقعی جمله حال
چو از سگدم رام گفتش خبر | چکید از زبان آبجیوان مگر | چو آن پاک جان جرعه زان چشید | زخود بیخبر گشت و دم در کشید
بگرداب شادی چنان گشت غرق | که ماندش تمیزی نه از پا و فرق | بدل گفت آیا بود لیس غریب | کجا این خبر کو من کم نصیب
مگر خواب محض ست و وهم و گمان | یقین نیست زین طالع بد چنان | چو من دل پریشان آشفته بخت | جگر خسته از دست این سخت جان
ز بی مهری چرخ کج باز باز | نه بیند کجا روی آن سرفراز | بهین ریاضات و طاعات خویش | که سرزد شد از من در ایام پیش
بفرزند نیکو شدم کامیاب | که بر چرخ معنی بود آفتاب | دگر ره بپاداش اعمال بد | فلک برنشاندم باین جا ن ابد
کشیدم بدینگونه رنج و بلا | بدر و جدائی شدم مبتلا | بگو ای وزیر خرد مند راست | که آن مردم دیده من کجاست
بستیا و لچمن خود آن جان جان | بخیر و سلامت بود این زمان | دگر راست گو کز من نامراد | بصحرا همیگرد گه گاه یاد
بیاد ش کشید از دل آهی چو دود | بیفتاد و بیخود شد و غش نمود | سوگمنه دیدکان مادر خسته جان | بلب دارد از تابش هجر جان
ز پیرا هن خویش میکرد باد | که آمد بهوش آن مه حور زاد | پس آنگه بآن مادر دل نواز | خبر گفت از مقدم رام باز
که از خاطرش گشت اندیشه دور | گلش تازه شد زین هوای سرور | بگفتا که اینک سری رامچند | بستیا و لچمن زود میرسند
نمودند در قصر دولت ورود | ز بهر خدا چشم باید کشود | دعا در حق شان نمودن رواست | کنون جبهه شکر سودن رواست
چو فرمود گوش از سوگمنه چنین | شد از مقدم رام آنگه یقین | دران دم چنان شاد شد آنجناب | که ناورد زبانم درین شرح تاب
ز جا چست برخاست آن نامدار | شده رونق افروز صحن مکان | ز شادی به تن راست گردید مو | روان اشک عشرت ز چشمش بجو

ز گلبانگ نقاره و کرنای — به پیچیده در کاخ گردون صدای — مهیا همه ساز و عیش و سرور — ز نظاره چشم بد باد دور

زبان آوران در دعا گو تمام — بمدح و دعا و ثنا تازه کام — که ای راگهوای رام والامکان — جگر بند و سرتخمه خدیو زمان

شمال گل تازه دلپذیر — بسر چشمه نسل مهر منیر — زهی بخت و اقبال بادت غلام — بود چشمت افروز و افزون مدام

کلام همه شهریان کر و گوش — که بود ست از الفت شان بجوش — به تن راست مو ها ز فرط طرب — نظر سوی آن ماه و وصفش بلب

رسیده ببازار روان شاهراه — بهشت برین یافت پیش نگاه — ببوی خوش عطر و گلهای باغ — چو دوکان عطار گشتی دماغ

زنان از لب بام نظاره مست — زمام خرد رفته یکسر ز دست — زنی از زه غرفه بر پشت بام — نگه کرد بر روی ستیاور آم

بهم صحبتان این سخن باز گفت — تو گفتی که سلک دُر ناب سفت — که دیدار را آم ست آب حیات — زهی طالع دختران کرات

که از ساغر نرگس دیده ها — کشیدند آن شربت قند را — دختان صحرا چه خوش طالع اند — که کردش مساس از کف آن ارجمند

بمردان آن قوم شد بخت یار — که آن نرگسین چشم گردون وقار — محیط شجاعت دلیر زمان — که بر بهما و دیگر صف قدسیان

بجز طالع سعد دیدار او — نه بینند آنهم بصد آرزو — میسر شد آن قوم را دیر گاه — که دیدند آن عارض همچو ماه

کنون بخت سعدم مدد گار شد — میسر چنین نقد دیدار شد — لبش در تبسم بود دلفریب — تباج مرصع جبین داده زیب

گل یاسمن سلک دندان بود — دو پایش شفیع گناهان بود — به بینید مهر جهانتاب را — جمال چنین دُر نایاب را

فگندند هم صحبتان دگر — ز آهوی چشمان بسویش نظر — بدام نگه جلوه آن جمال — کشیدند و بستند چشم از خیال

بدینگونه آن سرفراز جهان — مسرت فزای دل همگنان — قدم جانب قصر ما در نهاد — بلب تشنه خضر راه فتاد

بیا ساقی و پر کن از جوی شیر — یکی جام صافی چو بدر منیر — غزالیم لب تشنه اندر شراب — چشان جرعه معرفت زان شراب

۶۵۵

دیدن ما و دل خسته بچارم فصل است — جابر او رنگ شهی کردن آن جان جهان

الا ای رصد بند باریک بین — بلفر خندگی ساعتی بر گزین — به رنج خرد فکر را کار بند — برآور از و صورتی دلپسند

صطرلاب فکرت بکف راست گیر — بسنجیدگی ده خبر از نمیر — کنون قرعه نیک فالی بزن — دگر فال فرخنده حالی بزن

شرف را به بخت تو شد اتصال — برآمد همان اختر از وبال — بود بخت را بر تو صد گونه یار — که آگاهی از هر سر بسته راز

بحمد الله آن نجم سعد نخست — که شد دور گاهش ابد دوری ست — به بخت همایون و وقت سعید — به تخت نیاکان خود جا گزید

همه ساکن شهر مینو نشان | به تن مانده از هجر او نیم جان | ز آرام و عشرت همه بر کنار | شگفتند چون غنچه نو بهار
صف برهمن با لباس سفید | جگر باغ باغ و دل پر امید | همه پیش رو هر یکی بید خوان | کوشا در کف واز دعا تر زبان
صف چتری شیر مردان جنگ | بصحرا پلنگ و بدریا نهنگ | جوانمرد تیر و کمان ها بدست | قوی حمله مانند پیلان مست
به بر بیش ها جامهٔ زرنگار | به تن زیور گوهر تابدار | پی نذر و ایثار دینار و زر | بگفها و زرین کمر بر کمر
دگر شودران بندهٔ برهمن | پرستندهٔ شان بجان و بتن | بآئین و ایمان خود پایدار | بفرمودهٔ بید طاعت گذار
دگر پیشه ور در صناعت درست | به فن و هنر تیز و چالاک و چست | بکف نذرها در خور پیشه ها | ولی بیغم از فکر اندیشه ها
پی مقدمش هر یکی شد روان | بساز و جلوس فزون از بیان | زده غوطه در لجهٔ انبساط | بآب حیات سرور و نشاط
بگوید سری بیاس شیرین زبان | سری رام با مجمع قدسیان | دگر جمع میمون میمون لقا | ببال پریدن بروی هوا
بهمراه تخت سری رامچند | ز فوق سما بر زمین آمدند | بر فقا و ستیا خود آنجا بجان | فرود آمد آنگه زپو کهپک بان
قریب اودوه شهر جنت بهار | به تخت روان دگر شد سوار | به پهلوی او آن بت خورچهر | چو ماه درخشان به پهلوی مهر
بکف بهرت چتر فلک شکوه داشت | باین رتبه بر چرخ سبز سپهر داشت | مگس ران طاؤس بخمن بدست | بجان و دل خود برادر پرست
بکف ستر هن داشته بادش | چو برگ سمن آن تن نازکش | همیداشت شگرنیون تیغ و سپر | هنومان بکف نیزه چون شیر نر
بهیکمن به تیر و کمان سرفراز | کنان ناز بر تخت دول پرنیان | باین فر و دولت باین عظمت و شان | شده داخل شهر آن پاک جان
بیکسو روان حلقهٔ زنده فیل | نمودار چون موجهٔ رود نیل | قوی هیکلان بعظمت چو کوه | زمین آمد از صدمهٔ شان ستوه
ز برگستوان های گوهر نگار | کواکب درخشان بشب های تار | تو گوئی بپا بوس آن پاک جان | فرود آمده بر زمین آسمان
به جلهای زربفت سلک گهر | یکی کهکشان بود پیش نظر | عماری درخشان عیان چون برج | چو اختر سواران او در عروج
جبین چون شفق سرخ و بر رو ضیا | نمایان یکی ماه نو بر فلک | چو ابر سیه جملهٔ تن در خروش | کزان زهرهٔ ارض آمد بجوش
بهر گام از صدمهٔ پاکشان | شدی جا بجا جوی آبی روان | دو رویه صف اسپ تازی نژاد | کز و برده در تیز گامی مراد
گره بسته بر زلف صرصر دم | بریده کمند تصور به سم | رونده چو باد بهاری بر آب | جهنده بشوخی چو برق از سحاب
گرفته بگوهر زسم تا بفرق | تو گوئی که در موج نور اند غرق | برآمد مگر جوهر بحر و کان | پی عرض آن جنس انس و جان
دران دلکشا شهر مینو فریب | کز اقسام نعما همیداشت زیب | بهر سو ز رستم دلان انجمن | چو گل شاد و بشگفته اندر چمن

بجا و شئی او صف فاخته | بگو گونو اغلغل انداخته | صداهای طاؤس دل میکشید | مگر کرنائی طرب میدمید
بالحان رنگین و گرطائران | همه کورکه طبل شادی زنان | بهر سو ست گلبانگ عشرت بلند | مگر از جلوس سری رامچند
سری سیش آن نخلبند بیان | گل مدعا بشگفاند چنان | نگه رام چون برا وده برگشاد | ز جوش مسرت دلش گشت شاد
بدل شوق نظاره اش بر فزود | که جای عزیزان دلبند بود | سو مکهه راکه بود ست ممتاز دهر | ز دیگر وزیران سرفراز دهر
فرستاد بهرت و اجازت نمود | که در شهر آئین به بندید زود | بهر یک اجازت رساند چنان | بگیرند بام و در هر مکان
بگنجاب رومی و دیبای چین | شود تا نماید ارچرخ برین | منقش نمایند سقف و جدار | زحل کرده سیم و زر تابدار
به قصر و دکان گذرگاه عام | دورویه به بندید آئین تمام | همه سائبان های زربر کشید | بآویزه لعل و گهر بر کشید
برو بند عرض همه شاهراه | که لغزد بنظاره پای نگاه | زنند آب یکسر بعطر و گلاب | نشیند غبار زمین زان سحاب
نگاهای اقسام گلدسته ها | بچینند بر هر در و رسته ها | زهین مسرت همه مرد و زن | چو گل در بهاران شوند انجمن
بهر در علم بیرق زرنگار | چو قوس قزح بر فلک آشکار | برآتش که در مجمر زرنهند | همه عنبر و مشک او خر نهند
رسد دود مجمر چو بر آسمان | ز ابر سیه بسته بروی کمان | درآیند در رقص طاؤس مست | که از نعره شان رود دل ز دست
صف زنده پیلان مانند کوه | نمود ار نیلی فلک در شکوه | جبین ها منقش بانواع رنگ | مرتب به پیرایه و ساز و رنگ
بگو لان خیمان تخت های طلا | مرصع به لعل و دُر بی بها | عماری زرکش چو برج سپهر | بر و قبه ها زرکش ماه و مهر
بران دختران سمن بر سوار | بکف گوهر و زر بهر نثار | به پیرایه زر برآراسته | بیاقوت و فیروزه پیراسته
سمندان چابک چو پیک خیال | برا موده گوهر بدم ها و بال | بزرین طلا و مرصع ستام | چو باد بهاری همه خوشخرام
ز اسپان خیل ملک تیز تر | هم از برق رخشان سبک خیز تر | زنان بر همن بهم بسته صف | برسم شگون طشت زرین بکف
دروجنس سعد انچه آید بکار | نهند و پاشند در رهگذار | زنان همه خادمان گشته جمع | پئی آرتی بر فروزند شمع
سری کوسلا مادر آنجناب | که بود ست در هجر بنجور و خواب | ز بس لاغری گشته جسمش چو تار | ز درد جدائی ست زار و نزار
رسانی باو مژده جان نواز | که بندد دل او ز عشرت طراز | بدان سان که کردم بیان آوریم | مهیا کن و باش فرمان پذیر
که اینک سر یرام فرخنده بهر | بدولت شود زود در داخل شهر | بگوید سری سیش آن اهل هوش | سو مکهه را جو این مژده آمد بگوش
ز شادی نگنجید در پیرهن | باراکش شهر شد گام زن | دران تختگاه نیاکان رام | رسانید این مژده و خاص و عام

بهبهیکهن بهنومان وکچهمن شتاب | گرفتند دست شه کامیاب | بدولت ازان تخت آمد فرود | زهجر برادر توانش نبود
بگفتی دران حلقه قدسیان | برادر براه طلب سهر زمان | چوآن مهر خشنده را بهرت دید | برخساره اش اشک شادی دوید
ببابوس آن شاه والانژاد | چونقش قدم برزمین اوفتاد | چودرسجده اش دید باخاک پست | گرفت آن جنابش دوبازو بدست
دلش شد بعیش وطرب همقرین | همیخواست بردارد ش از زمین | دوپای سری رام آن سینه ریش | چنان تنگ بگرفت ازدست خویش
زروی زمین سر نه برداشت او | هم آن پای اقدس بگذاشت او | چنین عرض کرد ای محیط عطا | پی شستن لوث وجرم وخطا
چومن کیست دیگر نکوهیده کار | زعصیان من بگذرد درگذار | که محض ازبدیهای این ناسزا | زگل نرم ترهر دوپای شما
که ازبالش نرم ستیاز دست | زبس نازکی رنگ بر می شکست | برهنه بفرسود برخاره سنگ | بود معصیت رازمن عار و ننگ
سرشک ندامت روان شد زچشم | زسوز جگرخون فشان شد زچشم | دگر ره چوبرد اشتش سر زخاک | سری رام کرد انشکش ازدیده پاک
بهوش آمد و فرحتش برفزود | دو دست ادب بسته اهتزاز بود | کشیدش ببر رام فرخنده خو | شرف یافت زان صید سالار او
زوصل برادر چوشد بهره ور | وزیران پی سجده سودند سر | زاحوال هریک ببرسید باز | بفرمود ازیک نگه سرفراز
بهمراه بهرت وهمه سروران | نشستند بالای پوکهپک بمان | سری بهرت انگه به ستیا نظر | برافگند وخم کرد درسجده سر
که مانند زن ها اترو است | به عفت مثل بود وبل چیره دست | گذارش چنین کرد کای مادرم | توئی بحر احسان لطف وکرم
اگر دشمنی غرق جرم وگناه | بظل عطایت بجوید پناه | توعفو گناهان وعصیان کنی | بپاداش آن لطف وحسان کنی
دلت صاف باشد زرنگ ملال | مصفاست آئینه ات زین خیال | زمن ناقص العقل سرزد گناه | بجخشا سوی لطف خود کن نگاه
بفرمود آن مادر مهربان | دلاسا وتسکین آن خسته جان | زخیر وصلاحش ببرسید پیش | وعاداد مانند فرزند خویش
بروئی هوا بار تختش پرید | قریب اوده در زمانی رسید | بیاساقی ای خضر راه طلب | تو بحر عطا و منم تشنه لب
 | بشهر مرادم فرود آر مهد | بجامی ضرورست القای عهد |

برشگفتن دل احباب به فصل سوم ست | داخل شهر شدن باهمه ساز وسامان

نوائی طرب ساز کن آهنرار | که آمد دگر باره فصل بهار | همان آب رفته درآمد بجو | که سرسبز شد سبزه از چار سو
تخت چمن تکیه زد گل بناز | ببابوس او شد سمن سرفراز | علم در کف سرو آزاد بود | بئی چتر دارش شمشاد بود
شگوفه یکی گرز بردار او | گل افتابی سپردار او | زداؤدی وجعفری بیشمار | مهیا زرو سیم بهر نثار

بهمراه سیتا و لچهمن به خیر — به پوکهپک بمان کوست افلاک سیر — دگر شاه میمون سنگر نیون بنام — قوی پنجه و واجب الاحترام

بهمیکمن شه فرقهٔ دیو زاد — به خیل و زیران نیکو نهاد — رسد هر که این فرده او را بگوش — شود شاد و خورسند آن تیز هوش

چو دانای عالم سری رامچند — چنین داد اجازت بآن ارجمند — هنومان فرمانبر نیک نام — بشد گام فرسا سوی نندگرام

رسید و نگاهش بهبرت او فتاد — باخلاص او داد انصاف داد — بهجر برادر دلش بیقرار — مشیران دانشور و باوقار

همه اهل تدبیر و دیرینه سال — زده حلقه چون هاله گرد هلال — زبانش گهربار در ذکر رام — بآن موبدان بود گرم کلام

دو پای سری رام والا گهر — ببوی و لطافت چو گلبرگ تر — مگر بود جوئی ز آب حیات — که میداد از بیم مردن نجات

یکی چشمه اش سینهٔ بهرت دان — عمیق و بسی صاف و لبریز از آن — که بر بهاز ست گن تنش آفرید — هنومان چو آن چشمه پاکش دید

برسم ادب سجده کردش ز دور — شرف یافت دربارگاه حضور — نظر بهرت را بر هنومان فتاد — ز جا جست بر جست و بر پا ستاد

برافراختش از جواب سلام — بپرسید از صحت و خیر رام — پریدش بیکبار دست از یمین — سکون خوشی یافت آن دور بین

نماند از غم و رنج و محنت نشان — شدش اشک شادی ز مژگان روان — هنومان چو دید آنهمه اشتیاق — بگفتا بان مبتلای فراق

سری رام و لچهمن قرین ظفر — بهمراه سیتا رشک قمر — نبز دیک این شهر جنت قرین — رسید ندای جان معنی بهین

چو از مقدم او پیام شنید — تو گوئی که در قالبش جان دمید — شدش حاصل از زندگانی برات — نظر مود آن کان جود و عطا

که در مرد این مژدهٔ جان فزا — ندارم متاع گران مایه — که دارد بجلد وی آن پایه

همین لحظه ات ور نه بخشیدمی — ز احسان سبکبار گردیدمی — ولیکن بود تا که جان در تنم — خم از بار احسان بود گردنم

هنومان بطرفی که ایما نمود — پئی پیشوایش روان گشت زود — بهمراه آن شاه فرخنده فال — بشست و زیران دیرینه سال

چو افتاد از دور چشمش بهرام — همان راحت جان هر خاص و عام — به پوکهپک در خشنده چون شمع طور — برادر بهمراه آن رشک حور

نظر رام را هم به بهرت او فتاد — قدم را پیاده بره می نهاد — چو موا ز ریاضت تن لاغرش — لباس گدایانه اندر برش

وزیر و مشیران آن نامجو — به برکسوت فقر همرنگ او — که فرزند دلبند شاه جهان — بحیرت فرو رفت آنجا نجان

سری دسرتهه آن راجهٔ نامدار — به عقل و خرد افضل روزگار — لباس گدائی در اندام وے — بپائی برهنه کند راه طے

کشیدیم نه زینسان صعوبت بدشت — که در هجر من بر برادر گذشت — ز لب دور اندم بتهار ز جان خویش — زهین سرور ست از حد بیش

کنون با بستش و وزیران تمام — پئی وصل من می زند چست گام — چو گفت از زبان مبارک چنین — فرود آمد او رنگ او بر زمین

مشیران دانای صاحب شعور — نه با عیش شاد و نه از غم نفور — ز آداب فرماندهی باخبر — فقیهان دانندهٔ شاستر

اگر میفرمودند از امری سوال — بدینسان همیگفت آن نیک فال — که ای اهل فرهنگ و ارکان تخت — زمن بی نصیب نکو بهیده بخت

که ناقص ترین خلایق منم — چه پرسید زین غصه سوز و تنم — چو از باعث من بسری رامچند — برادر بزرگ و بابت بلند

بصحرا کشد محنت و رنج بیش — کنم گریه بر زندگانی خویش — شود شسته لوث گناهم چنان — گذشتست در خاطر من چنان

بپائی مبارک به بندیم دل — بشغل تصور شوم مشتغل — ز فیض تصور که بندم مدام — همانا شود شسته عصیان تمام

سومتراکه او مادر لچهمن ست — قوی طالع و بس همایون بخت — چنان تابع شوهر خویش بود — که فرزند نیک آمدش در وجود

کنون می کند خدمت آنجناب — بپا بوس او میشود کامیاب — چنین نند گرام مبارک فضا — مقام سری بهرت فرخ لقا

که بودست بخت دل رامچند — بافغان ز هجرش به بانگ بلند — بهد نظر رام از در رسید — دل او ز سوز محبت طپید

بده ساقیا آن شراب وصال — که میشوید از سینه گرد ملال — شدم از غم هجر زار و نزار — ببیک جرعه ام دار هان ز خمار

در دوم برد هنومان خبر مقدم رام وصلت بلبل و گل بعد خزان هجران

رسان مژده ای هدهد خوش خبر — که آمد سلیمان بفتح و ظفر — بهمراه بلقیس عالی جناب — قران کرده گوئی مه و آفتاب

سواره ببالای تخت روان — ملک در رکاب سعادت دوان — چنین گفت بیاس حقیقت شعار — سری رام آن شاه گردون وقار

که بودست مشتاق دیدار بهرت — به نقد محبت خریدار بهرت — نمیگشت مشتاق روئش چرا — که او بود در دهرم خود پیشوا

بیاد برادر ز خود رفته بود — هم از تاب دوری دلش تفته بود — به هنومان که بودست فرزند باد — چو او مادر دهر دیگر نزاد

بوقت سخن گفتن آنجناب — هم از نور دندان چون در ناب — ز رنگ گناهان دلش بود پاک — فروزان چو آئینهٔ تابناک

بفرمود آن سرور نامدار — که ای شیر مردانه و هوشیار — ز هجر برادر که دیرینه ست — بسا شعله پنهان که در سینه ست

ز طوفان اشکم که شد جوش زن — نماندست یارای گفتن بمن — تو ای زادهٔ باد مرد دلیر — پیامی ببر ساعتی کن نه دیر

سوی بهرت کز هجر من لاغر ست — لباس گدا پیش اندر بر ست — بسر موی ژولیده طبعش حزین — ببر دو برگ گه گاه ساز و غذا

چو مادر شمارد زن غیر را — ز روسیم بیگانه اش در نظر — بود از خذف ریزه بیقدر تر — با طفال مردم کند لطف بیش

همی پرورد مثل فرزند خویش — بود ماهی بحر صدق صواب — دلش ز آتش هجر من شد کباب — پیام وصالم بود جوی شیر

رسان تا شود زود تسکین پذیر — زمن مژدهٔ شادکامی بگو — که اینک رسیدم من آی فاطمجو

۴۳۶

بدیدند باغ اسوکن آن بان — که بود ست سیتا مقید دران — بیاد جفا دیدن خود وش — فشاندند اشک از دیده هر دو ش

همان نخل شیشم که در زیر او — اسیر بلا بود آن ماه رو — بشاخش گل نغز بشگفته بود — نواهای مرغانش آشفته بود

فرو خفت کردش زن اشقیا — زترس همومان بخاک فنا — بدولت تماشا کن جمله حال — بسوی او ده برگشاوند بال

بهر راه بر هما صف دیوتا — جداگانه بر تخت ها کرده جا — همه در رکاب سعادت روان — زجوش طرب طبل عشرت زنان

صداهای نرمش فزودی سرور — بسمع مبارک رسیدی زدور — سری رام وچهمن به نیک اختری — تماشا کنان رقص و حور و پری

سر ره که بد چشمه های سترگ — عبادتگه عابدان بزرگ — مقیمان انجا صف زاهدان — زنان و هم اطفال دلبند شان

بهنگام رفتن به لنکا درود — در انجا بفرخندگی کرده بود — زبالای آن تخت گردون خرام — درآورد در چشم سیتا تمام

سواد او ده شد هویدا زدور — که بد پای تخت همان عین نور — نبز دیک آن قریه نند گرام — که مید اشتی بهرت انجا قیام

باءین و ایمان خود پا بجا — پی پاس امر خلافت بپا — زهجر برادر تن او نزار — بخود کرده تکلیف و محنت گوار

بپاس ادب کرده برخویش فرض — کند رام شب خواب بر روی ارض — فرو تر همی خفت در خوف غار — زآسایش و عیش میداشت عار

هم از پوست نخل ها پوستین — به دیبای چین برفشاندی آستین — زموهای ژولیده بر سر کلاه — غذایش زبرگ درخت و گیاه

گهی بود قانع بیک جرعه آب — بهجران نه در تن توان و نه تاب — تنش از ضعیفی یکی نخل خشک — زسوز جگر چون یکی ناف مشک

ولی تر زبان بود از ذکر رام — همیگفت افسانه اش را مدام — دمیدی چو مهر از افق هر سحر — پی سجده سودی باخلاص سر

بگفتی که ای نور چشم جهان — بعظمت توئی سرفراز زمان — گناهان ما را کن از لطف دور — توجه بفرما بحالم ضرور

هم از باعث این غریق گناه — سری رام آن شاه گیتی پناه — که او سرور و قبلهٔ عالمست — درش سجده گاهی بنی آدمست

تنش در نزاکت چو برگ سمن — شد آوارهٔ دشت آوای من — نمودی زبالین گل اجتناب — کشیدی زبرگ گل نسترن

پری چهره سیتا که بهنگام خواب — زبس نازکی رنج وایما بدن — رسیدی مهر اوز فرط حجاب — همه عمر از سایهٔ افتاب

ندیدند شاهان روی زمین — بچشم خیال آن رخ نازنین — نمیکرد میل آن بت گلعذار — بشیرین غذاهای بس خوشگوار

بپائی برهنه بصحرا و دشت — بگرما و سرما کند سیر و گشت — کنون فرقه بد سگال کرات — همه قابض جان شیکل صفات

به بینند آن مهر خساره اش — بصحرای ناکامی آواره اش — خورد میوه و دشتی نیم خام — بصد آرزو گه گهی نے مدام

سری بهرت فرخنده با تمیز — که بود ش سری رام چون جان عزیز — سخن هر سحر با خود تا بدار — بدینگونه نگفتی بصد انکسار

ولیکن باندازه تاب و توان | باوج سخن می شوم پرفشان | چو مرغی که پرمیزند بر هوا | ندارد خبر از حد انتها
به پیچیده باد غرورش بسر | زند در خور طاقت خویش پر | چو بال و پرش باز ماند ز کار | دم از پارسائی زند بار بار
همانا که اوصاف آن جان جان | فزون ست از حد حصر و بیان | بلی هر کسی در خور عقل خویش | ز سر کرده پا می نهد گام پیش
زمین چنین قصهٔ جان فزا | فزاید خرد را صفا و جلا | بآتش خورد تاب چندانکه زر | همانا برآید بآب دگر
بگفتا چنین بیاس آزاد مرد | که چون پیش باز اهد ارشاد کرد | دگر در تصور نظر باز بست | دلش از غم این و آن باز رست
به نیروی عرفان و طبع بلند | همه سر گذشت سری را چند | دگر باره در ذهن خود کرد یاد | که رحمت بران فهم و ادراک باد
چو بگشاد سیش این در گفتگو | ز بس شوق شد بر تنش راست مو | ز مژگان خوداشک شادی فشاند | هم از رام و دسر تکه سخن باز راند
که آن راون دون و اشه بخت | به لنکا همید اشتی پای تخت | از و قد سیان در شکنج و عذاب | دل و تنیان گشته خط اضطراب
هم از اندر لوک او بزد رتمام | به بند خود آورده آن چیره دست | کزان زنگ رخسارهٔ شان شکست
زدست سر رام چون شد هلاک | بخواری در افتاد بر نطع خاک | در آمد بقالب دگر جان اندر | بشد جمع طبع پریشان اندر
دل دیو تا شاد گردید سخت | غم و رنج اندوه بر بست رخت | بدلهای آسوده و شاد کام | زبان بر گشادند در وصف رام
بگفتند حمدی که آن راست بود | همه واقعی بی کم و کاست بود | نمودند انگه بران خاک پا | مثال غلامان سجودی ادا
بهیکمن که مرد نکو کار بود | برادر بآن دیو خونخوار بود | به تخت خلافت سرفراز شد | در تخت و دولت بر دیار شد
بهراه سیتا بصد فر و شان | روان شد سواره به پوشپک[1] کمان | به پهلوی او چمن صف شکن | هنومان و سگریو[2] نیخون و نینه[3] تن
بهیکمن به خیل و زیر و امیر | بهراهی او سعادت پذیر | ز هجرش چو در خود ندیدند تاب | نهادند پائی ادب در رکاب
چگویم ز اوصاف تخت روان | چو برج حمل بود بر آسمان | شش اختر بیکجا گرگشته جمع | فروزان رخ هر یکی همچو شمع
رخ رام روشن تر از آفتاب | همان زهره ستیای عفت قباب | سری چمپن آن ماهروی زمین | هنومان چو مریخ در روز کین
شرف برده سگریو نیخون بر شکر | نگین سعادت با نگشتر ے | بهیکمن تبه بیر صائب چو تیر | که بود ست در روز هیجا شیر
وزیران اکرده گردش هجوم | بفرخنده فالی چو خیل نجوم | نوگوئی بیکبار سعد اختران | گرفتند در برج دولت قران
مگر طالع سعد بود ست یار | که شد بر تمنای دل کامگار | چه نارست گفتم من ناتمام | سعادت سعادت از و در دوام
روان شد چمان تخت بر وی باد | سوی شهر لنکا نگاهش فتاد | عمارات او دید یکسر خراب | قصورش بر افتاده شکسته تاب

[1] پوشپک یعنی بهاری که بآسمان پرواز میکند
[2] سگریو نام برادر بالی که بعد از کشته شدن بالی بپادشاهی کشکندهه نشست
[3] نینه نام وزیر سگریو

فگندند طرح حقیقت نخست — کزو معرفت را نباشد درست — بود ذات شان افضل کائنات — ظهور کمل بذات وصفات

کنم سجده آنگه بصدق وصفا — بدرگاه دیبی سرے انبکا — که آن قدرت خاص یزدان بود — وزو کار عالم بسامان بود

سری مشتی راکنم سجده ها — بعقل وخرد داد دست فرمانروا — بود ذات شان تاج فرق جهان — پدید آور کائنات از نهان

سری بیاس دانای روشن ضمیر — که در علم تاریخ بد بے نظیر — به پاتال کهنڈ پوران بدم — نمودست این داستان را رقم

یکی عابد باتقا این نبام — بعلم وفضیلت چو ماه تمام — پئی شرح این قصهٔ باستان — مصفاتر از باطن راستان

بپرسید از سیتش ناگ این سخن — که بودست واقف ز رمز کهن — شهنشاه وسرکردهٔ قوم مار — منش بهجوا البرز و فرقش هزار

زمین با همه خلقت جزو و کل — بیک فرق او جاے دارد چو گل — کرای خاطرت جام معنی نما — زایجا دخلق و بقا و فنا

زکیفیت طبقه های زمین — هم از گردش آسمان برین — زحال ثوابت زسیارهم — بیان مشتی پی و بیش و کم

دگر از بسیط و مرکب تمام — زتاریخ شاهان فرخنده نام — زروی عنایت بیان ساختی — سرم را به عزت برافراختی

هم از ذکر شاهان عالی تبار — که گشتند از نسل مهر آشکار — وزان هر شیاران بیدار مغز — بگفتی بسی داستان های نغز

هم از داستان سری اسمید — شجاع زمان خسرو سربلند — بود ذکر آن شاه عالی جناب — پئی ظلمت جرم چون آفتاب

هم از حالت مجمل اسمید — که کرد آن جهاندار بر حکم بید — چو ارشاد کردی ز شفقت بما — بیان کن بتفصیل ازین ماجرا

بود ذکر فکر چنین نامجو — دگر استماع تواریخ او — پئی خرمن جرمهای کلان — همانا بود برق آتش فشان

کند بر تمنای دل کامیاب — برد از دل عارفان رنج و تاب — زبان را بگفتار بکشاد پیش — خوشا وقت ای عابد زهد کیش

توئی اشرف واکمل موبدان — نصیب تو شد عقل کامل چنان — که پائی سری رام فیروزمند — برنگ و به بور شک نیلوفرند

چو زنبور میخواهی ای نیکنام — دلت گردد از بوی آن تازه کام — بنزد خردمند صحبت کلان — بمعنی بود دولت جاودان

که از زمین انفاس اهل یقین — زبان تازه گردد بذکر چنین — از آئین انصاف ورنگذرم — نمودی بجالم سراسر کرم

که پرسیدے این داستان شگرف — دگر یاد دادی بیان شگرف — سری رام چندر معلے جناب — براوج حقیقت یکی آفتاب

پئی سجده جن و ملک پیشه او — بپا جبهه سایند با آرزو — مرصع بسرهاے آن جمع تاج — درو گوهر هش کشوری را خراج

فزاید بیانش زعکس گهر — بوقت سجود آب و رنگی دگر — بذکرش فرومانده وقت بیان — چه سر بهماوا ندرود گر قدسیان

ازین عهده احدے نیامد برون — بسی دل درین فکر گردید خون — چسان باز گویم زسر بسته راز — کجا بشه هم پنجه گردد بباز

چو از مطلع طبع این بنده تافت — از و باطن تیره ام نور یافت — دو چیزم که منظور و مرکوز بود — میسر شد از فضل رب ودود

یکی آنکه جز حمد آن جان جان — به بندم لب از حمد آن و فلان — دگر گویم احوال ناگفته را — کنم منسلک دُرِّ ناسفته را

درین خمسه گفتم همان داستان — که ناگشته منظوم تا این زمان — بجز بهاگوت کان بود بحر و ژرف — بسی اهل دانش به فکر شگرف

درین عرصه یکسر فرس تاختند — بآخر سپر ها در انداختند — بود دهر یکی را زبانِ دگر — ولی نظم من دارد آن و دگر

غلط باشد این جمله گفت و شنود — تمنا ازین خودستائی چه سود — باین بی نوائی و مشکل طریق — شدم محض افضال ایزد رفیق

مدد کرد لطفش بکام و زبان — که این نظم رنگین نمودم بیان — وگرنه چه یارا و طاقت بمور — که دریا بدارد ز ژرف دریا کشور

ازین پیش شعرای دراک سنج — برآموده انداز سخن گنج گنج — چو این کیسهٔ آرزو دوختم — قراضه قراضه براندوختم

بدان جاده ماندم قدم پی بپی — شد آسان تر این راه دشوار طی — ز بهر عبور سپه خسروان — به بندند پُل گر به بحر کلان

تواند که مور ضعیف و نزار — به آسان رود تا بدیگر کنار — به پیشِ خرد سنج معنی شناس — زنم چنگ در دامن التماس

چو نظمم نباشد بری از خطا — بپوشید عیبش بذیل عطا — باصلاح کوشند گر از کرم — بود بار احسان بچشم و سرم

ز حال خود این بندهٔ کمترین — نوشتست در نسخه ها پیش ازین — نبود احتیاجی بتکرار آن — ولیکن بایجاز سازم بیان

که من کایتهه ماتهرم در نسب — باشعار دارم تمنا لقب — نگنجد درین بحر چون نام من — هم از کتب دیگر شود مبرهن

منم دست بیع صف بشنو — که باشند خیل حقیقت شنو — نیالوده کامم بلحم و شراب — ز روز ازل باشدم جتناب

درین نسخه کردم ولی پیروی — بفرمودهٔ شاعری گنجوی — به ساقی آن روح پرور مدام — که باشد خمیر وی از عشق سیام

که لب تشنهٔ آن بجان بوده ام ۹۲ — درین باده لب را نیالوده ام

فصل اول ظفر رام بلنکا و دگر عود کردن بسوی بهرت چو گل در بستان

الا ای سخندان گوهر شناس — بکش در معنی بسلک قیاس — بود سینه ات کان یاقوت ناب — فروزان تر از چشمهٔ آفتاب

ز فکر رسا سازکن تیشه اش — چو سنگ فسان ست اندیشه اش — همش دسته یابد ز فهم درست — بهمت کمر بندو چالاک و چست

بدست خرد جهد را کار بند — برآور ازو گوهر دلپسند — کزان سینه کاوی چو نقش نگین — بماند نکو نامیت بر زمین

ترجمهٔ اشلوک اول

نخستین پئی سجده چون سر نهم — بدرگاه نارائن و نر نهم

که آن هر دو جان جهان عین نور — نمودند بهر هدایت ظهور — بعرفان چراغی برافروختند — همه ظلمت جهل ساسوختند

تصانیف دلکش بسر داختند — لوای سخن سنجی افراشتند — چو در کیسهٔ من بضاعت نبود — ز علم و خرد استطاعت نبود

درین فکر می بود پاتا بفرق — دل من بدریای اندوه غرق — که این زندگی نیست بیش از حباب — نماند دمی چون بغربال آب

اگر میتوانی دمی شوی دست — زنام نکو ماهمی شوی دست — رود ورنه چون سیل عمرت شتاب — بمانی تو لب تشنه اندر سراب

هوس گر زدی برق در حرم منم — زدی دست اندیشه در دامنم — بگفتا خرد گم مکن دست و پا — برآور بتوفیق دست شنا

گر فتم اگر مرد این ره نه — هم از قعر این بحر آگه نه — چو عزم بلندت کند رهبری — بآسان ازین بحر غم بگذری

دلم گفت اکنون در انداز تن — بقدر توان دست و پای بزن — پی خمسه گفتن فگندم اساس — که جسم سخن را بود چون حواس

بود زنده تن کو بتاید جان — ز تن شد دلی جوهر جان عیان — نداند کسی لعبهٔ مرگ و فنا — که ماوای جان باشد آیا کجا

بدرک حواس ست تن را مدار — بود ور نه چون مرده اندر شمار — دهد خمسه ام جان به تن همگمان — که باشد بذکر خداوند جان

چو این عزم در خاطرم جاگزید — ز نا ایمنی زمان دل طپید — مبادا درین فکر طول امل — طنابم ببرد به تیغ اجل

نبودم خیال سخن گستری — نه با شعر مطلب نه با شاعری — همینخواستم تا بذکری مرار — شود صرف این عمر ناپایدار

بمن لطف ایزد مددگار شد — که نیسان طبعم گهربار شد — چو شد منسلک نظم چون گوهرشت — مسمی نمودم بهر شاک بهشت

دهم جلد بهاگوت چون شد تمام — خرد عین دانش نهاد ست نام — مسلسل چو شد بهگت مال گهر — بگنجید نامش باشعار تر

بتوصیف بست و سه اوتار نام — چو سیراب گشتم من تشنه کام — بود چشمه فیض ارایش لقب — که جان میدهد هر درتن تشنه لب

کنون جلد خامس بفضل مرار — شده منسلک با درتا بدار — بغواصئ او چه خون خورده ام — که این دُر مکنون برآورده ام

ز اسمید جگ سری رام چند — رقم کردم این نامهٔ دلپسند — زهندی زبان کردمش ترجمان — نخستین بتحقیق از موبدان

همه بی کم و کاست بنگاشتم — یکی عقده مهمل نه بگذاشتم — به تسوید مضمون کند گر قصور — ز آئین تاریخ گوئی ست دور

بسوئ مضامین فگندم نظر — حذر کردم از شیوهٔ مختصر — بلی قاریان فطانت مآب — نمانید غور از بواصل کتاب

ازین نخل معنی ثمر چون خورند — ز شیر ینیش حظ وافر برند — بگویند نظامی سخنهای راست — نیاید به پیرایهٔ نظم راست

به تفصیل مضمون همه گفته ام — ببین تا چه گوهر در و سفته ام — شناسای این گوهر تابدار — نباشد بجز بهگت خاص مرار

چه داند هر انکس که نا آشناست — که بی جوهری قدر گوهر کجاست — چو آن جگ اسمید شد اختتام — ظفر بر جهان یافت فیروزرام

ز تاریخ نامش بجستم خرد — بفرمود هاتف جهان ظفر — بحمد اسر این نسخهٔ دلپذیر — که باشد درخشنده بدر منیر

چو بودست سار[ست] ون ز[ن]
سر فراز در فرقهٔ برهمن
بر یداز علائق لبزم درست
بدر و یشی آنکه قدم ماند چست

چو او بیشنو دیگری در جهان
نبودست صافی دل و پاک جان
مدن متوهش مونس جان مدام
شده بهگت بر ذات پاش تمام

همید اشت او ماد هوی سپتر دا
همه واجباتش نمودی ادا
جهان کرامت سپهر جلال
ریاض ریاضت نحسن و جمال

سپهر صفا ماه برج شرف
کلامش گهر گوش مردم صدف
چو مه مطلع نور روشن قیاس
خداوند عالم لقب کرشن داس

بود نام او مونس جان من
خیالش بود نور ایمان من
بپا بوس او باشدم جبه سا
برویم شد ابواب تحقیق وا

کلامش عجب کار صیقل نمود
که زنگ گمان از دلم بر زدود
گهر های تلقین بگوشم چو رخت
بیک لحظه سلک بهم گسیخت

دل و دیده ام محبط نور کرد
بگنج یقین سینه معمور کرد
جز او نیستم همدم و غمگسار
شفیع گناهان بروز شمار

زدم تا بذیل مرادش دست
غم حشر از خاطرم رخت بست
بود حافظ آن پاک جان هر نفس
کنم تکیه بر لطفش این تکیه بس

توئی ساقیا خضر راه و طریق
بکن دستگیری بجام رحیق
که ذوقش مرا مست بیهش کند
هم از غیر واز خود فراموش کند

بسته ام دسته گل از پئی تمهید کتاب — که کند نگهت او تازه دل اهل زمان

بجوید مدوخامه ام از زبان
بتحریر تمهید این داستان
چو دیدم درین گلشن روزگار
خزانست گاهی و گاهی بهار

بهر جاکه نخلی بر آورد سر
در افتاد آخر بصورت ثمر
پئی خنده گل گر دمی لب کشاد
سمومش همانم بتاراج داد

اگر میوه تلخ ست وگر خوشگوار
پس از پختگی ریزد از شاخسار
بسطح وجود آنکه بنهاد پا
کشد رخت آخر بملک فنا

درین گنبد بیمدار فلک
اگر جن و انس ست و دیو و ملک
نبود و نباشد یکے اهل جان
که باشد ز چنگال گرگش امان

بدو نیک عالم بود در گذر
خوش آنکس که چید از سعادت ثمر
ندیدی گیو مرث و کاؤس و جم
چو نمرود و فرعون و شداد هم

غرور خدائی بسر داشتند
بآخر گذشتند و بگذاشتند
بجز خوب و زشت عمل در جهان
نه پیداست زان جمع نام و نشان

هم آن نخل خرما رطب داد و بار
ز قوم ارنشاندند گل کرد خار
بدا از بخردے هر کرا پایه
ز بهر خود اندوخت سرمایه

چو آن جمع را مکنت و جاه بود
همه ساز و سامان دلخواه بود
پل و مسجد و چاه و مهمان سرا
فگندند در غور و خواهش بنا

شدند آنچنان مصدر کار نیک
فگندند بنیاد آثار نیک
هنوز ش نشان و علامت بود
بماند همی تا قیامت بود

دگر هر یکی در خور دسترس
طلبگار نام نکو ماند و بس
بسی اهل دانش به فکر بلند
به بخت خوش و طالع ارجمند

ز سوزِ شکم مادرش بیقرار | نجست از درِ رحمت زنهار | بطلِ عطوفت نگهداشتی | سر او بگردون برافراشتی

قصهٔ بهاگوت

جو آسنده گردون کش از زندگی | شکستی غرورِ سرِ زاهدان | به کن سن شد لطف خاص و عام | پی مخلصی شهسان شد دونیم

بپاسِ دلِ سوری خسته جان | شدند از عنایات تو بختیار | بسی از زل و سفله کم نسب | به جگ جد هشتر برآوردنام

بسی غرق عصیان و بیقدر و خوار | شدی از کرم رهنمون سوی خویش | کزان ظلمتِ جهل را سوختند | براهت چو ماندند کام طلب

نهادی تو شمع هدایت به پیش | نمیگردد از بحرِ عفوِ تو کم | تمنا کنی هر زه این تاب و تب | کنوز سعادت برافروختند

بیک قطره رحمت گهی گر کرم | نباشد دگر شیوهٔ بندگی | که آن واقفِ آشکار و نهان | بنه سر به تسلیم و بر بند لب

بغیر از رضا و سر افگندگی | در توبه بر عاصیان ست باز | بده ساقیا آن بادهٔ مشک بو | دهد انچه باشی طلبگار آن

قبولی ست اینجا بعجز و نیاز | معطر شود تا ببویش دماغ | ز درد سر دهر یابم فراغ | که مشتاق آنم بصد آرزو

صفتِ مرشد اگر خضر ره من نبود | کی رسد این دل گم گشته بکوی ایقان

چو از وصف مرشد سخن کنم | زبان را بآب بقا تر کنم | سر و افسر عارفانِ جهان | پی جسم صدق و صفا بود جان

بآزادگی همچو سرو سهی | شرف برده فقرش بشاهنشهی | گدا و شهانِ جهان بنده اش | همه اهل عالم پرستنده اش

دلش شاد و خندان چو گل در چمن | ز فقر و فنا در برش پیرهن | قناعت چو گوی گریبان او | توکل یکی عطف دامان او

قماشِ نکو نامی اندوخته | هم از تار پاس نفس دوخته | تنش همچو شمع درخشنده بود | زفانوس پیرهنش می نمود

گسسته ز خلق و بحق بسته دل | ز دنیای دون داشت وارسته دل | درخشنده مهر سپهر غنا | چو تار دیگاه سرود و غنا

دلش چنگ و رگهای جان تار | لبش هر زمان محو یاد مرار | مجرد روی کز جهان فرد بود | چو ماه درخشان جهان گرد بود

بهر چشمهٔ طاهر و قدس دیر | بگردید و سالها کرد سیر | بسی گرم و سرد جهان دیده بود | ز هر بوستانی گلی چیده بود

بهر اهل دل صحبتی داشته | بدل تخم صدق و صفا کاشته | گذر کرد بر هر گل و خشک و خار | نیالوده دامن چو باد بهار

به چشمش یکی بود سنگ و گهر | شرف داشت آن خاکپایش زیر | نگاهش کزو برده از کیمیا | مس قلب را می نمودی طلا

اثر داشت فیض فسونش چنان | کز افسرده دل را همید ادجان | همی شست نفس بد از نهاد | تو گوئی زمادر دگر باره زاد

پریشان کند خاطرِ جمع را | زند هر نفس دامن این شمع را | کند طبعم از میل بزمِ حضور | دراندازد از کوی ادراک دور
ندارم شکایت ز دورِ زمان | که هرگز نباشد ز دستش عنان | بلی لعبتِ چوب بازی کراست | سر رشته‌اش در کفِ دیگرست
بیاد آش شومی اعمال ماست | سزائی نکو هیده افعال ماست | که دستم ز حسنات کوته بود | بته کاریم خار این ره بود
تو آمرزگاری و من مستمند | مشو بر گناهانِ من کاربند | چو از جانب خلق رو تافتم | بکویت رهِ جستجو یافتم
برافروز شمعِ بنورِ یقین | کرامت بکن دیدهٔ دوربین | که بندم نگه را ز دیدارِ غیر | رخت شمع رخشان بود دیدهٔ دیر
تو گنجِ قناعت بده توشهٔ | ز کنجِ فراغت سیکے گوشهٔ | غم و رنجِ دنیا ز من دور دار | بیاوت دلم شاد و مسرور دار
بهر دم ببست و کشادِ نفس | بود نامِ تو مونس و جان و بس | بخواب و ببیداریم یار باش | بهنگامِ سختی مددگار باش
بکش دامن من ز هر ناصواب | که رسوا نگردم بهر شیخ و شاب | چنان خواهم ای خالقِ کائنات | چو باقیست این چند روز حیات
کرامت کنی گر بود در وطلب | بیادِ تو ام بگذرد روز و شب | بقدسی مکانے بود منزلم | بود صرف یادِ تو جان و دلم
هم آن دیر پاک تو ماوای من | به پهلوی خاصان بود جای من | به از صحبتِ فیضِ صاحبدلان | نباشد دگر نعمتے در جهان
بود گوش پر از سماع کتها | ز پس خورده‌ات بشکنم تا شتا | کنم آب پائی ترا نوشجان | که آزاد گردم ز دور زمان
نمودم تمنای دل جمله عرض | پذیرفتن آن بود بر تو فرض | ز قولِ بزرگان چنان شه عیان | بود گر طلبگار صادق بجان
دعاهای او را کنی مستجاب | شود بر تمنای دل کامیاب | تو داری ز لکنون خاطر خبر | چو تو دیگری نیست آگاه تر
اگر دانیم طالب بے ریا | هران چیز خواهم بمن کن عطا | دگر نیست تصدیق دل باز مان | چو باشد بدست تو دل عنان
کن ای منبع رحم و داد ار من | موافق بگفتار کردار من | دران دم که صیاد برگشته دین | پئی صید دُراج شد در کمین
کمان را ببزه کرد و گسترد دام | بروی هوا پر فشان بود باز | هم از چار سو شعله کش بود نار | مهیا پئی خورد نش تیره مار
بزد نیش آن مار صیاد را | دلش آمد از سوز و غم در گداز | چو باب سلامت برخ بسته دید | رجوع بتو کرد و در خون طپید
 | هم آن تیر شد از کمانش رها | بناگاه بر سینهٔ باز خورد | که جان را بچنگ اجل کرد سرد
 | ببارید ابر و شد آتش فرو | برست از کمند بلا جان او |

قصهٔ تعلق مهابهارتهه

چو آن اسوتهامان باطن سیاه | مهیا شد از بهر فکر تباه
کز نسل فرخندهٔ پانڈوان | برو کرد تیرے رها شعله دم
شود گم ازین صفحه نام و نشان | پریچهت که جا داشت اندر شکم

بلاحی لطف آن عین نور — نمودند بی رنج و محنت عبور — گهی مفلسی را کند بادشا — گهی خسروی را نماید گدا
به بینی که آن را و این دین تباه — همیداشت نخوت به حصن و سپاه — ببادِ فنا داد قهرش چنان — که نگذاشت در دهر نام و نشان
بهبهیکمن بپایش چو شد جمله سا — با ورنگ شاهنشهی کرد جا — گهی دشت را بحر عمان کند — گهی بحر را چون بیابان کند
بپاشد گهی ذره وش کوه را — پریشان کند جمع انبوه را — به دام و ددو وحش و جن و بشر — ز سیمرغ تا پشهٔ خورد و تر
بمورِ ضعیف و بپیلِ کلان — ز خوانِ کرم اوست روزی رسان — زلبس وسعت آباد حمدست تنگ — که فکرِ ملائک خورد پا بسنگ
بکش ای تمنا زبانِ ابکام — بفرقِ ارادت بنه پیش گام — چراغم خوری از هجوم گناه — بعفوِ عمیمش دمی کن نگاه
بیا ساقی آن داروی جان فزا — که از رنج دنیا رهاند مرا — دمادم بمن ده که سرخوش شوم — ز باطل گریزم بحق بگروم

مناجات

قلم غوطه بدریاے مناجات زند — پُر کند از گهرِ رحمتِ عاشش دامان

کنون در مناجات دست دعا — برآرم دران حضرتِ کبریا — کرای در غمم و بیکسے دست گیر — توئی مخزنِ رحم و پوزش پذیر
چو من غرق عصیان نباشد دگر — ز بحر عقوبت سزاوار تر — که دانم که در نسخ چندین هزار — کشیدم چه رنج و تعب بار بار
بگویم زپاداش حسنات بود — که در نوع انسان گرفتم وجود — مگر رحم عامِ تو اے کارساز — بمن این در مکرمت کرد باز
ولیکن چگویم زشومی بخت — که در سیل غفلت درافگند رخت — گناهان پیشین سر برکشید — دگر ریشهٔ معصیت بر دمید
بطفلے زفهم و خرد مانده دور — شدم مصدر بس خطا و قصور — چو نخلی جوانے برآورد سر — شگوفه شدش حرص و عصیان ثمر
بدوقش طلبکار بودم مدام — شدم سخت آواره و تلخ کام — چو در گلشنِ من زباد خزان — مبدل بصد برگ شد از غوان
سمومِ ضعیفے تنم ساخت زرد — شدآن گرم بازاری حرص سرد — فرو رفته بحر حیرانیم — گرفتار دامِ پشیمانیم
به بندم اگر نیتِ نیک کار — کجا فرصتم میدهد روزگار — کنم گر تلافی بآفات خویش — همی آورد رنج و آفات پیش
اگر سبحه گیرم بکف یک نفس — بتازد بمن لشکرِ خواب و بس — دمی در تصور چو بندم نظر — کند صد طلسمِ دغل جلوه گر
کشایم چسان دست بذل و کرم — که نگذارد اندر کفم یکدرم — اثر گرچه بنود لطاعات من — بهم برزند لیک اوقات من
نمایم اگر فکر تسکین دل — شود از غم و رنج طاقت گسل — نه دستِ که یک لحظه خارم سرے — ببالین راحت گذارم سرے

بهر رنگ چون آب آمیخته — بهر خامه نقش نوی انگیخته — بهر جمله اشیاست دانش محیط — اگر خود مرکب بود در بسیط

رحیمی که پوشد بدیل عطا — فراوان بدیهای جرم و خطا — بعصیان نگیرد کسی را بفور — دهد داد درماندگان را بفور

برانداز گر عاصیے را بقهر — زجیب عتابش مدد نور مهر — زفصل خزان میشود آشکار — که در جیب او کرده پنهان بهار

دمانیده گلها ز هر خار خشک — هم از ناف آهو برآورده مشک — جهانی بیک نطفه کرد آشکار — عزیز و نگون بخت محروم و خوار

شرف بر ملائک برد آن یکی — بود بنده نقش شیطان یکی — زراز ضمیرش کس آگاه نیست — درین کوچه ادراک را راه نیست

همان قطره نیسان چکد از سحاب — به بطن صدف میشود دُر ناب — شود زهر در کفچهٔ تیره مار — بصحرا موزست کافور بار

طبا شیر اندر نیستان دهد — گهر در سر ژنده فیلان دهد — وزو جانک تشنه لب تا زه کام — خواهش دهد اگانه در هر مقام

بهر قطرهٔ اوست پنهان سحاب — بود ذرهٔ اش حاوی آفتاب — فلک را اگر مخزن نور کرد — زمین از گل و سبزه معمور کرد

با نجم اگر جیب عش است پُر — بدامان گیتی برآمود دُر — چو یک خوشه پروین به افلاک داد — بسی خوشه در طارم تاک داد

ملک را دهد قربت خاص اگر — بود خازن گنج عرفان بشر — نشد منقبض غنچهٔ دل ز درد — که لطفش چو باد سحر وانکرد

فتد زورقی گر بطوفان غم — کند بادبانی بحض کرم — دهد نا توان را چو نیروی فزود — کند کشته فیلمان را بمور

چو شد هر نکشب مهیای کین — به قتل پسر کرد هر دم کمین — نگهد اشت پر هلا را ز گزند — ز خرطوم فیلان و پیجان کمند

چو گلنار شد آن فروزنده نار — به از آب حیوان شد آن زهر مار — دران دم که در جود هن بد نهاد — برسوائی دُر بد سی حکم داد

زبس بیکسی عجز و زاری نمود — چسان معجزش معجزش بر فزود — همان زاهد بی سبب کینه توز — باو غضب گشته چو آتش فروز

پی خرمن زندگی شد شرار — وز و سوخت جد بنبس چون پنبه زار — در آویخت با ابر بکهه از غرور — همه باد نخوت ز سر گشت دور

بگردید سر گشته اندر جهان — میسر نشد جای امن و امان — بدامان عفو همان مرد دست — چو زو زانش چکر خشنده رست

رحیم و کریم ست آمرزگار — به بخشد خطاهای بیش از شمار — ولی جرم خاصان او هر که کرد — نه بیند رخ رحمت آن تیره مرد

به تسلیم او هر که بنهاد سر — ز هر گونه آفت ندید او ضرر

ترجمهٔ اشلوک گیتا

چسان پانڈوان زان سطه کار زار — که چون بهیکم و دردن بود پس کنار

رسید رتهه سیدشت آب دان — شگن را تو نیلو فر آب دان — شکش شل و کرن چون مع خز — چو کرپاش سیلاب تشنه و تیز

بگردن دو دگرزاده روان هم — چو ماهی خونخوار دریای غم — چو گرداب دو جود هن سخت کوش — که می برد هر موجه اش رخت هوش



سری گنیش آتمه

شکر درگه آن داور دوران — که شد از صنعت خود صفحه طراز امکان
ریخت از خامه ام این نسخه ارزنگ نگار — سزد از حمد خداوند جهانش عنوان

بنام خداوند کون مکان	که زآتش بود نام وآتش جهان	چو ساری ست دانش بعالم تمام	هویدا شود معنی نام رام
فرازنده گنبد نه سپهر	فروزنده مشعل ماه و مهر	مقرنس کن هفت چرخ برین	منقش کن سبز فرش زمین
نگارنده صفحه کائنات	نماینده نور ذات از صفات	چو نبگاشت سطر حدوث از قدم	نه امداد حکمت از مداد و قلم
جهان شهود از ازل تا کنون	نمود ست پیدا بیک کاف و نون	ز صنعش بود تا ابد پایدار	هم این نقش نیرنگ قدرت نگار
بذاتش جهان را بود هست و نیست	ولیکن بود و نبودش یکیست	در اندم که بر چید فرش وجود	در آئینه ذات موجود بود
ز وحدت سراچون بکثرت شتافت	نه در وحدت او خلل یافت	توانا و بر جمله اشیا قدیر	بر اسرار پنهان عالم خبیر
نهان و عیان همچو نور و نظر	بهر معدن جان بود چون گهر	بهر ذره و مهر تابنده از و	بهر قطره و بحر آبی از و
بهر غنچه و گل نهان بوی او	ز هر کوچه دل رهی سوی او	نهان در درون ها چو در سنجه تار	عیان نگهت آسا بمشک تتار

Jahan Zafar

به عون صنایع مکین و مکان فضل و خلاق زمان و زمان

جهان ظفر

ترجمه

نامه سید

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

Jahān-Ẓafar

49 D 95

~~49 55 D 4~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.